

فصل نهم

پسر بچه‌ی کوچک

آقا و خانم دورسلی که در منزل شماره چهار در کوی «پریوات درایو» زندگی میکردند از اینکه گفته شود افرادی معمولی و سالم اند بخود می‌بالیدند. آنها، آخرین افرادی بودند که معمولاً پایشان به داستانها و حوادث محله کشانده میشد یا از آن باخبر می‌شدند. زیرا اصولاً گوششان بدهکار به شایعات نبود و به کار مردم نیز کاری نداشتند.

آقای دورسلی، مدیر کارخانه‌ی بی‌بی بود که نام آن «گرونینگ» بود و مته‌های برقی می‌ساخت. مرد بسیار چاقی بود. با اینکه سبیل بسیار بلندی داشت، ولی در عوض، مثل آن بود که گردن ندارد. علتش این بود که از بس چاق و فربه بود گردنش اصلاً گم بود و مثل آن بود که گردن ندارد. خانم ویزلی، زنی بود تر که بی‌بی و باریک اندام، با موئی بور و گردنی دو برابر شوهرش. با این گردن دراز، بخوبی میتوانست از بالای شمشاد‌های باغ به بیرون نگاه کند و بداند در اطراف، چه می‌گذرد. بعبارت دیگر، جاسوسی همسایه‌ها را بکند. دورسلی‌ها پسر بچه‌ی کوچکی داشتند که نام او «دادلی» بود و بعقیده‌ی پدر و مادر، در دنیا، بچه‌ی بی‌بی به خوبی او پیدا نمیشد.

دورسلی‌ها هر چه را میخواستند بدست می‌آوردند ولی در ضمن، رازی نهفته هم داشتند که بزرگترین نگرانی آنها بود و می‌ترسیدند کسی از آن مطلع شود. فکر میکردند که اگر پیدا شود و آن راز را که مربوط به «پاترها» بود کشف کند آنها آنرا تحمل نخواهند کرد. خانم پاتر، خواهر خانم دورسلی بود ولی سالها بود که آنها از حال یکدیگر بیخبر بودند و ملاقاتی نیز بین آنها صورت نگرفته بود. علت آن بود که که خواهر، و شوهر بدرد نخورش، دورسلی‌ها را دوست نمیداشتند. همه‌اش باین فکر بودند که اگر پاترها در اطراف خانه‌ی آنها پیدا شوند بشه، همسایه‌ها چه خواهند گفت؟ آنها میدانستند که پاترها نیز پسر بچه‌ی کوچکی دارند ولی آنها هیچگاه اورا ندیده بودند. این پسر بچه نیز بنونه‌ی خود دلیل دیگری بود که آنها از هم دوری می‌جستند و مایل نبودند که «دادلی» فرزندشان به او نزدیک شود.

هنگامیکه آقا و خانم دورسلی صبح سحر آن روز سه شنبه از خواب بیدار شدند، داستان ما آغاز شد. از اوضاع و احوال هوا و امثال آن هیچ چیزی پیدا نبود که بتوان حدس زد چه اتفاقات عجیب و غریبی در تمام دهکده رخ میدهد. آقای دورسلی، هنگامیکه آن کراوات قدیمی خودش را برداشت تا دور گردنش ببندد مشغول زمزمه کردن بود و همسرش نیز در حالیکه دادلی را داشت در داخل صندلی بلند خودش جا بجا میکرد طبق معمول مشغول غیبت کردن بود. هیچیک از آندو متوجه جغدی که از مقابل پنجره آنها گذشت نشدند.

در ساعت هشت و نیم، آقای دورسلی کیف خودش را برداشت، دستی به سر و گوش همسرش کشید و کوشید تا دادلی را ببوسد و با او خدا حافظی کند ولی نتوانست اینکار را انجام دهد. علتش این بود که دادلی اخم کرده بود و کورن فلیکس هائی را که برایش گذاشته بودند بطرف دیوار پرت کرد. آقای دورسلی که باید از خانه خارج میشد در حال بیرون رفتن از خانه گفت: بچه‌ی شیطان و موذی! خانه‌ی شماره‌ی چهار را ترک کرد، در اتوموبیل خود سوار شد و رفت.

هنوز بگوشه‌ی خیابان روبرو نرسیده بود که متوجه شد ظاهراً چیزهای عجیب و غریبی اتفاق افتاده است - گربه‌ی رادی که مشغول خواندن نقشه‌ی محل است. برای یک ثانیه سر خودش را

دوباره به آن سمت گرداند تا ببیند درست دیده است؟ متوجه شد که گربه‌ی ماده‌ی در گوشه‌ی «پریوات درایو» ایستاده است ولی دیگر از نقشه اثری نبود. آن گربه راجع به چیزی داشت فکر میکرد؟ درد دل گفت: شاید این یکی از شاهکارهای نور صبحگاهی باشه؟ چشم‌های خودش را برهم زد، و دوباره نگاهی به گربه انداخت. آنهم برگشت و خیره خیره به او نگاه کرد. هنگامی که آقای دورسلی جلو تر رفت و وارد خیابان شد دوباره در آئینه‌ی جلو بعقب نگریست تا گربه را ببیند. حالا میتوانست نقشه‌ی محل را که بر روی آن با خط درشت «پریوات درایو» نوشته شده بود ببیند. درد دل گفت نه!! گربه که نمیتونه چیزی بخونه. دست آخر تکانی بخودش داد و از فکر گربه بیرون اومد و مشغول راندن خودش شد. در حالیکه بطرف شهر در حرکت بود بهیچ چیز فکر نمیکرد جز به سفارش مقدار بسیار زیادی مته که قرار بود آنروز سفارش تولید آنرا از طرف مشتری دریافت کند.

ولی به منطقه شهر که وارد شد اتفاق دیگری فکر مته و فروش آنرا از ذهن او بیرون برد. همانگونه که در راه بندها اتوموبیل‌ها پشت فرمان نشسته بودند نمیتوانست از مشاهده افرادی که لباسهای عجیب و غریب پوشیده بودند غافل بماند و به آنها نگاه نکند. اصولاً دورسلی تحمل دیدن اینکه انسانهای بالغ لباسهای مسخره و مضحک بپوشند نداشت. فکر کرد شاید این هم یکی از اون مدهای جدید و احمقانه‌ی است که تازه بی بازار آمده است. با انگشتهای خودش شروع به ضرب گرفتن بر روی رل ماشین کرد که ناگاه چشمش به دسته‌ی از همین افراد افتاد که در نزدیکی او ایستاده بودند. همشون داشتند با هیجان و احساس زیادی بالبان خودشون سوت میزدند. از اینکه عده‌ی از آنها را دید که جوان نبودند دیگه داشت کفرش در می‌آمد. آخه برای چی آن مردی که از من هم مسن تره، داره این کارها را میکنه؟ این چه لباس مسخره‌ی است که اون پوشیده؟ اونها داشتند با اعصاب او بازی میکردند. بفکرش رسید که شاید این کار، یکی از شیرینکاریهای تازه است - مثلاً شاید اینها به این لباس درآمده بودند تا برای سازمان خیریه‌ی پول جمع کنند. آره!... درسته. حتما همینطوره. چراغ سبز شد و اتوموبیلها حرکت کردند. چند دقیقه بعد آقای دورسلی وارد کارپارک کارخانه شد و افکارش دوباره بر روی مته‌ها متمرکز گردید.

در دفتر خودش که در طبقه‌ی نهم ساختمان بود، آقای دورسلی همیشه پشت به پنجره می نشست. اگر اینکار را امروز هم نمیکرد ترس از آن داشت که نتواند بر روی موضوع مته‌ها تمرکز لازم را داشته باشد. او متوجه جغدهائی که در لابلای مردم پرواز میکردند نشده بود. مردم با دهان باز جغد‌ها را بهم نشان میدادند که یکی بعد از دیگری در آسمان در پرواز بودند. تا این لحظه، آقای دورسلی، اشکال جغدی نداشت و هیچیک از آنها را ندیده بود و حالش کاملاً عادی بود. تا کنون با پنج نفر مختلف صحبت کرده بود. چند تلفن مختلف به افراد مختلف زده بود و در یکی از آن مکالمات صدای خودش را نیز بلند کرده بود. تا نزدیکیهای ظهر اخلاق بسیار خوبی داشت تا اینکه بفکرش رسید برای آسودگی عضلات پایش بهتر است چند قدمی پیاده تا آنطرف خیابان برود و از نانوا یکی از آن نانهای برشته و کوچک را بخرد.

اصلاً از فکر آن افرادی که لباسهای مسخره پوشیده بودند بدرآمده بود تا اینکه دوباره دسته‌ی از آنها را در نزدیکیهای مغازه‌ی نانوائی دید. از کنار آنان با خشم گذشت. خودش نمیدانست به چه جهت از آنها بدش می‌آید ولی خب! دیدن آنها، او را ناراحت میکرد. این دسته بر خلاف دسته‌ی قبلی بسیار با هیجان سوت میزدند. در راه باز گشت خودش بود که چند کلمه از گفته‌های آن افراد را

توانست درک کند. پاترها... درسته. این همان چیزی بود که آنها داشتند آنرا تکرار میکردند-، بعد هم پسر آنها هاری! درسته-

دورسلی، سر جای خودش خشکش زد. ترس وجودش را فرا گرفت. نگاهی به پشت سر خودش به آن افراد انداخت و دودل بود که آیا میتواند چند کلمه ئی با آنان صحبت کند؟ با وجود این از خیر آن کار گذشت.

فورا به آن طرف خیابان رفت و راه دفتر خودش را درپیش گرفت. به منشی خودش دستور داد کسی مزاحم او نشود. گوشی تلفن را برداشت و تقریباً داشت آخرین شماره ی تلفن منزل خودش را برای صحبت کردن بازنش می گرفت که ناگهان فکرش عوض شد. گوشی تلفن را سر جای خودش گذاشت و مشغول تاباندن سیبل های خودش شد و بفکر فرورفت... نه! اینکار احمقانه است. پاتر، آنقدر هانامی غیر عادی نیست. بسیاری از انسانها هستند که نام آنان پاتر است و پسر بچه دارند که نامش هاری است. کمی که بیشتر بفکر فرورفت اصلاً درست نمیدانست که پسر خواهر همسرش نامش هاری است یا نه؟ او تا بحال این پسر را ندیده بود. اصلاً ممکنه اسمش هاروی باشه. یا مثلاً هارولد! دلیل نداشت که در این لحظه ی بخصوص همسرش را نگران کند. او همواره با یاد آوردن نام خواهر خودش رنج کشیده است. پس چرا بدون جهت من سبب رنجش او بشوم. او نمیتونست زنش را برای اینکار سرزنش کند. اگر او هم خواهری مانند او داشت... ولی آخه همه آنها ئی که در آن لباسها بودند یک چیز میگفتند. پاتر....

بعد از ظهر بسیار برای او مشکل بود که بر روی موضوع فروش مته فکر کند و هنگامی که در ساعت پنج بعد از ظهر ساختمان را ترک کرد آنقدر مضطرب و نگران بود که بدون اراده، در شخصی که از طرف مقابل می آمد فرورفت و از او پوزش طلبید.

خیلی ببخشید. نزدیک بود آن مرد پیرو لاغر اندام، با تنه ئی که دورسلی به او زد نقش زمین گردد. این برخورد چند ثانیه ئی قبل از آن بود که آقای دورسلی درک کند این شخص نیز یکی از آن لباسهای بنفش آن گروه را پوشیده است. چنین بنظر میرسید که اگر نقش زمین هم میشد ناراحت نمیشد. برعکس، لبخندی بر لبانش نقش بست و با صدائی که موجب حیرت میشد گفت: آقای عزیز هیچ لازم نیست که برای هیچی متأسف باشید. امروز هیچ چیزی مرا متأسف نمیکند. میدونی برای چی؟ برای اینکه او، (خودت میدونی کی را میگم) بالاخره رفت. حتی غیر جادوئی هائی مثل خود شما باید این رفتن را جشن بگیرند. منظورم این روز شاد و خوشحال کننده است.

پس از گفتن این جمله، پیر مرد آقای دورسلی را در بغل گرفت و بعد او را رها کرد و رفت. آقای دورسلی همانطور مات سر جای خودش ایستاده بود و فکر میکرد. یک غریبه و نا آشنا او را بغل کرده و بعد خندان از کنار او گذشته است. از طرفی به عنوانی غیر جادوئی یا هر چه به او، داده بود گیج شده بود. با عجله به طرف اتوموبیل خودش رفت و در نظر داشت هر چه زود تر خودش را بخانه برساند. آرزو داشت چیزهائی را که دیده است همه زائیده خیالات خودش باشد که در گذشته به آنها اعتقاد نداشته است.

بمحض اینکه به ماشین روی منزل شماره چهار رسید اولین چیزی که دید- و اصلاً حال او را سر جا نیاورد- همان گربه لاغر و باریک اندامی بود که امروز صبح آنرا دیده بود. ایندفعه جای خودش را

تغییر داده بود و روی دیوار باغ نشسته بود. مطمئن بود که این گربه، همان گربه ئی است که صبح آنرا دیده بود. علاماتی که در صورت و دور چشم ها داشت همانهایی بود که صبح آنها را دیده بود. آقای دورسلی با ناراحتی گفت «پیشته»!

گربه از سر جای خودش تکان نخورد. نگاهی عبوس و بی تفاوت به آقای دورسلی انداخت. دورسلی با خود گفت: آیا گربه ها همه همینجوری نگاه میکنند. در حالیکه میکوشید تا خودش را جمع و جور کند بالاخره وارد خانه شد. هنوز بر آن باور بود که نباید راجع به چیزهایی که دیده و شنیده، با همسرش حرف نزند.

خانم دورسلی، برعکس او، ظاهرا روزی آرام و بی سروصدا داشته بود. هنگام خوردن شام درباره ی مشکلات خانم همسایه با دخترش سخن گفت و دورسلی را با کلماتی که تا کنون آنها را نشنیده بود آشنا کرد. تصمیم گرفت با خانمش، نسبت به گزارش هایی که به او میداد بی تفاوت باشد و طبیعی رفتار کند. هنگامی که دادلی را بر روی تخت خودش گذاشتند دورسلی سری به اطاق نشیمن زد تا آخرین اخبار روز را بشنود.

وسرانجام، خبرچین هایی که همه جا هستند گزارش دادند که جغد های مملکت امروز حالتی غیر عادی داشته اند. گوا اینکه معمولا آنها در شب برای شکار بیرون میروند و روزها بزحمت میتوان این نوع پرند را در نور آفتاب دید ولی امروز بهر سو که نگاه میشد پراز جغد بود و از اینطرف به آنطرف میرفتند. کارشناسان، جوابی برای این پرسش ندارند و نمیدانند دلیل اینکه ناگاه جغد ها بطور ناگهانی شیوه ی خواب خود را تغییر داده اند چیست؟ در اینجا خواننده ی اخبار بخودش اجازه داد تا پوز خندی بزند و گفت «بسیار اسرار آمیز است». و حالا، به آقای جیم ما ک گریفین برای اوضاع و احوال هوا گوش دهید. بعد به طعنه از جیم پرسید: فکر میکنی که دوباره امشب بارانی از جغد ها داشته باشیم؟

جیم در پاسخ او گفت: میدونی تیم! من از این موضوع بی اطلاع ولی این تنها محدود به جغد ها نیست که امروز این الم شنگه را راه انداخته بودند، بینندگان کنت، یورک شایر، و دندی، همه بمن تلفن میزدند و میگفتند بجای بارانی که من دیروز وعده ی آنرا داده بودم آنها ستاره های بیشماری را دیده اند که از هوا بزمین افتاده اند! شاید هم مردم تصمیم داشته اند که مراسم آتش بازی را جلو بیندازند. این مراسم ظاهرا باید هفته ی آینده شروع بشه. در هر حال امشب باید باران داشته باشیم.

آقای دورسلی همانگونه که در صندلی خودش نشسته بود یخ بست. یعنی چه؟ فرو افتادن ستاره ها! یعنی چی؟ این دیگر چیست؟ اون هم از پرواز جغد ها در روز روشن! آنهم جمع شدن دسته های سوت زن با لباسهای مسخره! سوت زدن دسته جمعی راجع به پاتر!!

خانم دورسلی در حالیکه دولیوان چای در دست داشت وارد اطاق نشیمن شد. دیگه کار را خراب کرد. باید یک چیزی میگفت. ساکت که نمیتونست بشینه. سینه خودش را با یک حالت عصبانی صاف و صوف کرد و گفت... راه... پُتونیا! - تواز خواهرت این او اخر خبری نداری؟ داری! همانطور که انتظار داشت بلافاصله خانمش براق شد و نگاهی پراز خشم بصورت او انداخت. آخه آنها اصلا کوشش داشتند بهمه بقبولانند که او خواهری ندارد.

نه! مگه چی شده؟

این خبرهای مسخره ئی که اعلام شد. جغد ها، ستاره ها، مردمی که آن لباسهای مسخره را پوشیده

بودند! خب! اینها چه ارتباطی بهم دارند؟

من فقط داشتم... فکر میکردم... ممکنه... اینها یکدفعه باتو... ارتباط پیدا کنه...

خانم دورسلی قلب چای خودش را هورت کشید و نگاهی به شوهرش انداخت. دورسلی نمیدونست که جرأت داره آن چیزهائی را که امروز در باره ی پاتر شنیده بود برای او تعریف بکنه.. تصمیم گرفت بخود بقبولاند که جرأت اینکار را ندارد. بجای آن، طوری که طبیعی وانمود کند گفت پسر آنها که.... تقریباً همسن دادلی است. مگه اینطور نیست؟
خانم دورسلی گفت فکر میکنم همانطور باشه.

اسمش چی بود؟ هوارد؟ درست میگم؟

هاری!! همان اسم مزخرف و همگانی. اگه از من پرسه.

آره درسته. در این لحظه قلبش شروع به طپیدن کرد و تند تند میزد. آره کاملاً موافقم.

دیگه تا آنوقتی که از راه پله ها برای خواب بالا میرفتند کلمه ی دیگری در این باره صحبت نشد. وقتی که خانم دورسلی در داخل حمام بود آقای دورسلی، رفت کنار پنجره ی اطاق خواب ایستاد و نگاهی بطرف باغ جلوی خانه انداخت. گربه هنوز آنجا ایستاده بود. همانطور چهارچشمی داشت به راه ماشین روی خانه خیره شده بود و مثل آن بود که منتظر چیزی است.
آیا اون خیالاتی شده است؟ آیا تمام این چیزها میتونه ارتباطی با پاترها داشته باشه؟ اگر داشته باشه... اگر این چیزها ارتباط با زوجی - خب دیگه! فکر نمیکرد بتونه آن را تحمل کنه.

دورسلی ها برخت خواب خودشون رفتند. خانم دورسلی فوراً بخواب رفت و در عوض شوهرش همانگونه که چشم به سقف دوخته بود دوباره مسائل را در مغز خودش مرور میکرد. آخرین فکری که قبل از خواب رفتن از مغزش گذشت این بود که حتی اگر پاترها در این کارها دست داشته باشند دلیلی ندارد که به طرف او، یا همسرش پتونیا بیایند. آنها بخوبی میدانستند که او و همسرش چگونه نسبت به کارهای آنها فکر میکنند... او نمیتونست خودش را قانع کنه که چگونه ممکن است آنها خودشون را با کارهای پاترها درگیر کنند. دهن دره ئی کشید و به پهلو غلطید. نخیر! کارهای آنها به ما ارتباط ندارد.
چقدر اشتباه فکر میکرد.

ممکن است که آقای دورسلی خوابهای ناراحت کننده ئی دیده باشه ولی گربه ئی که بر روی دیوار نشسته بود نشانه ئی از خواب در چشمانش نبود. درست مانند یک مجسمه ساکت بر روی دیوار نشسته بود و چشمانش بدون آنکه بر هم زده شود به انتهای راهروی ورودی «پریوات درایو» خیره شده بود. چندان زیاد طول نکشید که درب اتوموبیلی که در خیابان پهلوئی ایستاد بهم خورد و دو جغدی که در پرواز بودند بالای سر آنها توقف کردند. در حقیقت ساعت به نیمه شب نزدیک شده بود و این هنگامی بود که گربه بحرکت درآمد.

در همان گوشه ئی که گربه به آن خیره شده بود مردی بدون سروصدا و ناگهانی ظاهر شد که انسان تصور میکرد از زمین سبز شده است. دم گربه شروع به تاب خوردن و چشمهای او در حال باریک شدن بود.

هیچ چیزی که شباهتی به این مرد داشته باشد تا کنون در محله ی «پریوات درایو» پیدایش نشده

بود. بلند قد، باریک، و بسیار پیر که بخوبی میشد آنرا از موهای سفید و نقره‌ئی اش بخوبی تشخیص داد. ریش‌های بلندی نیز داشت که موهای آن تا کمر بند او میرسید. لباده‌ی بلندی پوشیده بود و بر روی آن روپوشی برنگ بنفش که تا روی زمین میکشید همراه با پوتینی که پاشنه‌های بلند داشت. چشمان آبی او در پشت نیمه‌عینکی که بر روی آن گذاشته بود بسیار شفاف بود و می‌درخشید. بینی عقابی شکل و درازش کمی کج شده بود و به آن شباهت داشت که گوئی حداقل دوبار شکسته، یا مصدوم شده است. نام این مرد «آلبوس دمبل دُور» بود.

بنظر نمی‌رسید که آلبوس دمبل دور بتواند تشخیص دهد که به مکانی وارد شده است که همه چیز او، از نامش گرفته تا پوتین‌هایی که پوشیده است نمیتواند خوش‌یمن و خوش‌قدم باشند. در جیب و بغل لباده‌ی خود بدنبال چیزی می‌گشت ولی متوجه شد که ظاهراً چشم‌هایی مراقب اوست زیرا بلافاصله سرش را که بالا کرد گربه را در برابر خود دید که هنوز در طرف دیگر خیابان خیره به او نگاه می‌کرد. بعلتی که خودش میدانست دیدگاه گربه مورد تحسین او قرار گرفت و از آن خوشش آمد. بخود گفت خودم باید آنرا میدانستم.

آنچه را که در جیب بغل داشت، و بدنبال آن می‌گشت پیدا کرد. بنظر می‌رسید که یک فندک نقره‌ئی بود. آنرا باز کرد، در هوا گرفت و دکه‌ی آنرا فشار داد. نزدیکترین چراغ خیابان به او با صدای مخصوصی که کرد خاموش شد. دوباره دکه را فشار داد - چراغ دیگر خاموش شد. دوازده بار اینکار را تکرار کرد تا اینکه از تمام چراغ‌هایی که در آن خیابان بود دو چراغ کم نور برجای ماند که از فاصله‌ی دور میدرخشید و آن، چشم‌های گربه بود که کارهای او را زیر نظر داشت. حالا اگر کسی از پنجره‌ی اطاق خودش به بیرون نگاه میکرد، حتی خانم دورسلی که چشم‌هایی ریز و پر قدرت داشت نمیتوانست چیزهایی را که در پائین، بر روی جاده اتفاق می‌افتاد ببیند. دمبل دور فندک را دوباره در جیب لباده‌ی خود جای داد و بطرف منزل شماره‌ی چهار حرکت کرد و در دیواری که گربه بر روی آن نشسته بود پهلوی گربه قرار گرفت. اصلاً به گربه نگاه نمی‌کرد ولی پس از چند لحظه با گربه شروع به صحبت کرد.

بسیار جالبه که شمارا اینجا میبینم. پرفسور ماک گنوگال!

برگشت تا به گربه لبخند زندولی رفته بود. بجای آن به فردی که قیافه‌ئی بسیار جدی بخود گرفته و عینکی مانند علامتی که گربه بدور چشمان خودش داشت، نگاه میکرد. او هم لباده‌ئی در برداشت که برنگ یاقوت بود. رشته موهای دراز و سیاهش از عقب بانخ بسته شده بود. در حد قابل ملاحظه‌ئی قیافه‌اش درهم بود.

پرسید از کجا دانستید که من هستم؟

پروفسور عزیز! من تا کنون گربه‌ئی را ندیده‌ام که چنین سفت و سخت برجای خودش بنشیند. پروفسور ما گنوگال گفت، شما هم اگر بجای من از صبح تا بحال سر یک دیوار می‌نشستید همینطوری می‌شدید.

تمام روز؟ خب! شما هم میتونستید جشن بگیریید. من در راه خودم تا اینجا بیش از ده دوازده تا مجلس جشن و سرور دیدم.

پروفسور ماک گنوگال در حالیکه ناراحت بود فین کرد و گفت: او به! همه مشغول اجرای مراسم جشن و خوش‌اند. شما فکر میکنید که آنها کمی مواظب کارهای خودشون باشند. اصلاً نه!

حتی غیر جادوئی ها هم فهمیده اند خبرهائی هست. در اخبارشون آنها را با آب و تاب بیان کردند. در این هنگام سرش را بطرف پنجره ی اطاق نشیمن دورسلی که در حال حاضر تیره و تار بود بعقب برد. دمبل دور گفت همه ی آنها را شنیدم. همه اش راجع به گله گله جغد،... ستاره های تیر کش... یا چیزهای دیگر، داستان ها میگفتند. نمیشود گفت که آنها احمق و خرف اند آنها اجبار داشتند که چیزی درک کنند. گفته شده بود که یکی از آن ستاره ها در داخل «کنت» پائین کشیده شده بود. باهات شرط می بندم فردی که این حرف رازده بود کس دیگری جز «دیدالوس دیگل» نبوده است.

دمبل دور بملایمت گفت: شما نمی تونید آن مردم را سرزنش کنید. این ما بودیم که پس از یازده سال شلوغ راه انداخته بودیم.

پروفسور ماک گنوگال، گفت بله! درسته! من آنرا میدانم. ولی این دلیل نمیشود که ماها سر خودمون را از دست بدیم. مردم همه بی احتیاط شده اند و روز روشن بمیان خیابانها کشیده شده و دارند فریاد میکشند و آواز میخوانند. حتی لباس غیر جادوئی هم بتن نکرده اند. البته اینها را من از شایعاتی که شنیده ام میگم.

به اینجا که رسید نگاه تندی به دمبل دور انداخت به این امید که برمیگرده و یک چیزی در جواب گفته های او برزبان میآره، ولی او یک کلمه حرف نزد. دوباره به صحبت خودش ادامه داد. بسیار جالب خواهد بود که در آخر روز، آن شخص، میدونید که چه کسی را میگم - سرانجام غیبش بزنه. این چیزی است که غیر جادوئی ها آنرا کشف کرده اند. کاش جدارفته باشه و شرش را از سر ما کم کرده باشه. این طور نیست دمبل دور؟

دمبل دور گفت اینطور بنظر میرسد. باید بسیار خوشحال باشیم. بهتره خوشی خودمون را با نوشیدن شربت لیمو ابراز کنیم.

چی گفتی؟ شربت لیمو؟

بله! شربت لیمو. اینها از آن شربت های خوشمزه ئیست که غیر جادوئی ها از آن می نوشند و من عاشق اونم.

ماک گنوگال، با اینکه میدونست که این لحظه ی بخصوص وقت نوشیدن شربت نیست، بسیار سرد و خشک جواب داد: نه! ممنونم. و ادامه داد: همانطور که داشتم میگفتم تو میدونی که چه کسی بالاخره از میان ما رفته است؟....

پروفسور عزیز من! محققا فرد حساسی مانند جناب عالی میتونه آن شخص را نام بیره و احتیاط را کنار بگذاره. همه این گفته های نیش دار و دوپهلوی که افراد عنوان میکنند و هنگامی که میخواهند از او حرف بزنند همه اش بهم میگند: تو میدونی منظورم کیست. و مثل آنکه میترسند نام او را بگویند احمقانه است. در ظرف یازده سال گذشته از اینکه من نام او را برزبان بیاورم و صریح به افراد بگویم «وُلْدِ مورت»، ترس نداشته ام. ماک گنوگال، با شنیدن این کلمات کمی درهم شد ولی دمبل دور که مشغول باز کردن دوشیشه شربت لیمو بود به آن حالت او اهمیت نداد. سپس اگر ما این گفته را دنبال کنیم و مدام بگیم: تو میدونی من راجع به چه کسی دارم حرف میزنم، ما را سردرگم میکنه و فایده ئی هم نداره. من دلیلی برای که افراد از اینکه نام وُلْدِ مورت را برزبان بیاورند می ترسند، نمی بینم.

ماک گنوگال که نیمی مرعوب و نیمی مجذوب بود گفت: من خودم میدونم که شما از این موضوع هراسی ندارید ولی شما فردی استثنائی هستید. همه کس میدانند که شما.... خوب دیگه... تنها کسی هستید که... ولد مورت هراس داشت....

دمبل دور گفت شما شوخی تون گرفته. ولد مورت قدرت داشت و من آنرا نداشتم. هیچوقت! این برای آنست که شما شریف تر از آن هستید که از آن استفاده کنید.

من شانس آوردم که هوا تاریکه و چیزی دیده نمیشه. هیچوقت تا کنون من آنقدر صورتم سرخ نشده است که از حرفهای شما شده است. مادام پامفری، هم یک وقت بمن گفت که از گوش پوش من خوشش میاد.

پروفسور ماک گنوگال نگاه تندی به دمبل دور انداخت و گفت این جغد هائی که در اطراف پراکنده شده اند هیچ ارتباطی به شایعات ندارند. میدونید مردم در این باره چی میگند؟ یا اینکه به چه علت او مخفی شده است؟ و اینکه چه چیزی دست آخر جلوی او را گرفت؟

بنظر میرسید که پروفسور ماک گنوگال به همان نقطه و مرزی رسیده بود که میخواست از اول کار در باره ی آن حرف بزند. و بهمان علت از صبح زود تا حالا در آن هوای سرد بیرون در قالب یک گربه یا یک خانم، ایستاده بود تا علت را کشف کند. بسیار ساده بود. او نمیتوانست شایعاتی که شنیده بود باور کند مگر آنکه دمبل دور بر آنها مهر تأیید زند و بگوید صحیح است. دمبل دور شربت دیگری را سر کشید ولی کلمه ئی نگفت.

دوباره ماک گنوگال گفت: چیزی که این جماعت میگویند اینست که دیشب ولد مورت در محله ی «گولدریک» پیدا شده است. رفته بوده است تا «آقا و خانم پاتر» را پیدا کند. یکی از شایعات اینست که لی لی، و جیمز پاتر، - هر دو - مرده اند.

دمبل دور سر خودش را پائین آورد و ماگ گنوگال از سخن گفتن ایستاد.

لی لی و جیمز..... من نمیتونم آنرا باور کنم.... من اصلا نمیخوام اینا باور کنم.... اوه.. آلبوس...

دمبل دور با دست، یکی دوباره به شانه ی خودش زد و بعد گفت میدونم..... من خودم میدونم... این کلمات را به سنگینی ادا میکرد....

ماک گنوگال، وقتی دوباره صحبت خودش را شروع کرد صدایش میلرزید. این که گفتم تمام داستان نیست. میگویند که او کوشش داشته است پسر پاتر را که نامش هاری است بکشد ولی - نتوانسته است اینکار را انجام دهد. او نتوانسته است آن پسر بچه ی کوچک را بکشد! هیچ کس نمیدونه چرا؟ یا چطور؟ ولی همه دارند میگویند وقتی که او نتونست هاری پاتر را بکشد، نیروی خارق العاده ی ولد مورت، بطریقی از بین رفته است - و بهمین علت است که او غیبش زده است.

دمبل دور در این لحظه سر خودش را بالا و پائین میبرد.

درسته - جدی میگوید؟ درسته؟ ماک گنوگال در این لحظه شگفت زده شده بود. بهر حال این کاری است که شده.... تمام آدم هائی که او تا کنون کشته است.. او نتونست یک پسر بچه را بکشد؟ خارق العاده است.... تمام آن چیز هائی که میتونست جلوی او را بگیره.... ولی آخه چگونه ممکن است هاری بتونه زنده بمونه و جون سالم در بریره؟

دمبل دور گفت ما فقط میتونیم در این باره حدس بزنیم. ممکن هم هست هیچوقت نتونیم دلیل آنرا

بدونیم.

پروفسور ماک گنوگال دستمالی از جیب خودش در آورد و آنرا نزدیک چشمهای خودش بردوزیر عینک خود را پاک کرد.

پروفسور دمبل دور در حالیکه ساعت طلای خودش را از جیب جلیقه اش در میآورد یک فن محکمی در دستمالی که در دست دیگر داشت کرد. ساعت عجیب و غریبی بود. دوازده تادسته داشت ولی هیچ نوع شماره ئی بر روی ساعت نبود. بجای آن، کره های کوچکی در لبه ی ساعت تکان میخورد. باید از این نگاه کردن احساسی به دمبل دور دست داده باشه که گفت: ها گرید، دیر کرده است. بعد از آن گفت: حدس میزنم ها گرید بوده که به شما گفته است من اینجا هستم. ماک گنوگال گفت بله! درسته! و من فکر نمیکنم شما بمن بگید که چرا تمام جاهای دنیا را اول کرده اید و اینجا پیدا تون شده است؟

اومده ام تا هاری را اینجا بیارم و او را بدست خاله و شوهر خاله اش بسپارم. آنها تنها افرادی هستند که از خانواده برای او مانده اند.

بینم منظور تون این نیست... این نیست که او را پیش افرادی که در این خونه زندگی میکنند بگذارید؟ بعد پرید پائین روی پاهاش ایستاد و با انگشت خودش منزل شماره چهار که متعلق به دورسلی ها بود نشان داد. نه! نه! دمبل دور. اینکار را نکن. من تمام روز آنها را زیر نظر داشتم. و او ایلا! تو اصلا نمیدونی من چی میگم. یک پسر بچه ی لوس و نئری دارند که میدیدم همینطور به مادرش لگد میزنه و او تازه قریون صدقه اش میره. وسط خیابان برای شیرینی داد میزد و پاهای خودش را بزمین میکوبید. تو میخواهی هاری پاتر بیاد اینجا و با این جماعت زندگی کنه؟ اینجا بهترین محل برای اوست. خاله، و شوهر خاله اش وقتی که او بزرگتر شد میتونند همه چیز را برای او توضیح بدهند. من یک نامه به آنها نوشته ام.

یک نامه؟ و مثل آنکه از حال رفته باشه دوباره به دیوار تکیه داد. بینم جدی میگی دمبل دور؟ فکر میکنی که بتونی تمام داستان را در نامه برای آنها شرح بدی؟ این جماعتی که من آنها را دیده ام نمیتونند اون پسر را درک کنند. اون پسر، میتونه در آینده یک فرد مشهوری بشه. نخبه بشه. تعجب نمیکنم اگر در آینده این روز را، روز هاری پاتر نامگذاری کنند. حتما کتابهایی درباره ی این پسر نوشته خواهد شد - تمام کودکان دنیا نام او را بخاطر خواهند سپرد.

دمبل دور گفت دقیقاً همینطور است و از زیر عینک هلالی خودش بر ماک گنوگال رانگاه میکرد. برای یک پسر بچه، همین شهرت کافی است که سر خودش را راست نگاه دارد. و پیش از آنکه بتواند درست راه رود و حرف بزند، مشهور گردد. شهرت برای چیزی که خودش آنرا بیاد نمی آورد. نمیتونی اینها را پیش بینی کنی قبل از آنکه او دور از این سرو صداها رشد کند، بالغ شود، و برای عهده دار شدن امور خود آماده گردد.

پروفسور ماک گنوگال دهان خودش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی مثل آنکه پشیمان شد. دوباره ساکت شد. آب دهن خودش را قورت داد و بعد گفته ی دمبل دور را تأیید کرد و گفت بله! بله! صحیح میفرمائید، البته، همینطور که میفرمائید. ولی اون پسر بچه چطوری اینجا میاد، دمبل دور؟ و بعد مثل آنکه دمبل دور او را زیر لباده ی خودش قایم کرده باشه نگاهی به او و لباده اش انداخت.

دمبل دور گفت: ها گرید اورا باخودش میاره!
شما فکر میکنید... این یک کار عاقلانه... ئی است؟ که انسان به ها گرید اعتماد کنه واز او بخواد
کاری به این مهمی را انجام بده؟

دمبل دور گفت: من باندازه ی عمر خودم به ها گرید اعتماد دارم.
پروفسور ما ک گنو گال گفت: من نمیگم که قلب ها گرید سر جاش نیست یا اینکه شیله پيله ئی
در کار اوست. ولی شما نمیتونید بی احتیاطی های اورا پیش بینی کنید. مثلاً یک دفعه میلش
میکشه... اون چی بود که اون دفعه کرده بود...؟

ناگهان صدای مخصوصی در نزدیکی آنها بگوش رسید و سکوت کوچی را برهم زد. وقتیکه سر
خودشون را بالا کردند، اون صدا هم محسوس تر شنیده میشد. باین طرف و آنطرف خیابان نگاهی
انداختند تا ببینند نور چراغ اتوموبیلی پیدا هست یا نه؟ وبله... سرانجام یک موتور سیکلت بزرگ
وغول پیکری از هوا بزمین افتاد و در مقابل آنها در روی جاده ایستاد.

اگر چه موتور سیکلت بزرگ وغول پیکر بود ولی در برابر کسی که بر روی آن نشسته بود بسیار
کوچک بود. درست، جثه اش دو برابر افراد معمولی بود و بدون اغراق پنج برابر آنها عرض
داشت. بنظر بزرگ و وحشی بود. موهای سیاه و مجعدی داشت و ریش وی قسمت عمده ی چهره اش
را پوشانده بود. دستهایی به اندازه ی یک خاک انداز بزرگ داشت و پوتین هائی که به پا داشت
درست به اندازه ی قبر یک بچه، یا یک بچه دولفین بود. در بازوی مردانه و بسیار بزرگش، یک دسته
پتو و وسائل خواب داشت.

دمبل دور که نفس راحتی میکشید گفت: ها گرید! ممکنه بگی آن موتور سیکلت را از کجا
آوردی؟

قربان! آنرا قرض کردم. و در همین لحظه بملایمت از پشت آن بزیر آمد. سیروس سیاه و جوان آنرا
بمن قرض داد و من هم آنرا از او پذیرفتم قربان!
اشکالی، خبری، آنجاها نبود؟

نه قربان! خانه، بکلی خراب شده بود و قبل از آنکه غیر جادوئی هادر آن اطراف پراکنده بشوند،
من اورا سالم از آنجا بیرون آوردم. روی شهر بریستول که رسیدیم، در مدت پروازمان کاملاً خواب
بود.

پروفسور دمبل دور و ما ک گنو گال، بر روی دسته پتوئی که ها گرید با خودش حمل میکرد دولا
شدند. از لابلای پتوها پسر بچه ی کوچکی که در خواب بود دیده میشد. در زیر موهاش، بر روی
پیشانی اش، آنها میتونستند اثر یک زخم بدی را ببینند که بنحوی بسیار بارز بچشم میخورد.
پروفسور ما ک گنو گال پرسید آیا این همان جائیه - ؟

دمبل دور گفت: بله. او این اثر زخم را تا آخر عمر با خودش خواهد داشت.

نمیتونستی یک کاری براش بکنی دمبل دور؟

حتی اگر میتونستم باز هم نمیکردم. بعضی اوقات این زخمها مفیدند. من خودم یکی از آنها را
اینجا سرزانونی خودم دارم که به شکل یک نقشه ی بسیار جالبی از تونل زیر زمینی لندن شده است.
خیلی خوب ها گرید! بچه رارد کن بیاد بینم.

دمبل دور هاری را از دست ها گرید گرفت، در بازوی خودش جاداد و بطرف منزل دور سلی روان

شد.

هاگرید گفت: ممکنه بمن اجازه بدین با او خدا حافظی کنم قربان؟ بعد، کله ی بزرگ خودش را نزدیک بردویک ماچ گنده از لپهای هاری برداشت. بمحض اینکه سر خودش را راست کرد درست مثل سگ های تیرخورد و مجروح صداها ئی از خودش درآورد که بی شباهت به زوزه کشیدن نبود. دمبل دور گفت: چیه؟ چه خبره ها گرید؟ یواش. مثل اینکه تو میخوای این غیر جادوئی ها را از خواب زاورا کنی؟

هاگرید همانگونه که بغض کرده بود گفت: متاً... اُسفم قربان. واز جیب خودش یک مشت دستمال بزرگ بیرون آورد واشک های خودش را پاک کرد. ولی.. ولی.. قربان.. من نمیتونم این... را تحمل. تحمل کنم... لی لی و جیمز.. هر دو تاشون مرده اند و این هاری کوچولو باید نزد غیر جادوئی ها زندگی کنه..

بله! بله! درسته. ما همه از این موضوع ناراحتیم. حالا خودت را جمع و جور کن والا، همه ممکن است گیربیتیم و ما را پیدا مون کنند. در این هنگام ما ک گنوگال، بادست بر پشت هاری میزد تا بنحوی او را استمالت بده و دمبل دور هم بطرف درب منزل براه افتاد. بنحوی بسیار آرام هاری را بر روی آستانه ی در قرار داد و نامه ئی را که در جیب لباده ی خودش داشت بیرون کشید و در گوشه ی پتوی هاری قرار داد و دوباره بطرف آن دو نفر باز گشت. یک دقیقه تمام، سه نفری به بسته ی هاری خیره مانده بودند. شانه های هاگرید داشت تکان میخورد، پروفوسور ما ک گنوگال دیده برهم میزد و آن برق مخصوصی که همیشه در چشمهای دمبل دور بود، مثل آن بود که از بین رفته است.

بالاخره دمبل دور، بزبان آمد و گفت: تمام شد. دیگه ماندن ما در اینجا بیفایده است. میتونیم ماهم برویم و به آن عده ئی که مشغول شادی و سرورند، پیوندیم.

هاگرید با صدای مخصوصی گفت بله! خوبه! ولی بهتره که من تکلیف این موتور را معلوم کنم. شب بخیر آقایان. پروفوسور دمبل دور، پروفوسور ما ک گنوگال.

در حالیکه اشکهای چشمانش را با آستین کتش پاک میکرد بر پشت زین موتور سیکلت نشست و موتور آن را روشن کرد. یک دقیقه بیشتر طول نکشید که راه آسمان را در پیش گرفت و در دل ابرها ناپدید شد.

دمبل دور صورتش را به طرف ما ک گنوگال کرد و گفت بزودی می بینمت. و پروفوسور ما ک گنوگال نیز در جواب او بیینی خودش را فین کرد.

دمبل دور گردشی کرد و دوباره در خیابان شروع بقدم زدن کرد. در یک گوشه ئی ایستاد و دستگاه خاموش کننده ی نقره ئی را از جیب لباده اش بیرون کشید و با فشار دادن یک دکمه دوازده عدد چراغ نارنجی رنگ، خیابان را دوباره روشن کرد. در آن گوشه ی خیابان گربه ئی را میدید که مشغول راه رفتن است و در گوشه ی دیگر، دسته هائی از پتورا در آستانه ی درب منزل دورسلی میتوانست بخوبی ببیند.

زیر لبی گفت: خدا حافظ هاری. خوش باشی. چرخشی به پاشنه ی پای خود داد و با تکانی که به لباده ی خودش داد دیگر رفته بود.

باد ملایمی که میوزید بر گهای کنار جاده ی «پریوات درایو» را که خاموش در زیر آسمان بر روی

جاده افتاده بودند بحرکت درمی آورد. هاری پاتر، بدون آنکه از خواب بیدار شود در پتوهائی که بدور او بسته شده بود غلطید. دست کوچکی به نامه ئی که در کنار او بود خورد و او بخواب خود، بدون آنکه بداند در آینده فرد ویژه ئی از آب در خواهد آمد، بدون آنکه بداند شهره شهر خواهد شد، بدون آنکه بداند ظرف یکی دو ساعت آینده با فریاد آقای دورسلی که برای بردن شیشه ی شیر بداخل، درب منزل را گشوده است، از خواب ناز بیدار خواهد شد، بدون آنکه بداند طی روزهای آینده پسر خاله اش دائما او را ویشگون خواهد گرفت ، ادامه داد....نمیدانست که در این ساعت بخصوص مردم پنهانی در جلساتی گرد هم آمده اند و در حالیکه لیوان های خود را در دست گرفته اند همه با هم فریاد میزنند «بسلا متی پاتر- پسر بچه ئی که زندماند!»

نصل دوم ایاز کی سب می شد

تقریباً ده سال از تاریخی که دورسلی درب خانه را برای بردن شیر بخانه باز کرده وهاری رادر پشت آن یافته بود میگذشت ولی در اوضاع واحوال «پریوات درایو» تغییر چندانی داده نشده بود. خورشید همه روزه در همان باغچه ی کوچک وباریک میتابید و گیاه های خانه ی شماره ی چهار را نیرو ورشد می بخشید. از لابلای در، و پنجره ها به درون اطاق پذیرائی دورسلی ها که کاملاً همان اطاق قبلی بود و در این مدت دهسال هیچگونه تغییری در آن داده نشده بود، می تابید. وضعیت اطاق پذیرائی بهمان گونه ئی بود که آنشب هجوم جغد ها را بیاد میآورد. تنها عکسهای روی بخاری بود که میتوانست گواهی دهد زمان تا چه حد پیشرفته است. تصویرهای بسیار زیادی بود که نشان میداد در آن روز بخصوص مردم لباسهای بنفش پوشیده بودند وهمه با هم در خیابانها ومحللای عمومی دسته جمعی آواز میخواندند وشادی مینمودند. دادلی دورسلی، دیگر کودک نبود وعکسهایش او را پسر بچه ئی با موهای بور نشان میداد که دو چرخه نیز سوار میشود، با کامپیوتر همراه با پدرش بازی میکند ومادرش دائماً او را بغل میکند ومیبوسد. در اطاق نشانه ی دیگری از اینکه پسر بچه ی دیگری نیز در آن خانه زندگی میکند نبود.

با این وجود، هاری پاتر هنوز آنجا بود و در این لحظه ی بخصوص هنوز خواب بود ولی چندان طول نمیکشید که باید بیدار میشد. خاله اش از خواب بیدار شده بود و این صدای جیغ او بود که اولین صدای روز را در خانه بوجود می آورد.

یا لا! بلند شوید دیگه! خواب بسه!

هاری با صدا از خواب بیدار میشد و خاله اش ضربه ئی بدر میزد.

بلند شو! داد زد. هاری میتونست بشنود که داره به طرف آشپزخانه میره. بعد صدای ماهی تابه را می شنید که روی اجاق گذاشت. هاری در رختخواب غلطی زد و کوشش کرد خوابی را که دیشب دیده بود بیاد بیاره. خواب خوبی بود. خواب یک موتور سیکلت هوائی را دیده بود. احساس عجیبی به او دست داده بود که این خواب را قبلاً هم دیده بوده است.

خاله از آشپزخانه برگشت و دوباره پشت در پیداش شد.

بلند شده ئی یانه؟

هاری گفت بله! تقریباً.

پس زود باش. تکون بخور. میخوام مواظب بیکن ها باشی نسوزند. وای بحالت اگر بسوزند. همه چیز باید عالی باشه. امروز سالروز تولد دادلی است.

هاری غرّی زد.

چی گفتی؟ وبعد هم در را باز کرد تا نگاهی به داخل بیندازه.

من چیزی نگفتم! هیچی!

تولد دادلی - چطور میتونست آنرا از یاد برده باشه؟ به آرامی از تخت خواب بیرون او مد و دنبال جورابهاش میگشت. یک جفت آنها را زیر تخت پیدا کرد. بعد از آنکه عنکبوتی را که بیکی از آنها

چسبیده بود از آن جدا کرد آنها را پوشید. هاری با این عنکبوت ها عادت کرده بود برای آنکه دولابی که در زیر راه پله بود پراز آنها بود و این همان جایی بود که او در آن میخوابید. وقتی لباسهای خودش را پوشید پائین رقت، از حال گذشت و وارد آشپزخانه شد. میز آشپزخانه تقریباً پراز هدیه هائی بود که برای دادلی تهیه شده بود. بنظر میرسید که دادلی داره میره یک کامپیوتر تازه گیرش بیاد. البته تلویزیون دوم هم بود، باضافه ی یک دوچرخه ی کورسی. علت اینکه دادلی اصرار داشت یک دوچرخه ی کورسی داشته باشه هنوز بهاری کشف نشده بود. برای اینکه هاری چاق و خپله بود و اصولاً ورزش و تحرک را دوست نمیداشت. مگر اینکه البته مشت زدن فرد دیگری را بدنبال داشته باشه. هاری، کیسه ی مشت و ضربه های دادلی بود و او این کار را بسیار دوست میداشت. ولی غالباً نمیتونست هاری را بگیر یاره. هاری از دستش فرار میکرد و اون نمیتونست به او برسد.

شاید علت، خوابیدن و زندگی کردن در آن دخمه ی تاریک زیر راه پله بود که هاری همانطور ریزه و باریک مانده بود و رشدش با سنش جور در نمی آمد. باید لباسهای نیمدار دادلی را می پوشید و دادلی تقریباً چهار برابر او بود. هاری، چهره ئی باریک داشت. موهای سرش سیاه، و رنگ چشمهایش سبزروشن بود. عینک ذره بینی گردی بر روی چشم میگذاشت که دور و بر آنرا با نوار چسب چسبانده بود و علت آن بود که دائماً دادلی بر بینی و صورتش ضربه میزد. تنها چیزی که هاری از ظاهر خودش دوست میداشت جای زخمی بود که در پیشانی داشت و مانند یک مهره میدرخشید. تا آنجا که بیاد می آورد این زخم را در پیشانی داشته است و بارها از خاله پتونیا علت آنرا پرسیده بود.

«در یک تصادف اتوموبیل که منجر بمرگ پدر و مادرت شد بوجود آمده است». دیگه هم راجع به این موضوع حق نداری چیزی از من بپرسی.

سئوال موقوف - این اولین قانونی بود که در زندگی ساکت وی در خانه ی دورسلی ها حکمفرما بود.

عمو و نون، هنگامیکه هاری داشت بیکن ها را زیر و رو میکرد وارد آشپزخانه شد. یک فریاد زد که چرا موهاش را شانه نمیکنی. و این صبح بخیری بود که به هاری گفت. هر هفته یکبار عمو و نون نگاهی از بالای روزنامه به هاری می انداخت و میگفت این پسر به سلمانی احتیاج داره. هاری، بیش از سایر بچه های کلاس به سلمانی احتیاج داشت. ولی این هیچ فایده نداشت برای اینکه موهای سر هاری بسیار سریع و از اطراف سر و صورت وی رشد میکرد. وقتیکه دادلی با مادرش وارد آشپزخانه شد هاری داشت تخم مرغ ها را سرخ میکرد. دادلی شباهت به پدرش و نون داشت. صورتی بزرگ و ارغوانی داشت. گردنش کوتاه و کوچک بود، چشم های آبی و آبکی داشت، مویش بور بود و بر روی کله ی ضخیمش پخش شده بود. خاله پتونیا اغلب میگفت که دادلی شباهت زیادی به بچه های فرشته ها داره. ولی هاری عقیده اش بر آن بود که او یک خوک بمعنای واقعی است.

هاری پشقاب های بیکن و تخم مرغ را با اینکه بسیار مشکل بود بر روی میز جا داد. علت این بود که از بس چیز روی میز چیده شده بود دیگر جایی برای پشقاب ها نبود. دادلی هم مشغول شمارش هدیه هایش بود. یک دفعه قیافه اش درهم رفت و گفت: سی و شش تا! نگاهی بصورت پدر و مادرش

انداخت و گفت: دو تا از سال قبل کمتر؟

عزیزم! تو هدیه‌ی عمه مارچ را که زیر این هدیه‌ی بزرگ ماست نشمرده‌ئی!
دادلی گفت: بسیار خوب. سی و هفت تا. و بعد از آن صورتش سرخ شد. هاری، که داشت قیافه‌ی
دادلی را برانداز می‌کرد و هر آن ممکن بود میز را وارونه کنه، هر چه سریعتر بیکن خودش را در دهان
گذاشت و آنرا فرود داد.

محققا خاله پتونیا هم همان خطر را احساس کرد برای آنکه فوراً گفت امروز که بیرون رفتیم قرار
گذاشته ایم که دو تا کادوی دیگر هم برایت بخریم. چگونه عزیزم؟ دو تا کادوی دیگر. خوبه دیگره؟
نه؟

دادلی چند لحظه فکر کرد. مثل آنکه داشت یک مسئله‌ی ریاضی را حل می‌کرد. آخر کار گفت
پس من سی تا... آره سی تا... کادو خواهم داشت.

خاله پتونیا گفت: نه عزیزم سی و نه تا.
دادلی محکم خودش را روی صندلی انداخت و گفت: او. بعد اولین کادورا که به او نزدیکتر
بود برداشت و گفت بسیار خوب.
عمو و رنون یک خنده تحویل داد.

بعد گفت: درست مثل باباش، دادلی جون دلش می‌خواست پولش ارزش داشته باشه. و بعد از آن
مشفقانه دستی به سر دادلی کشید.

در آن لحظه تلفن بصدادر آمد و خاله پتونیا بطرف تلفن رفت تا به آن جواب دهد. هاری، و عمو
و رنون هم مشغول تماشا‌ی دادلی بودند که داشت بسته بندی کادوهای خودش را باز
می‌کرد. دو چرخه‌ی کورسی، دوربین فیلمبرداری، هواپیمائی که میشد آنرا از راه دور کنترل کرد،
شانزده عدد بازی با کامپوتر، یک دستگاه ویدیو، اسبابهائی بودند که تا بحال آنها را باز کرده
بود. وقتی که خاله پتونیا برگشت، دادلی مشغول باز کردن بسته بندی یک ساعت مچی طلا بود. بعد
از آن مکالمه‌ی تلفنی، خاله پتونیا قیافه اش در هم رفته بود و نگران بنظر میرسید.

خبر بدی دارم و رنون! خانم فیج، پاش شکسته است. بعد از گفتن این خبر در حالیکه صورتش
بطرف هاری بود، از حال رفت.

ناگهان دهان دادلی از وحشت باز ماند ولی هاری از ته دل خوشحال بود. هر سال در روز
تولد دادلی که میشد والدینش او را با خودشون به خانه‌ی یکی از دوستان میبردند، یا اینکه به پارک،
یا در سالون هائی که فیلم و نمایش سینمائی برای بچه‌ها داشتند، یا به سالونهای که همبرگر به مردم
میدادند، یا به سینما، میبردند. همه ساله، هاری با خانم فیج در خانه میماند. خانم فیج، پیرزن دیوونه
ئی بود که در دوخیابان پائین ترزندگی می‌کرد. هاری بشدت از او متنفر بود. خانه اش همیشه بوی
کلم میداد و هاری را وادار می‌کرد به تصویر گریه هائی که او تا کنون داشته است نگاه کنه.

خاله پتونیا در حالیکه با خشم به هاری نگاه می‌کرد گفت: حالا ما باید چکار کنیم؟ انگار نقشه‌ی
اینکار را هاری کشیده بوده است. هاری میدونست که از اینکه خانم فیج پایش شکسته است باید
ابراز تأسف کند ولی زیاد از این کار خوشش نمی‌اومد.

عمو و رنون گفت خب! میتونیم به مارچ (خواهرش) تلفن بزیم.

دیوونه نشو و رنون. او از این پسر بدش میاد.

دورسلی‌ها معمولاً وقتی که میخواستند درباره‌ی هاری صحبت کنند معمولاً این کلمه را بکار میبردند. اصلاً مثل آنکه هاری آنجا حضور نداشته یا اینکه گوشه‌اش نمی‌شنوه. از نظر آنها، هاری موجود مزاحمی بود که وجودش برای آنان ننگ آور بود.

چطوره از..... بگودیگه... اسمش چیه؟ دوست تو را میگم... آیون؟

خاله پتونیا گفت اون در حال حاضر در مرخصیه و داره خوش میگذرونه.

هاری گفت: شما میتونید مرا تنها بگذارید (البته در دل فکر میکرد که بتنهائی وبدون سرخر میتونه هر برنامه‌ی تلویزیونی را که میخواد تماشا کنه وشاید هم سری به کامپیوتر دادلی بزنه وبان بازی کنه).

مثل آنکه خاله پتونیا یک لیمورا درسته قورت داده باشه نگاهى به هاری انداخت.

ووقتی بخونه بر میگرددیم خونه به آتش کشیده شده باشه؟ ها؟

هاری گفت: من کی خواستم خونه را آتش بزئم که حالا بزئم. ولی دیگه آنها به حرفهای او گوش نمیدادند.

فکر میکنم اورا به باغ وحش میبریم... وایشان راهم توی ماشین نگاه میداریم.

اون ماشین، نو و تازه است و اونمیتونه بتنهائی در آن بشینه.

دادلی، بلند بلند شروع به گریه کرد. در حقیقت او گریه نمی‌کرد. سالها از آخرین باری که او گریه حقیقی کرده بود میگذشت، ولی میدونست که اگر حالت گریه بخودش بگیره هر چه را که دلش بخواد مادرش بهش میده.

دادلی جون! گریه نکن عزیزم. چته عزیزم؟ مامان نمیگذاره که اون روز خوب تو را حروم کنه وبعد جدی زد زیر گریه و دستش را بدور گردن دادلی حلقه کرد.

من دلم نمیخوا... نمیخواه که دنبال ما بیاد. و مدام مثل آنکه دیگه نفسش در نیامد وسط کار هق هق میزد. اون همیشه همه چیز را بهم میزنه و خراب میکنه. و همینطور که در بغل مادرش بود یک مشت به هاری زد.

در همین لحظه زنگ در زده شد و خانم دورسلی گفت بسم الله. این دیگه چیه؟ اونها اینجا اومدند. و لحظه‌ئی بعد بهترین دوست دادلی که اسمش «پی یروپولکیس» بود با مادرش وارد خانه شد. پی یرو، پسر بچه‌ی استخوانی شکل، با چهره‌ئی شبیه به موش بود. از نوع بچه‌هائی بود که همیشه دستهاشون به پشتشون برای آنکه هر لحظه ممکن بود دادلی محکم به پشتشون بزنه. دادلی یک بار دیگه وانمود کرد که داره گریه میکنه و زد زیر گریه.

نیمساعت بعد، هاری که نمیتونست شانس خودش را باور کنه برای اولین بار در سراسر عمرش، در صندلی عقب اتوموبیل دورسلی با تفاق پی یرو، و دادلی، نشسته بود و عازم باغ وحش بود. خاله وشوهر خاله از اینکه فکری برای او بکنند عاجز ماندند و سرانجام مجبور شده بودند او را با خودشان ببرند. ولی قبل از آنکه حرکت کنند عمورنون هاری را بگوشه‌ئی کشیده بود:

در حالیکه صورت گنده‌ی خودش را نزدیک صورت هاری برده بود گفت: دارم بهت اخطار میکنم پسر، - مسخره بازی، یا ایجاد مزاحمت از هر نوعی که باشه - آنوقت تواز حالا تا هنگام کریسمس در دولا ب زندانی خواهی بود.

هاری در جواب گفته بود قول میدم که هیچ عمل خلافی از من سر نزنه.

ولی عمورنون که او را کاملاً می شناخت باور نمیکرد. هیچکس حرفهاش را باور نمیکرد. مشکل این بود که همیشه در اطراف این پسر حوادث غیر منتظره و عجیب و غریب اتفاق می افتاد و فایده نداشت کوشش کنه و به دورسلی ها ثابت کنه که بیخودی پای او بمیان کشیده شده است.

یک دفعه که خاله پتونیا از دست او خسته شده بود برای اینکه از سلمانی برگشته بود ولی اصلاً آرایشگر دست به موهای او نکشیده بود. خاله پتونیا، خودش قیچی آشپزخونه را برداشته بود و قسمت هائی از موی سرش را که خود هاری آنرا کوتاه کرده بود، اصلاح کرده بود. با این کار حسابی سرش را کچل کرده بود. فقط موهای جلوی پیشانی اش را باقی گذاشته بود که روی آن زخم لعنتی را پیوشاند. دادلی آن شب آنقدر خندیده بود که حد نداره. او را مسخره میکرد و خود هاری نیز اصلاً آشب خواب به چشمهاش نرفته بود برای آنکه فکر میکرد فردا صبح با آن موهای مسخره چطوری بمدرسه بره. باندازه ی کافی بچه های مدرسه به لباس ها و عینک مسخره ئی که نوار چسب دور آن پیچیده بود میخندیدند که حالا موهای سرش نیز به آن اضافه شده بود. فردا صبح که از خواب بیدار شده بود دیده بود که موهای سرش به حالت اولیه یعنی قبل از دست کاری خاله پتونیا درآمده است. ولی تنها فرقی که اوضاع کرده بود این بود که به او دستور داده شد یک هفته در کمد بماند گویا اینکه کوشش کرده بود توضیح دهد که او اصلاً در این موضوع دخالت نداشته است ولی کسی گوشش بحرفهای او بدهکار نبود

دفعه ی دیگر، خاله پتونیا او را وادار کرده بود که یکی از ژاکت های کهنه ی دادلی را که رنگ آن قهوه ئی با خالهای نارنجی بود بپوشد. هر چه کوشش کرده بود که آنرا از کله ی او بگذراند نتوانسته بود و بنظر کوچکتر میرسیده است. دست آخر خاله پتونیا فکر کرده بود که ممکن است در موقع شستن، ژاکت آب رفته باشد و بهمین دلیل از تنبیه معاف شده بود.

یک بار او را روی سقف آشپزخانه ی مدرسه پیدا کرده بودند. این جستجو، ولو دادن را البته دار و دسته ی دادلی کرده بودند. وقتی پیداش کرده بودند همه دیده بودند که رفته و روی دود کش آشپزخانه نشسته است. مدیر مدرسه، چند روز بعد نامه ئی گله آمیز به دورسلی نوشته بود که هاری بتازگی از ساختمانهای مدرسه بالا میره و اینکار بسیار خطرناک است. ولی تمام کاری را که او میخواسته است بکند (همانطوری که از پشت درب کمد داد میزد و برای عمورنون میخواسته توضیح بدهد) این بوده است که پشت آشغالدانی بزرگی که بیرون از آشپزخانه ی مدرسه بوده است پرش کند ولی نتوانسته بود آن کار را انجام دهد. فرض هاری بر آن بود که بادی که بشدت میوزید او را وسط زمین و هوا گرفته است.

ولی امروز، قرار نبود که چیزی بد از آب دربیاد. ولی بدی کار این بود که باید هاری با دادلی و پی ریز تمام روز را بگذراند و دیگه موضوع کمد، یا، بوی کلم خانم فیچ و غیره در کار نبود. همینطور که دورسلی اتوموبیل میراند شروع به شکایت به خاله پتونیا کرد. او دلش میخواسته همه اش راجع به هر چیز شکایت کند. سر کار، هاری، شهرداری، دوباره هاری، بانک، ولی شکایت از هاری همواره موضوع مورد علاقه ی او بود. امروز صبح شکایتش موتور سیکلت سوارها بود. ... از جلو آدم میگذرنند و یک قیقاچ میدند. همه اش این جوان ها هستند. شکایت از آنجا شروع شد

که یک موتورسیکلت سوار از او سبقت گرفت. دیگه ول کن معامله نبود. هاری، یکدفعه بخاطرش اومد و گفت من خواب یکی از این موتورسیکلت سوارها را دیدم. او داشت با موتورش پرواز میکرد.

عمو ورنون با شنیدن این جمله، تقریباً در داخل داشبورد جلو، و کیلومتر شمار و غیره فرورفت. آخه این حرف نبود که هاری زد. یکدفعه برگشت و چپکی نگاهی خیره در چشمهای هاری دوخت و دوباره صورت خودش را برگرداند. قیافه اش درست مثل یک لبوی گنده سرخ شد و انسان فکر میکرد که همین حالا از عصبانیت می ترکه. بعد برای آنکه خشم خودش را خالی کند گفت: موتورسیکلت سوارها پرواز نمی کنند. فهمیدی!

دادلی و پی یرز، زیر لبی خندیدند.

هاری گفت: من خودم اینرا میدونم. ولی این فقط یک خواب بود.

دردلش میگفت کاش چیزی نگفته بودم. اگر چیزی بود که دورسلی ها بد تراز سؤال کردن از آن متنفر بودند، اون نحوه ی تفکرهای بود و هیچ فرقی نمیکرد که در خواب بوده باشه یا اینکه در باره یک فیلم کارتون باشه. آنها بطور کلی از هر چیزی که به او مربوط میشد متنفر بودند. اصلاً میخواستند سر به تنش نباشه. همیشه فکر میکردند که ممکن است اندیشه های بد در ذهن او رسوخ کند و گسترش یابد.

آنروز یک روز شنبه ی آفتابی بود و خانواده ها باغ وحش را اشغال کرده بودند. دورسلی هادام دروازه ی ورودی برای دادلی و پی یرز، از اون بستنی های بزرگ شو کولاتی خریدند. پس از آن چون خانمی که در واگون بستنی قبل از آنکه بتونند او را کنار بکشند، بالبخند از هاری پرسیده بود که او چی میخواد، یکی از بستنی های ارزان قیمت لیموئی هم برای او خریدند. هاری فکر کرد باز هم خدا پدرشون را بیامرزه. در گوشه ی ایستادن و به گوریلی که دقیقاً قیافه ی دادلی را داشت و مشغول خاراندن سر خودش بود نگاه میکردند. تنها فرقی که با دادلی داشت این بود که آن حیوان بلوند نبود.

هاری، بهترین صبحی را که مدتها بود مثل آنرا نداشته بود داشت. مواظب بود که در قدم برداشتن خودش کمی دور تراز دادلی و پی یرز راه بره. زیرا آن دو تا کم کم حوصله شان از حیوان ها سررفته بود و هیچ بعید نبود که برای خنده به سراغ هاری بروند و برایش درد سردست کنند. کم کم دادلی هوسش گرفته بود که بعاتت هر روز شروع به کتک زدن هاری بکنه. خوراک را در رستوران باغ وحش خوردند. بعد از خوردن غذا به محلی که خزندگان در آن نگاهداری میشدند رفتند. محلی بود سرد و تاریک و پنجره های آن در بالای دیوارها بود. در پشت شیشه ها در هر محفظه، خزندگان و مارها می لولیدند و بر چوبهائی که به شکل درخت کوتاه برای آنها درست کرده بودند و ول میخوردند. دادلی و پی یرز، دلشون میخواست که مارهای بزرگ کبرا را که بزرگترین، در باغ وحش بودند تماشا کنند. آنقدر آن مار گنده بود که بدون اغراق میتونست خودش را دور ماشین عمو ورنون بیچه و با فشار دادن به بدن خودش آنرا خرد و خمیر کنه. ولی در حال حاضر بنظر نمی رسید که حال و حوصله ی آنکارا داشته باشه. در حقیقت در خواب عمیقی فرورفته بود.

دادلی پشت یکی از آن شیشه ها ایستاده بود و بینی خودش را بر روی آن فشار میداد و به ماری که چنبره زده بود خیره شده بود.

روی خودش را به طرف پدرش کرد و گفت بیا اونا حرکتش بده! عمو و نون با انگشت خودش بر شیشه زد تا صدا ایجاد کند بلکه اون خزنده تکان بخورد. ولی ما اصلا از سر جای خودش جُم نخورد.

دوباره بکن! به باباش دستور داد. دوباره کوشش کرد ولی فایده نداشت. دادلی گفت: مسخره است. حوصله آدم سرمیره. دست آخر راه خودش را در پیش گرفت و از پشت آن شیشه کنار رفت.

هاری از مقابل مخزنی که ایستاده بود دور شد و نظرش را به مار دوخت. اگر آن مار خودش مرده بود، هاری اصلا تعجب نمی‌کرد - هیچ انسان احمقی برای آنکه مار را از جای خودش تکان بده با انگشتهاش روی شیشه ضرب نمی‌گیره. این کار خیلی بد تر از اونه که آدم برای خواب، توی یک کمد بخوابه. تازه خاله پتونیا هم از راه برسه و برای آنکه ترا از خواب بیدار کنه محکم روی درب آن کمد بکوبه. هاری داشت اینها را با خودش فکر میکرد.

ناگهان مار چشمهای خودش را که مثل یک دانه بود از هم باز کرد. به آرامی، و خیلی آهسته، سر خودش را بلند کرد بطوریکه چشمهایش در سطحی قرار گرفت که هاری ایستاده بود. یکی دوبار چشمک زد.

هاری، خیره در چشمهای مار نگاه میکرد. نگاهی به اطراف خودش انداخت تا ببینه کسی متوجه او شده است یا نه؟ نه! کسی به آنها نگاه نمی‌کرد. نگاهش را دوباره متوجه مار کرد و به آن چشمک زد.

مار، سر خودش را بطرف عمو و نون و دادلی گرداند و پس از آن نگاه خودش را متوجه سقف کرد. به هاری این حالت دست داد که مثل آنکه مار به زبان ساده به او میگفت: همیشه من همین کار را میکنم.

هاری، زیر لبی به مار گفت: من خودم میدونم. اگر چه مطمئن نبود که مار میتونه گفته ی او را بشنود. بعد گفت: باید این کار برای تو بسیار آزار دهنده باشه.

مار پشت سر هم سر خودش را بعلا مت تأیید تکان میداد.

هاری پرسید: تو را از کجا اینجا آورده اند؟

مار دم خودش را بلند کرد و آنرا نزدیک علامتی که کنار شیشه بود گذاشت.

هاری نگاهی به آن انداخت و گفت: اوه! بوا کونستریکتور، برزیل.

اونجا جای قشنگیه؟

دوباره «بوا کونستریکتور» دم خودش را نزدیک علامت برد و هاری آن را چنین خواند: این ما ردر

باغ وحش بدنیا آمده است. اوه! پس تو در برزیل متولد نشده ئی؟ و اصلا برزیل را ندیده ئی؟

همانگونه که مار داشت سر خودش را بعلا مت نه! بالا و پائین میبرد فریاد کر کننده ئی از پشت سر

هاری بگوش خورد که هاری و مار، هر دو از جای خودشون پریدند. دادلی، آقای دورسلی! بیائید

و این مار را تماشا کنید! شماها نمیتونید کارهایی را که او میکنه باور کنید.

دادلی هر چه تند تر خودش را به آنها رساند.

صورت خودش را بطرف هاری کرد و بعد با زدن یک مشت به او گفت: از سر راه من برو کنار

بینم. ضربه ئی که دادلی به دنده اش زد آنقدر شدید بود که هاری روی اسفالت ها افتاد. اتفاقی که

بدنبال آن افتاد آنقدر سریع بود که کسی متوجه آن نشد. در یک ثانیه، دادلی، وپی، وپی، که داشتند از نزدیک به شیشه آن داخل را نگاه میکردند با وحشت بعقب کشانده شدند.

هاری از سر جاش پاشد و نشست. شیشه ئی که در برابر مخزن « بوا کنستریکتور » کار گذاشته شده بود یکدفعه غیبش زده بود و آن مارغول پیکر بر روی زمین افتاده بود و داشت سریع وول میخورد - تمام آدمهائی که آنجا بودند فریاد زنان بدنبال در خروجی میگشتند تا خودشان را نجات بدهند.

وقتی مار خزید و از کنار او گذشت صدای بسیار آرامی را شنید که گفت: برزیل، اینجا، من دارم میآم... تشکر، آمیگو، دوست عزیز.

فردی که مسئول حفاظت حیوانات در باغ وحش بود از دیدن این حالت شوکه شده بود. بعد گفت: ولی آخه! اون شیشه کجا رفت؟ شیشه چی شد؟

مدیر باغ وحش با دست خودش یک چای شیرین بسیار غلیظ برای خاله پتونیا درست کرد و مدام از او عذر خواهی میکرد. دادلی و پی، داشتند حرفهای نامربوط میزدند. از نقطه نظر هاری، مار هیچ کار بدی نکرد ولی هنگامیکه آنها داخل اتوموبیل عمورنون رفتند دادلی برای آنها تعریف میکرد که چطور پی او را پای او را گاز گرفته است. پی بر زهم پشت سر هم قسم میخورد که اون راست میگه. بدتر از همه این بود که وقتیکه آنها از آسیاب افتاد پی بر زهم گفت: هاری داشت با اون مار حرف میزد. مگر نه هاری؟

عمورنون کاملاً صبر کرد تا پی بر زهم مادرش سلامت از خانه خارج شوند آنوقت او میدونست که با هاری چه بکند. آنقدر عصبانی بود که بزحمت میتونست صحبت کند. فقط توانست به هاری بگه برو گمشو توی همان کمد. همانجا بمان و بیرون نیا - و قبل از آنکه روی صندلی خودش پخش بشه گفت: از خوراکی هم هیچ خبری نیست. خاله پتونیا بلافاصله به سراغ او رفت و یک لیوان بزرگ براندی بدست او داد.

x

هاری در همان سوراخ خودش باقی ماند و آرزو میکرد که کاش یک ساعت میداشت تا بدونه که الان چه ساعتی است؟ دقیقاً نمیدونست که ساعت چه وقت است و آیا دورسلی بخواب رفته اند و یا اینکه آنها هنوز بیدارند. جرأت اینکه از کمد بیرون بره و سری به آشپزخانه بزند نیز نداشت.

او تقریباً ده سال تمام با دورسلی ها زندگی کرد. و تا آنجا که بیاد داشت، ده سال زندگی فلاکت بار. با داستان هائی که برای او تعریف کرده بودند که پدر و مادرش در یک تصادف جان داده اند و او زنده مانده است، بارها آرزو میکرد که ایکاش او هم در آن تصادف مرده بود و به این بدبختی دچار نمی شد. مدتی که در آن کمد باقی ماند با یک دید خاص و عجیب و غریبی روبرو شده بود. در مغز خودش احساسی از یک نور سبز خیره کننده، و دردی سوزان در پیشانی داشت. خودش فکر میکرد که آن درد ناشی از تصادف بوده ولی نمیتونست دلیلی برای آن نور سبز داشته باشد. او نمیتونست پدر و مادر خودش را اصلاً بیاد بیاورد. عمورنون و خاله پتونیا هیچگاه از آنها برای او صحبت نکرده بودند. و البته خود او هم از اینکه سؤالی در این مورد از آنها بکند منع شده بود. هیچ نوع عکسی نیز از آنها در خانه نبود.

هنگامی که جوانتر بود، هاری دائماً خواب میدید که یکی از خویشاوندانی که وی آنها را نمی شناخت او را با خود برده است. ولی چنین چیزی هیچگاه اتفاق نیفتاد. دورسلی ها تنها افراد خانواده

او بودند. با این وجود، فکر میکرد (شاید هم امیدوار بود) که غریبه‌ها در خیابان اورامی شناسند. اون غریبه‌ها از نظر او بسیار عجیب و غریب بودند. روزی که به اتفاق خاله پتونیا و عمودادلی به یک فروشگاه رفته بود، مردباریک اندام و غریبه‌ئی که کلاهی بنفش بسرداشت جلوی او خم شده بود. بعد از آنکه خاله پتونیا از او سؤال کرده بود که آیا آن مرد رامی شناسد، بلافاصله بدون آنکه چیزی از آن مغازه بخرند از آن خارج شده بودند. خانمی که قیافه‌ئی ناجور داشت و سرتا پاسبز پوشیده بود، یکبار به هاری نگاه کرده و برای او دست تکان داده بود. بعدا بدون اینکه صحبتی بکند دور شده بود. مرد کله طاسی یکبار در حقیقت دست او را در خیابان فشرده بود و بعد اراه خود در پیش گرفته و رفته بود. عجیب‌ترین چیزها در باره‌ی این اشخاص این بود که به محض اینکه هاری در نظر داشته است با این افراد حرف بزند آنها غیبتشان زده بوده است.

در مدرسه، هاری هیچکس را نداشت. همه کس میدانست که دار و دسته‌ی دادلی از هاری پاتر با اون لباس‌های مسخره و کهنه و عینک شکسته اش بدشان می‌آید و هیچکس آمادگی نداشت تا در این باره با دار و دسته‌ی دادلی مخالفت کند.

نصل سوم

نامه مادر کز زنده نداشت

فرار ماربوای برزیلی، طولانی ترین تنبیه را برای هاری بدنبال داشت. هنگامی که وی اجازه یافت از آن دولاب تنگ و تاریک خارج شود، تعطیلات تابستان شروع شده بود و دادلی قبلا دوربین فیلمبرداری خودش را شکسته بود. علاوه بر آن، هواپیمائی را که از راه دور آنرا هدایت میکرد کلکش کنده شده بود و اولین باری که از دو چرخه ی کورسی خودش استفاده کرده بود با خانم فیگ تصادف کرده و آن بیچاره را در خیابان باریک «پریوات درایو» سخت بر زمین زده بود.

از اینکه مدارس تعطیل شده بود، هاری بسیار خوشحال بود ولی از دست دار و دسته ی دادلی و درو همسایه ها که همه روزه سری بخانه میزدند، نمیتوانست فرار کند. پی یرز، مالکگم، و گوردون، همه بزرگ تراز او، و کله شق و احمق بودند. ولی چون دادلی بزرگترین و احمق ترین بود، سردسته شده بود. بقیه، همه خوشحال بودند تا به دادلی پیوندند و بازی «شکار هاری» را انجام دهند.

بهمین علت بود که هاری بیشتر اوقات در خارج از خانه بسر میبرد. در خیابانها پرسه میزد و به آخر تابستان و تعطیلات فکر میکرد. در آن زمان بود که میتوانست نفس راحتی بکشد و از دست اذیت روزانه ی این گروه رهائی یابد. در ماه سپتامبر آینده باید از مدرسه ی ابتدائی بیرون می آمد و برای اولین بار در عمرش، به دبیرستان میرفت. دیگر با دادلی نبود. دادلی قرار بود در جای مخصوص خودش که مدرسه ی قدیمی پدرش، عمو ورنون بود برود. پی یرز، پولکیس نیز به همان مدرسه میرفت. از طرف دیگر، قرار بود که هاری به مدرسه ئی که نامش «استون وال» بود برود. مدرسه ئی بود محلی و از نظر دادلی رفتن به این مدرسه بسیار مسخره بود.

به هاری میگفت: اولین روزی که شماها به آنجا وارد می شوید، آنها سر شماها را میکنند توی مستراح. حالا دلت میخواد که این بالا بیائی و با هم آن کار را تمرین کنیم؟ هاری گفت: نه! از تو ممنونم. بعد دادلی گفت: اون مستراح بیچاره را بگو که باید سرهای کثیف شماها توی آن بره - ممکنه که اصلا مریض بشه. آنوقت هاری قبل از آنکه دادلی هوسش بگیره آنچه را که میگه عمل کند شروع به دویدن کرد و از آن محل دور شد.

یکی از روزهای ماه ژوئیه بود که خاله پتونیا دادلی را به لندن برده بود تا برایش اونیفورم، یا لباس هم شکل مدرسه بخرد. آن روز، هاری و خانم فیگ، توی خونه بودند. خانم فیگ در آن روز به بدی همیشه نبود. بعد از آنکه پای او شکسته بود، یکبار هم روی گربه های خودش افتاده بود و بنظر نمی رسید که دیگه مثل قبل، زیاد مشتاق گربه هاش باشد. اجازه داد هاری تلویزیون تماشا کند و از طرفی کمی کیک شوکولاتی هم به او داد. هفت هشت سال بود که هاری این کیک را نچشیده بود. عصر آنروز دادلی پس از پوشیدن فرم مدرسه، از مقابل افراد خانه رژه رفت. رنگ اونیفورم دادلی قهوه ئی بود و شلوارش کمی چسبان بود. علاوه بر لباس، کلاه ساده ئی نیز بر سر میگذاشتند و چوبدستی نیز بدست میگرفتند. شاید این چوبدستی ها را برای آن بدست میگرفتند که تا معلم صورت خودش را بگرداند، آنها با چوبدستی خودشان توی سرو کله ی هم بزنند. این، یک تمرین خوبی برای آینده بود.

بمحض اینکه عمو ورنون به لباس دادلی نگاه کرد گفت: این یکی از لحظات غرور آمیززندگی

من است. خاله پتونیا، با شنیدن این جمله زد زیر گریه. اصلاً تصور نمی‌کرد که دادلی با پوشیدن آن لباس آنقدر آقا شده باشه. از نظر او دادلی آنروز مثل شاهزاده ها شده بود. هاری، چون بخودش اعتماد نداشت همانطور ساکت مانده بود. بیچاره می‌تسید یک کلمه حرف بزنه و دوباره بره توی هلفدون. پیش خودش فکر می‌کرد، دو تا از دنده هاش قبلاً شکسته است و بنابراین اگر بخندد ممکن است دنده هاش درد بگیرند.

فردا صبح که هاری برای خوردن ناشتائی به آشپزخانه رفته بود بوی وحشتناکی به بینی اش خورد. بنظر می‌رسید که آن بواز فلزی است که بر روی دستشویی است. جلو تر رفت تا نگاهی به اون بیندازد. دید که دستشویی پر از یک چیزهای کثیفی است که دارند در آبی، سبزرنگ شنا میکنند. از خاله پتونیا در حالیکه لبهاش، سخت روی هم قرار گرفته بود که هاری جرأت پرسیدن نداشته باشه پرسید: اینها چیه؟

گفت: لباس تازه‌ی مدرسه‌ی تو.

هاری، دوباره نگاهی به داخل آن ظرف انداخت و گفت من نمیدونستم که آنقدر باید خیس خورده باشه.

آنقدر احمق نباش. من دارم بعضی از لباس های کهنه‌ی دادلی را بهش رنگ می‌زنم تا از آنها برای تو استفاده کنم. وقتی که کار من تمام شد یک لباسی از آب در می‌آید که بالباس های دیگه هیچ فرقی نداره.

هاری، از اینکه خاله به او راست گفته باشه مشکوک بود ولی فکر کرد که بهتره راجع به این موضوع فعلاً جروبحث نکنه. سر می‌نشست و کوشید تا نسبت به آن موضوع، و لباسی که اولین روز ورود به مدرسه بر تن داره فکر نکنه - پیش خودش می‌گفت که ممکنه من یک تکه از پوست فیل تنم باشه و وارد مدرسه بشم.

دادلی و عمو و نون هر دو در حالیکه بینی خودشون را گرفته بودند وارد آشپزخانه شدند. آنها میدونستند این بوئی که در فضا پیچیده مربوط به لباس او نیفورم مدرسه‌ی هاری است. عمو و نون روزنامه‌ی خودش را باز کردند و مشغول خواندن شد و دادلی هم چوبدستی را که در دست داشت محکم کوبید روی میز.

هردوی آنها صدای صندوق پست که پشت درب خانه بود شنیدند که نامه ها توی آن ریخته شد. عمو و نون گفت: دادلی آن پست را بردار بیار داخل.

بگو هاری آنها را بیاره.

هاری نامه ها را بیار.

بگو دادلی آنها را بیاره.

دادلی! با آن چوبدست بزن توی کله‌ی این پسره‌ی احمق.

هاری از کنار آن ضربه گذشت و رفت تا نامه های صندوق را برداره و بد داخل بیاد.

سه چیز روی دم در پشت در خونه بود. یک کارت پستال که از طرف خواهر عمو و نون، مارج، برای برادرش نوشته شده بود و طی آن اطلاع میداد که مشغول گذراندن مرخصی در «آیل آف وایت» است، یک پاکت قهوه‌ئی رنگ که بنظر یک صورت حساب می‌رسید و یک نامه، برای هاری.

هاری نامه را برداشت و آنرا در دست گرفت. قلبش به شدت شروع به زدن کرد. هیچکس تا کنون

به او نامه ننوشته بود. چه کسی میتونه باشه؟ او دوستی نداشت. خویشاوندی نداشت. از طرفی او بکتابخانه نمیرفت که یادداشتی مبنی برای برگرداندن فوری کتاب دریافت کند. با این وجود آنجا، یک نامه برای او بود. آدرس آنقدر خوانا و روشن نوشته شده بود که هیچ شکی در آن وجود نداشت.

آقای ه. پاتر

دولاب زیر راه پله ها،

پریوات درایو، شماره ۴،

وینگینگ کوچک،

ساری

پاکت، کلفت و سنگین بود. جنس آن از یک پوست زرد رنگ درست شده بود و آدرس را با مرکبی سبزرنگ نوشته بودند. هیچ نوع مهری بر روی نامه نبود.

نامه را برگرداند تا آنطرف آن را ببیند. دستهای میلرزید. هاری متوجه شد که پاکت مهر و موم شده است و اثر یک دست، یک شیر، یک عقاب، یک خرسک، و ماری که همه ی آنها در اطراف یک حرف «اچ» لاتین قرار گرفته است بر روی آن موجود است.

از داخل خانه عمورنون داد زد زود تر پسر. چکار داری میکنی؟ دنبال نامه ی بمب دار میگردی؟ از شوخی خودش خوشش آمد.

هاری به آشپزخانه برگشت و هنوز به نامه ئی که برای او آمده بود خیره شده بود. کارت پستال و صورت حساب را به عمورنون داد و رفت در گوشه ئی نشست و مشغول باز کردن نامه ی زرد رنگ شد.

عمورنون پاکت صورت حساب را پاره کرد، خرنشی از نارضایتی کشید و بعد متوجه کارت پستال خواهرش شد.

روی خودش را بطرف خاله پتونیا کرد و گفت: مارچ مریضه! از آن صدف های حلزونی خورده و حالش را بهم زده است.

دادلی داد زد: پدر! پدر! هاری یک چیزی گیرش اومده و داره آنرا میخونه!

هاری تا آنجائی رسیده بود که داشت لای نامه ئی را باز میکرد که بر روی همان پوستی نوشته شده بود که پاکت از آن درست شده بود. مشغول کار خودش بود که عمورنون آنرا از دست او قاپ زد و یک گوشه ی آن جر خورد و پاره شد.

هاری در حالیکه تلاش میکرد آنرا دوباره بدست بیاره داد زد اون مال منه.

عمورنون گفت: اون کیه که هوسش گرفته به تو نامه بنویسه؟ همانطور که نامه را در یک دست خودش داشت، مشغول تکان دادن آن بود تا باز شود و در عین حال بان چشم دوخته بود. کم کم رنگ صورت عمورنون از سرخی، خیلی سریع تراز چراغهای راهنمایی سر چهارراه ها، سبز شد. البته به این حالت نماند. در عرض چند ثانیه خاکستری، سفید، و چیز مخلوطی شد.

بعد یک دفعه گفت: پتو... پتونیا!

دادلی کوشید تا نامه را از دست پدرش بقاپه و آنرا بخونه ولی عمورنون آنرا سر دست بلند کرد تا دست او به آن نرسه. خاله پتونیا، با کنجکاوای خاصی، نامه را از ورنون گرفت و سطر اول آن را خواند.

برای یک لحظه بنظر میرسید که ممکنه الساعه غش کنه. بیخ گلوی خودش را گرفت و مثل آن بود که بینی اش گرفته است.

ورنون! اوه خدایا! ورنون!

هردوشون به هم خیره شده بودند و مثل آنکه فراموش کرده بودند هاری و دادلی، هنوز توی آن اطاق اند. دادلی از اون دسته بچه هائی نبود که کسی به او محل نگذاره. ضربه ی محکمی با چوبدست خودش به سر ورنون زد.

با صدای بلند داد زد من میخوام اون نامه را بخونم. فهمیدی چی گفتم؟

هاری هم داد زد اون نامه مال منه و من میخوام آنرا بخونم.

عمو ورنون در حالیکه نامه را در پاکت خودش می گذاشت گفت: هردو تون گم شید بیرون.

هاری از سر جای خودش تکان نخورد.

فریاد زد: من نامه ی خودم را میخوام.

دادلی هم گفت: اون نامه را بده ببینم.

عمو ورنون داد زد بیرون! بعد پشت یقه ی هر دو را گرفت و آنها را به میان سالون پرت کرد و درب آشپزخانه را پشت سر آنها محکم برهم زد. بعد بین هاری و دادلی جنگ ساکتی در گرفت که چه کسی از سوراخ کلید استفاده خواهد کرد که برنده در این مسابقه دادلی بود. هاری هم در حالیکه عینک زوار در رفته اش را بچشم داشت بر روی شکم روی زمین دراز کشیده بود تا بلکه از لای در آشپزخانه صدائی بگوش او رسد.

خاله پتونیا با صدائی که ناراحتی از آن میباید داشت به ورنون میگفت: آدرس را تماشا کن! از کجا ممکنه که آنها بدوند که او شبها کجا میخوابه؟ فکر نمیکنی که آنها مواظب خونه ی ما هستند؟ عمو ورنون، مثل آنکه با خودش حرف بزند گفت: مواظبند- جاسوسی میکنند- و ممکن است همیشه ما را دنبال کنند.

ولی آخه ما باید چی بکنیم؟ آیا باید جواب آنها را بدهیم؟ به آنها بگیم که ما نمیخواهیم...

هاری، همانگونه که روی زمین دراز کشیده بود کفشهای براق عمو ورنون را که در آشپزخانه بالا و پائین میرفت میتونست ببیند.

آخر سر گفت: نه! ما آن نامه را فراموش میکنیم. اگر آنها جوابی دریافت نکنند... بله! درسته!... آن بهترین است... ما هیچ کاری نمیکنیم.

ولی آخه-،

پتونیا! من نمیخوام از آنها توی خونه ام داشته باشم. مگه ما وقتیکه او را گرفتیم قسم نخوردیم که کاری به این مزخرفات خطرناک نداریم؟

آن روز هنگامیکه عمو ورنون از کار، بخونه برگشت یکی از آن کارهای هرگز نکرده کرد. هیچوقت او از این کارها نکرده بود. به ملاقات هاری رفت. بله! دردولاب هاری را باز کرد و داخل شد. بمحض آنکه هاری او را دید گفت: نامه ی من چی شد؟ من آنرا میخوام. عمو ورنون خودش را باریک کرد و از لای درب داخل شد. هاری گفت: اون کیه که بمن نامه نوشته است؟

هیچکس! آدرس عوضی بود و نام تو را بدون جهت روی پاکت گذاشته بودند. من آنرا سوزاندم.

هاری با عصبانیت گفت: بهیچوجه اشتباه نبود. حتی آدرس دولاب من را نیز بر روی آن نوشته

بودند. چطور ممکن است اشتباه بوده باشد؟

عمو ورنون فریاد زد ساکت! و با فریاد او دوسه تا عنکبوت از سقف دولاب افتادند پائین. سه چهار تا نفس عمیق کشید و بعد یک تبسم زورکی کرد که بنظر، کاملاً برای او دردناک بود. و اما راجع به... این دولاب... هاری! خاله ات ومن مدتهاست فکر میکنیم.... شاید بهتر باشه که تو از توی این دولاب به اطاق خواب دوم دادلی منتقل بشی. هاری گفت: برای چی؟

عمو ورنون داد زد دیگه سؤال نکن! یالا این اسباب واثاثیه را بردار و برو توی اون اطاق. خانه ی دورسلی ها چهار تا اطاق خواب داشت. یکی از آنها متعلق به عمو ورنون و خاله پتونیا بود. یکی از آنها را مهمان ها (که معمولاً خواهر عمو ورنون بود) توی آن میخوابیدند. یکی از آنها به دادلی تعلق داشت که توی آن میخوابید. در اطاق دیگر هم دادلی اسباب های زیادی خودش را که نمیتونست توی اطاق خواب اولی جا بده توی آن اطاق گذاشته بود. فقط با یکبار از پله ها بالا رفتن، هاری تمام اسباب واثاثیه ی خودش را از توی آن دولاب به اون اطاق برد. روی تخت نشست و به اطراف خودش مشغول نگاه کردن شد. تقریباً همیشه گفت هر اسباب واثاثیه ئی که توی این اطاق بود شکسته بود. دوربین فیلمبرداری که هنوز یک ماه از خرید آن نگذشته بود روی تانکی که اونهم داغون شده بود و یکبار از روی سگ همسایه رفته بود، افتاده بود. در یک گوشه ی اطاق اولین تلویزیونی که برای دادلی خریده شده بود افتاده بود که یکدفعه دادلی پای خودش را از عصبانیت روی آن گذاشته بود برای آنکه برنامه ی محبوب او، آن روز حذف شده بود. در یک گوشه ی دیگر اطاق یک قفس افتاده بود که قبلاً دادلی طوطی خودش را در آن نگهداری میکرد و حالا له و لورده شده بود برای اینکه دادلی یک بار روی آن نشسته بود. در یکی از قفسه های اطاق پراز کتاب بود و آنها تنها اشیائی در اطاق بودند که تا بحال کسی به آنها دست نزده بود.

از طبقه ی پائین صدای دادلی بگوش میرسید که داشت سر مادرش داد میزد و میگفت من نمیخوام که اون توی اطاق من بیاد.... من آن اطاق را لازم دارم.... اصلاً اون بیرون کنید... هاری آهی کشید و روی تخت خواب دراز شد. دیروز او حاضر بود که هر چه در دنیا هست بده و بیاد توی این اطاق. امروز دلش میخواست که دوباره توی همون هلفدوننی برگردد ولی نامه اش را به او بدهند.

فردا صبح سر میز ناشتائی همه تقریباً ساکت بودند. دادلی اصلاً شوکه شده بود. چند دقیقه پیش، سر باباش داد کشیده بود و او را با عصای خودش زده بود. خودش را به مریضی زده بود و مادرش را هم زده بود. لاک پشت هائی را که داشت، همشون را از سقف گلخونه به بیرون پرت کرده بود. ولی هنوز اطاق خواب خودش را پس نگرفته بود. هاری، هنوز راجع به دیروز فکر میکرد و با اوقات تلخی دلش میخواست که نامه را در اطاق نشیمن باز کرده و آنرا خوانده بود. عمو ورنون و خاله پتونیا، همانطور بدون هدف بهم نگاه میکردند.

وقتی مأمور پست رسید، عمو ورنون که وانمود میکرد میخواد با هاری مهربان باشه از دادلی خواست تا بره و پست را تحویل بگیره. وقتی دادلی بیرون رفت شنیدند با چوبدست خودش بهر چیزی که جلوی چشمش بود در سر سررا حمله برد و محکم به آن میزد. بعد، یکدفعه فریاد زد: یک نامه ی دیگه! آقای ه. پاتر، ساکن کوچکتترین اطاق، در منزل شماره ۴ پیروات در ایو. -

بافر یاد بسیار عجیبی، عمورنون از توی صندلی خودش مثل ترقه از جا پرید، دوید توی سرسراوهاری هم بدنبال او. عمورنون چاره‌ئی نداشت جز اینکه با دادلی کشتی بگیره، اوراروی زمین بیندازه و نامه را از چنگ او بیرون بیاره. این کار برای او بسیار مشکل بود برای آنکه هاری هم از عقب به پشت او آویزان شده بود و گردن او را گرفته بود. پس از یک دقیقه‌ئی که آنها با هم گلاویز شده بودند و هر کدام از آنها چند ضربه از چوبدست دادلی را نوش جان کرده بودند، عمورنون بلند شد و سرپا ایستاد، نفس خودش را تازه کرد و نامه‌ی هاری را درست خودش داشت.

یک داد بلند سرهاری کشید و گفت یا لا برو توی دولا ب... منظورم.... توی اطاق خودت. بعد یک داد هم سردادلی کشید و گفت تو هم برو بینم.

هاری به اطاق خودش رفت و همینطور دور آن میگشت. یک کسی میدونست که او از داخل دولا بیرون آمده و به اون اطاق نقل مکان کرده است. از طرفی میدونست که نامه‌ی اول به دست او نرسیده است. مطمئناً معنی آنکار این بود که چون نامه‌ی اول به او نرسیده، آنها یک نامه‌ی دیگر فرستاده اند. این بار، هاری متوجه شد که داستان به آن سادگی‌ها هم نیست و باید کاسه‌ئی زیر نیم کاسه باشه. این بار باید کاری کنه که آنها دیگه اشتباه نکنند. او یک نقشه داشت.

x

صبح فردا، ساعت شماطه داری که تعمیر شده بود سر ساعت شش زنگ زد. بلافاصله، هاری صدای آنرا قطع کرد و لباسهای خودش را بی سروصدا پوشید. او باید دورسلی‌ها را از خواب بیدار نکنه. قلبش داشت گرومب گرومب، صدا می‌کرد. برای آنکه میخواست نامه‌ی پستی خانه‌ی شماره ۴ را تحویل بگیره. منتظر پستیچی بود. سرسرای تاریک خونه را گذراند و آهست و آرام درب اصلی خانه را باز کرد-

قژرژرژرژرژ!

هاری، او مد توی هوای آزاد- پای خودش را روی یک چیز بزرگی گذاشته بود. مثل یک پادری، پشمالو بود- مثل آن بود که زنده است!

چراغهای طبقه‌ی بالا روشن شد. هاری با وحشتی که داشت تشخیص داد که یک چیز پشمالوئی مثل قیافه‌ی عم ورنون بچشم میخوره. حدسش درست بود. عمورنون بود که جلوی در ورودی دراز کشیده بود و میخواست مطمئن بشه آن چیزی را که حدس زده بود ممکن است هاری انجام بده، انجام ندهد. نیمساعت تمام سرهاری داد میزد. آخر سر بهش گفت بره و یک فنجان چای درست کنه. با یک حالت بسیار نزار و بوروبد تر کب، هاری راه آشپزخانه را در پیش گرفت و وقتی که از آشپزخونه برگشت، درست در همان لحظه پستیچی سر رسید و نامه‌ها را انداخت توی دامن عمورنون. هاری فقط توانست سه نامه‌ئی را که با جوهر سبز نوشته شده بود تشخیص بده.

من دلم میخواد که- شروع کرد بگه من نامه‌های خودم را میخوام که عمورنون تمام آنها را در مقابل چشم‌های او ریز کرد.

آنروز عمورنون سر کار نرفت. توی خونه ایستاد و صندوق پست خونه را میخکوب کرد. در حالیکه یک مشت میخ توی دهنش بود خطاب به خاله پتونیا گفت: می بینی؟ وقتی که آنها نتونند پست را تحویل دهند، راه خودشون را در پیش میگیرند و میروند.

خاله پتونیا گفت: من مطمئن نیستم که اون کار مفید واقع بشه ورنون! چی میگی پتونیا؟ در حالیکه یک تکه از کیک هائی را که خاله پتونیا برایش آورده بود در دهان میگذاشت و میخ آخری را داشت بر صندوق میکوبید گفت: آنها که مثل من و تونیستند. این افراد مغزشون به راههای مختلف فکر میکنه.

x

روز جمعه که شد دوازده تانامه برای هاری آمده بود. و چون مأمور نتوانسته بود آنها را داخل صندوق بریزه، آنها را از زیر درب ورودی به داخل هل داده بود و بعضی از آنها را از لای پنجره ی مستراح به داخل خانه انداخته بود.

عمو ورنون دوباره آنروز توی خونه ایستاد. بعد از آنکه تمام نامه ها را سوزاند، چکش و میخ را بر داشت و تمام ترک هائی را که در خانه، درب عقب و اینطرف و آنطرف خانه بود میخکوب کرد تا دیگه هیچکس نتونه نامه ئی بدرون خانه بیندازه. وقتی که این کارها را داشت میگرد زیر لب آواز میخواند وورجه وورجه میگرد واز کاری که میگرد روی همرفته راضی و خوشحال بود.

x

روز شنبه، دیگه اختیار از دست او بدر رفت. بیست و چهار نامه که برای هاری نوشته شده بود توی خونه پیدا شون شد. این نامه ها را لوله کرده بودند و در لای دو دوجین تخم مرغ که مرد شیر فروش آنها را از پنجره ی اطاق نشیمن تحویل خاله پتونیا داده بود گذاشته بودند. دیگه عمو ورنون کفرش در آمده بود. گوشی تلفن را برداشته بود و اداره ی پست و شیر فروش را به باد انتقاد گرفته و شکایت سر داده بود. خاله پتونیا این بار بفکرش رسید که نامه ها را در مخلوط کن برقی بریزه و آنها را ریزه ریزه کنه.

یکدفعه خودش هم نفهمید چی داره میگه که یکدفعه روی خودش را بطرف هاری کرد و گفت: این کیه که اینقدر مصرانه میخواد توی این دنیا با تو صحبت کنه؟

x

صبح روز یکشنبه، عمو ورنون در حالیکه بنظر میرسید کمی خسته است پشت میز ناشتائی نشسته بود. ولی روی همرفته خوشحال بنظر می رسید.

با خوشحالی گفت: امروز یکشنبه است و خوشبختانه از پست خبری نیست. بعد مشغول مالیدن مارمالاد بر روی نان خودش شد و دوباره گفت امروز دیگه از اون کاغذهای زهر ماری- که یک چیزی زوزه کشان از دود کش آشپزخانه تالایی افتاد پائین و صاف خورد پشت سر او. یک لحظه بعد در حدود سی، یا چهل تانامه مثل تیری که باهفت در کنند، پشت سر هم از توی بخاری بیرون میزد. دورسلی ها سر خودشون را دولا کردند تا به آنها نخوره که در این وقت هاری پرید که یکی از آنها را از راه هوا بل بگیره که عمو ورنون داد کشید بیرون. بیرون. بعد او مد پشت یقه ی هاری را گرفت و او را توی سالن پرت کرد. بعد از آنکه ورنون و خاله پتونیا از تیراندازی نامه ها نجات یافتند و تمام شد، عمو ورنون، محکم درب آشپزخونه را بهم زد. آنها هنوز میتونستن صدای نامه ها را که بدرود یوار میخورد بشنوند.

بسیار خوب. همه جمع بشید اینجا. کوشش میگرد که بسیار آرام و شمرده صحبت کنه. دستی به سبیل های خودش کشید و گفت من میخوام که همه ی شما ها ظرف پنج دقیقه اسباب و اثاثیه ی

خودتون را بردارید برای اینکه می‌خواهیم از اینجا بریم. چند تا تکه لباس هم بردارید. هیچ‌گونه بحثی هم ندارم.

باقیافه ئی که داشت وتوی این پراندن نامه‌ها نصف سیل‌هایش را از دست داده بود بسیار وحشتناک بنظر میرسید. هیچکس جرأت نداشت یک کلمه با او صحبت کند. ده دقیقه بعد، از راه رو گذشتند و بطرف اتوموبیل میرفتند. بمحض سوار شدن در داخل اتوموبیل، حرکت بسوی بزرگراه دادلی با بغض روی صندلی عقب اتوموبیل نشسته بود و ظاهراً برای معطل کردن باباش برای برداشتن یک تلویزیون و گذاشتن کامپیوتر و ویدئو در کیف سفری اش، یک کتک حسابی نوش جان کرده بود.

آنها همانطور رانند و بجلو رفتند. حتی خاله پتونیا هم جرأت اینکه از شوهرش بپرسد که کجا دارد می‌روند نداشت. هر بار عمورنون یک گردش بسیار سختی را به رل اتوموبیل میداد و دوباره به جلو میراند.

هر موقع به این پیچها میرسید غرولند می‌کرد و میگفت: تکانشون بده... تکانشون بده... تمام روز همینطور میراند و اونها برای خوردن یا نوشیدن چیزی هیچ کجا توقف نکردند. شب که نزدیک شد دیگه سروصدای دادلی در اومد. آخه اون بچه تا بحال نوی چنین سوراخی گیر نکرده بود. گرسنه اش شده بود، پنج تا برنامه ی تلویزیون را از دست داده بود و تا بحال چنین سفری بدون آنکه یک دیورا در بازی های کامپیوتری از پای در بیاره بمسافرت نرفته بود.

دست آخر، عمورنون در برابر یک هتل کوچکی که خارج از شهر بود توقف کرد. دادلی وهاری یک اطاق مشترک گیرشان اومد که نمودنی بود و ملافه های آنهم بوی نامیداد. کم کم صدای خر خردادلی بلند شد ولی هاری همانطور کنار پنجره نشسته بود و به چراغ اتوموبیل‌هایی که در خیابان حرکت میکردند چشم دوخته بود و داشت فکر میکرد....

x

فردا صبح، برای ناشتائی آنها کورن فلیکس و گوجه فرنگی قوطی سرد روی نان برشته، سرمیز آوردند. تازه از خوردن ناشتائی فراغت حاصل کرده بودند که صاحب هتل نزدیک میز آنها پیداش شد.

ببخشید! آیا هیچیک از شما ها آقای پاتراست؟ من تقریباً صد تا از اینها را روی میز پائین دیدم که برای او آمده است.

یکی از آن نامه هائی را که در دستش داشت و با جوهر سبز نوشته شده بود به آنها نشان داد. آدرس نامه چنین بود:

آقای ه. پاتر

اطاق شماره ۱۷

هتل ریل ویو

کوک ورت

هاری دست خودش را دراز کرد تا نامه را بگیرد که عمورنون محکم زد روی دستش. صاحب هتل همانطور خیره مانده بود که چه بکند؟

عمو ورنون به صاحب هتل گفت من خودم آنها را میگیرم. بلافاصله از جای خودش بلند شد تا صاحب هتل را دنبال کند و نامه ها را از او بگیرد.

x

خاله پتونیا از عمو ورنون پرسید: بهتر نیست عزیزم که دوباره به خونه برگردیم؟ ولی مثل آن بود که عمو ورنون گوشش کر شده و اصلا این جمله را نشنیده است. اون دقیقا عقب چه چیزی میگشت و چکار میخواست بکنه، هیچکدام آنها نمیدونستند. آنها را برداشت و با خود به وسط یک جنگل برد، از ماشین بیرون اومد، به اطراف خودش نگاه کرد، سر خودش را تکان داد، و دوباره سوار ماشین شد و از آن محل دور شد. دوباره به نیمه راه پل معلق که رسیدند همان واقعه اتفاق افتاد و آنها وارد پارکینگ چند طبقه شده بودند.

بعد از ظهر آن روز، دادلی از خاله پتونیا پرسید مثل اینکه بابام دیوونه شده. اینطور نیست؟ عمو ورنون در حالیکه همه ی آنها را در اتوموبیل قفل کرده بود آنها را رها کرده بود و معلوم نبود کجا رفته است؟

باران شروع به باریدن کرده بود. قطرات درشت آن بر سقف اتوموبیل میخورد و مثل آن بود که ضرب گرفته است.

دادلی به مادرش گفت امروز دوشنبه است. نمایش بزرگ تلویزیون امشب شروع میشه. من دلم میخواد یکجائی بایستیم و آن را تماشا کنم.

هاری یکدفعه مثل آنکه چیزی یادش آمده باشه گفت: او، دوشنبه ابله درسته امروز دوشنبه بود و باید به گفته های دادلی درباره ی روزهای هفته ایمان داشت چون تمام برنامه ها، در روزهای هفته را بیاد داشت. روز سه شنبه، فردا، روز تولد هاری بود. هاری در آن روز یازده سالش بود. البته این را هم باید اضافه کرد که روزهای تولد هاری هیچگاه از نظر او با روزهای دیگر تفاوتی نداشته است چون هیچکس تشریفاتی برای این روز نمیگرفت. سال قبل دورسلی ها به او یک قلاب لباس و یک جفت از جورابهای کهنه ی عمو ورنون را کادو داده بودند. با وجود این انسان هر روز یازده سالش نمیشود. فقط یک روز است و باید آنرا با تشریفات بیاد داشت.

عمو ورنون برگشت و خنده بر لب داشت. از طرفی یک بسته ی دراز هم در دستش بود و موقعی که خاله پتونیا سؤال کرد اون چیه؟ جوابش را نداد.

گفت: یک جای مناسب و عالی گیرم اومد. بریم. همه بیرون!

بیرون از اتوموبیل هوا بسیار سرد بود. به یک راهی که شباهت به یک جاده ی کوهستانی به طرف ساحل بود اشاره کرد. در نوک آن جاده یک اطاقکی زوار در رفته بنظر میرسید و چیزی که حتم بود این بود که آن ساختمان نمیتونه تلویزیون توی خودش داشته باشه.

عمو ورنون گفت: پیش بینی اداره ی هواشناسی برای امشب اینست که هوا به شدت طوفانی است. در حالیکه دست های خودش را برهم میزد گفت: این مرد شریف قول داده است که قایق خودش را بما قرض بده.

پیرمردی که دندان در دهان نداشت سروکله اش پیدا شد که با انگشت خودش به یک قایق زوار در رفته که در سایه ی خاکستری رنگ ساحل پیدا بود اشاره کرد.

عمو ورنون اضافه کرد که من قبلا مقداری سوراخات تهیه کرده ام و همه باید بلافاصله سوار

شویم و حرکت کنیم.

به قایق که وارد شدند در هوای داخل آن آدم یخ می بست. دریای یخ بسته، آب می پاشوند و باران نیز به آن اضافه شده بود و همراه باد از لابلای لباس و یقه ی پیراهن آنها به بدنشان نفوذ میکرد و همه جای بدن آنها را خیس میکرد. بعد از آنکه انگار ساعت ها طول کشید تا به آن کلبه رسیدند از اتوموبیل پیاده شدند و عمورنون آنها را به داخل آن خانه ی زوار در رفته راهنمایی کرد.

داخل آن کلبه وحشتناک بود. بوی نم دریا را میداد و باد، از لابلای درز درها و دیوار چوبی کلبه زوزه میکشید و داخل می اومد. بخاری اطاق یک نمودنی و خالی بود. آن کلبه دو تا اطاق داشت.

جیره ی خوراکی که عمورنون به آن اشاره میکرد تعدادی پاکت چیپس باندازه ی هر نفر یکی و جمعا چهار دانه موز بود. کوشید تا آتشی در بخاری روشن کند ولی اون پاکتهای خالی چیپس برای آن کار کافی نبود و بنابراین ناموفق بود.

بعد در حالیکه ظاهرا خوشحال بنظر میرسید گفت حالا با اون نامه ها شروع میکنم.

اوقاتش سر جا بود و کسر اخلاق نداشت. البته فکر میکرد دیگه در این هوای طوفانی و محل دور افتاده کسی برای تحویل نامه مزاحم او نخواهد شد. هاری در دل خودش بطور خصوصی برای اینکه از نامه ها آتش بیفروزند مخالفتی نداشت چون هوا جدا سرد و غیر قابل تحمل بود.

شب که شروع شد، طوفانی که اداره ی هواشناسی وعده ی آن راداده بود شروع شد. موجهای بلندی که از دریا برمی خاست دانه های ریز آب را به درو پنجره ی آن کلبه با فشار می پاشاند. خاله پتونیا سه چهار تا پتوی نیمدار در اطاق دوم پیدا کرد و تختخوابی برای دادلی درست کرد. خودش و عمورنون به طرف تختخوابی که داخل اطاق دیگر بود رفتند و هاری را اول کردند تا خودش روی رفته ی از کف اطاق که گلیم روی آن بود جایی برای خواب خودش بسازد. یکی از پتوهائی که تقریبا پشمهاش کاملا ریخته شده بود به او رسید تا با آن شب را صبح کند.

هر چه شب پیش میرفت طوفان وحشتناک تر میشد. هاری، اصلا خوابش نمیبرد. میلرزید و مدام از این دنده به آن دنده می غلتید. ولی امکان نداشت. درد دیگری که داشت گرسنگی بود و شکمش مدام قار و قور میکرد و باد در آن پیچیده بود. نزدیکی های نیمه شب خرناس دادلی مزید بر علت شد و با صدای طوفان در هم آمیخت و خواب را برای او غیر ممکن میساخت. ساعت شبنمای دادلی که بدستش بسته شده بود به هاری میگفت که ساعت یازده، ده دقیقه کم است. همینطور که به دقایقی که به روز تولدش مانده بود فکر میکرد پیش خودش میگفت که آیا دورسلی ها هم آن را بیاد می آورند؟ آیا آن کسی که نامه ها را میفرستاد حالا چه میکند؟

پنج دقیقه ی دیگر! ناگهان هاری، صدائی را در خارج از کلبه شنید. فکر میکرد خدا نکنه که سقف اطاق هوشش بگیره به پائین بیفته. در اینصورت حسابش پاک است. اگر چه اگر اینطور میشد ممکن بود کمی گرم شود. چهار دقیقه ی دیگر. ممکن است که حالا خانه ی شماره ی ۴ در پیوات در ایو پراز نامه باشد! و وقتی آنها بر میگرددند او بتونه یکی از آنها را بطریقی برداره و از چیزهائی که در آن نوشته شده است باخبر بشه.

سه دقیقه ی دیگر. بینم ایا اون صدای دریا بود که اینطوری به صخره ها ضربه زد؟ (دو دقیقه ی دیگر) اون صدای دیگه مال چی بود؟ خیلی عجیبه! نکنه که صخره ها توی دریا ریختند؟

یک دقیقه ی دیگر. و آنوقت ساعت یازده است. سی ثانیه... بیست ثانیه... ده... نه... ممکنه که
او با اینکار دادلی را از خواب بیدار کنه. فقط برای آنکه او را اذیت کرده باشه - سه - دو - یک -
بنگ!

تمام ساختمان بلرزه در اومد. هاری بلافاصله پاشد سر جاش نشست و به درب کلبه خیره
شد. یکنفر پشت در بود و داشت در را میکوبید تا بداخل بیاد.

نصل پنام

از یک کلمه آمدار بود

بنگ! دوباره به درزده شد. دادلی از خواب بیدار شد.
بطرز احمقانه ئی گفت: اون تفنگ کجاست؟
سروصدائی از پشت سرشون بلند شد و عمورنون وارد اطاق شد. تفنگی در دست خودش داشت - تازه حالا بود که آنها فهمیدند در آن بسته بندی دراز چه چیزی مخفی بوده است.
از پشت در داد زد کیه؟ بهتون اخطار میکنم. من اسلحه دارم.
سکوتی برقرار شد و بعد از آن در، از جا کنده شد. فشار آنقدر قوی بود که درب به وسط اطاق افتاد.

مردی غول پیکر در پشت در اطاق ایستاده بود. صورتش در زیر مقدار بسیار زیادی مو، وریش بسیار پهنش مخفی شده بود ولی شما میتوانستید که چشمهایش را که در زیر موهایش مانند چشم یک سوسک می درخشید تماشا کنید.

آن غول بی شاخ و دم راه خودش را به داخل کلبه هموار کرد و پس از آنکه داخل شد سرش تقریباً به سقف میمالید. بر روی زمین خم شد و درب کلبه را برداشت و دوباره در سر جای خودش گذاشت. سروصدائی که از بیرون بگوش میرسید کمی خوابید و کمتر شد. سر خودش را بر گرداند و به یک یک آنها نگاه کرد.

میتونید شما یک فنجان چای درست کنید؟ این مسافرت سهل و ساده ئی برای من نبوده است...
بعد به طرف نیمکتی که دادلی پهلوی آن نشسته و از ترس یخ زده بود رفت.
بعد به دادلی گفت یا لا خودت را جمع و جور کن ببینم چاقولو.
دادلی از سر جای خودش بلند شد و دوید تا پشت سر مادرش که او هم از ترس پشت عمورنون ایستاده بود قایم بشه.

بعد، غول گفتش اینهم لابد هاری است؟
هاری نگاهی در آن چشمهایی که مانند چشم سوسک بود انداخت و بلافاصله متوجه شد که آن چشمها به او میخندند.

غول گفت: دفعه ی قبل که من تو را دیدم یک طفل بودی. حس میکنم کمی شبیه پدرت هستی ولی چشمهای کاملاً چشمهای مادرت است.

عمورنون صدای نامناسبی از خودش در آورد و بعد گفت: ببخشید آقا! من به شما دستور میدم فوراً اینجا را ترک کنید. شما دارید خلوت ما را بهم میزنید.

غول گفت: خفه شو دورسلی. آلو سیاه گنده. بعد بطرف سکوتی که عمورنون آنجا ایستاده بود رفت، تفنگ را از دستش بیرون آورد و درست مثل آنکه آنرا از لاستیک ساخته باشند، خم کرد و آنرا بگوشه ی اطاق پرت کرد.

عمورنون صدای دیگری مثل موش از خودش در آورد و ساکت ایستاد.
غول گفت: بسیار خوب هاری! در هر حال، تولدت بسیار مبارک باشه. بعضی چیزها برات آورده ام. ممکنه که من بدون توجه روی آنها نشسته باشم ولی مزه ی اصلی آن از بین نرفته است.

از داخل جیب عقب پالتوی خودش یک قوطی بیرون آورد و آنرا به هاری داد. هاری با انگشتانش که میلرزید شروع به باز کردن آن کرد. یک کیک شو کولاتی چسبناک که بر روی آن بارنگ سبز

نوشته شده بود « تولدت مبارک - هاری » بیرون آمد.

هاری، نگاهی که حاکی از قدرشناسی بود به غول انداخت و میخواست با زبان از او تشکر کند ولی هر چه کوشش کرد کلمه‌ئی از دهان خارج کند بی نتیجه ماند. بجای آن از غول پرسید شما کی هستید؟

غول با دهان بسته خنده‌ئی کرد و گفت: درسته! من خودم را معرفی نکردم. من مُهردار و نگهبان مدرسه‌ی هوگوارت هستم.

دست غول آسای خودش را پیش آورد تا با هاری دست بده، و با اینکار دست و بازوی هاری را در دستهای خودش گرفت.

بعد در حالیکه دستهای خودش را بهم میمالید گفت: پس آن چای چی شد؟ لطفاً یک کمی آن را مایه دار تر بریزید.

بعد از آن چشمه‌اش به پاکتهای خالی چپیس‌ها افتاد و یک خُرناسه زد. بعد روی بخاری خم شد بطوریکه آنها نمیدیدند او چه میکند. ولی هنگامیکه دوباره سر جای خودش راست ایستاد، آنها دیدند که آتش بسیار زیبا و مطبوعی در بخاری مشغول سوختن است. نه تنها اطاق را روشن کرده بود بلکه بلافاصله احساسی از گرما به هاری دست داد و فکر میکرد که او در یک وان پراز آب داغ نشسته است.

غول، در لبه‌ی صُفّه نشست و از جیبهای خودش انواع و اقسام اشیاء را بیرون آورد. یک کتری مسی، یک بسته‌ی بزرگ سوسیس، یک سیخ بخاری، یک قوری، چند تا از لیوان‌هایی که بجای فنجان چای از آنها استفاده میکنند و به آنها «ماگ» میگویند، یک بطری که در آن مایعی زرد رنگ بود و از آن برای ساختن چای استفاده کرد. بلافاصله بوی سوسیس و جِلز و وِلز آن در کلبه پیچید. وقتیکه او داشت کار میکرد صدا از دهن هیچکس خارج نشد ولی بمحض آنکه شش تا سوسیس چاق و کمی سوخته شده را از سیخ بیرون آورد، دادلی کمی ذوق کرد. عمورنون به او اخطار کرد اگر او چیزی به تو داد، حق نداری به آن دست بزنی.

غول، زیاد از این اخطار خوشش نیامد.

دورسلی! حتماً میترسی که پسرت باز هم چاق تر بشه! هان؟

سوسیس‌ها را به طرف هاری رد کرد و او هم که بسیار گرسنه بود مشغول خوردن آنها شد. تا بحال بیاد نمی‌آورد که چیزی به این خوشمزگی خورده باشه. همانطور که مشغول خوردن بود به آن غول نگاه میکرد. بالاخره چون هیچکس صحبتی نکرد، هاری دوباره گفت مرا ببخشید که این سؤال رامیکنم ولی من هنوز هم نمیدانم که شما که هستید؟

غول یک قَلپ از چای خودش را خورد و دهانش را با پشت دست پاک کرد.

مرا «هاگرید» خطاب کن. همه، همانطور مرا صدا میزنند. قبلاً بهت گفتم! من مُهردار و نگهبان مدرسه‌ی هوگوارت هستم - البته همه چیز را جمع به این مدرسه را برات توضیح میدهم.

هاری گفت: نه!

هاگرید یکدفعه مثل آنکه شو که باشد گفت برای چی؟

هاری بلافاصله گفت ببخشید. متأسفم.

یکدفعه فریادی زد و گفت متأسفی؟ و در همان هنگام نگاهی به دورسلی‌ها انداخت که در سایه

ایستاده بودند. این آنها هستند که باید متأسف باشند. برای چه تو متأسفی؟ من مخو دم یدونستم که آنها آن نامه ها را بتو نخواهند داد ولی دیگه نمیدونستم نمیگذارند راجع به هوگوارت چیزی بدونی. تو نمیدونستی که پدر و مادرت در آن مدرسه همه چیزها را یاد گرفتند؟

هاری پرسید: چه چیزهایی را؟

درست مثل آنکه رعدوبرق شده باشه. چه چیزهایی را؟ یک ثانیه صبر کن بینم! یک دفعه از سر جای خودش بلند شد و ایستاد. در حال عصبانیت مثل آن بود که تمام کلبه را اشغال کرده است. دورسلی ها در این موقع خودش را کنار دیوار کشانده بودند.

یکدفعه فریادی از دل بر کشید و خطاب به دورسلی ها گفت: پس اینطور که معلومه این پسر بچه هیچ چیزی از داستان نمیدونه؟ هیچ چیز!

هاری داشت پیش خودش فکر میکرد او حالا داره مدرسه میره و نمرات او هم زیاد بد نیست.

در این موقع گفت: من بعضی چیزها میدونم. کمی حساب و چیزهای دیگه یاد گرفته ام.

هاگرید دست خودش را تکانی داد و گفت منظورم راجع به دنیا ست. دنیای تو. دنیای من. دنیای

پدر و مادرت!

هاری گفت: چه دنیایی؟

بنظر میرسید که هاگرید همین حالا منفجر میشه.

یکدفعه فریاد زد! دورسلی!

عمو ورنون در حالیکه رنگ از صورتش پریده بود زیر لبی چیزهایی گفت که مثل آن بود لال بازی در آورده است. هاگرید نگاه سختی به هاری انداخت.

ولی تو باید چیزهایی که مربوط به پدر و مادرت بود میدونستی. منظورم اینست که آنها بسیار مشهور بودند، و تو هم شخص مشهوری هستی.

هاری گفت: چی گفتی؟ پدر و مادر من کجا مشهور بودند؟

تو آن را نمیدونی... نمیدونی... در این وقت هاگرید انگشتهای خودش را از لابلای موهاش رد کرد و چپ چپ به هاری نگاه کرد.

آخر کار گفت: تو نمیدونی آنها کی هستند؟

دورسلی گفت: بسه دیگه! من به شما توصیه میکنم بیش از این به اون پسر چیزی نگید.

اگر یک مردی بود که از ورنون دورسلی شجاع تر بود و هاری نگاه آخری را به او می انداخت، اون مرد از کوره به در میرفت. و هنگامی که هاگرید شروع به حرف زدن کرد هر کلمه ئی از حرفهاش با غضب و تهدید همراه بود.

تو هیچوقت هیچی به این پسر نگفته ئی. نگفته ئی که در نامه ئی که دمبل دور در اولین شب برای اون گذاشته بود چی نوشته بود؟ من خودم آنجا بودم. با چشمهای خودم دیدم که دمبل دور نامه رادر

کنار پتوی او گذاشت. و تو آن را این همه سال از او پنهان داشته ئی دورسلی؟

هاری مشتاقانه پرسید چی را از من پنهان کرده است؟

عمو ورنون در کمال وحشت داد زد: دست نگه دار. بهت توصیه میکنم صحبت را متوقف

کنی!

خاله پتونیا هم آهی از وحشت بر کشید.

هاگرید گفت: برید گم بشید دوتائی تون. هاری! تو یک جادوگر هستی. سکوت عمیقی در کلبه برقرار شد. تنها صدای دریا و وزوزی باد شنیده میشد و بقیه ساکت بودند. هاری گفت: گفتم من چی هستم؟

یک جادوگر. وبعد از گفتن این کلمات دوباره لب در گاهی نشست. دیگه کم کم آن سگو که توی کلبه بود تحمل هیکل هاگرید را نداشت و داشت از هم می پاشید. بعد در حالیکه نگاهش متوجه هاری بود گفت با اون پدر و مادری که تو داشتی جز اینکه یک جادوگر باشی چی میتونی باشی؟ مطمئن هستم هنگامی که تعلیمات لازم بتو داده شد، با آن والدین، میتونی گلیم خودت را از آب بالا بکشی. اولین کاری که باید بکنی آن است که نامه‌ی خودت را بخوانی.

هاری دستهای خودش را بجلو برد تا آن کاغذ زرد رنگ را که در پاکت مخصوص گذاشته شده و بر روی آن نوشته شده بود - آقای اچ. پاتر، کلبه‌ی زمینی بر روی صخره‌ها، دریا کنار، از هاگرید بگیرد. نامه را بیرون کشید و چنین خواند:

مدرسه سحر و جادوی هوگوارت

مدیر: آلبوس دمبل دور

(دارنده فرمان مژلین از نوع درجه اول، جادوگر بزرگ، سرکرده‌ی ساحره‌های جهان، و عضو کنفدراسیون بین المللی جادوگران)

آقای پاتر عزیز،

بدینوسیله مراتب خشنودی خود را از اینکه محلی خالی در مدرسه‌ی جادوگری هوگوارت برای شما ذخیره شده است به شما ابلاغ مینماید. لطفاً به لیست پیوست که نام کتابها در آن نوشته شده است توجه فرمائید.

ترم تحصیلی در اول ماه سپتامبر آغاز میشود. در انتظار شما و جغد شما تا تاریخ ۳۱ ژوئیه هستیم.

ارادتمند شما

مینروا ماک گنگال

قائم مقام مدیر

سئوالهایی همچون ترّقه در مغز هاری ظاهر میشد و او نمیدانست که کدام آنها را اول بپرسد. پس از چند دقیقه پرسید این جمله‌ی آنها که گفته اند آنها منتظر جغد من هستند چه معنی میدهد؟

هاگرید برای آنکه به این سؤال پاسخ بدهد کف دست خودش را به پیشانی‌ش زد و مثل آن میماند که میخواهد یک چیزی از داخل آن بیرون بیاورد. با این وجود دست در جیب پالتوی خودش کرد و یک جغد از داخل آن بیرون کشید. یک جغد حقیقی، زنده، که وضعیتش کمی شوریده گوریده بود. بعد از آن، یکی از آن پره‌های بلندی که سابقاً بجای قلم با آن چیز مینوشتند و یک لوله پوست نازک که بجای کاغذ از آنها استفاده میکردند. در حالیکه زبانش را بین دندانهای خودش گیر داده بود شروع به نوشتن نامه‌ی کرد که هاری میتونست آن را همانطور که ایستاده بود آنرا وارونه بخونه.

آقای دمبل دور عزیزم،

نامه را به هاری دادم. فردا او را با خودم بیازار می برم تا چیز هائی را که لازم دارد بخرد. هوا وحشتناک است. امید وارم حالتون خوب باشد.
هاگرید

هاگرید، نامه را لوله کرد، آنرا به جغد داد و آن هم نامه را بین نوک خودش گرفت و مثل آن بود که یک سنجاق بر روی آن زده باشد. بعدا بطرف در رفت، آنرا باز کرد و جغد را به هوای طوفانی بیرون پرتاب کرد. بعد، او مد سر جای خودش راحت نشست. درست مثل آن بود که یک تلفن به کسی زده و کار خودش را انجام داده است.

هاری متوجه شد که دهنش همانطور باز مانده است. بلافاصله آن را بست.

هاگرید پرسید من کجا بودم؟ ولی در آن لحظه عمورنون که صورتش خاکستری رنگ شده بود و کاملا عصبانی بود بطرف روشنائی آتش بخاری حرکت کرد.

عمورنون گفت: اون، هیچ جانمیره!

صدای خُر خُر از دهان هاگرید بگوش رسید.

هاگرید گفت من بدم نمیاد که بینم غیر جادوهائی مثل تومانع از رفتن او بشوند.

هاری گفت: کی ها را گفتی؟

هاگرید گفت: یک غیر جادوئی. این همون چیزی است که ما به آن میگیم آدمهای غیر جادوئی که همشون مثل اینها میمونند. و این بدترین بد شانسی است که تو آورده ئی که در خانواده ی اینها زندگی میکنی.

عمورنون گفت: ما قسم خورده ایم که وقتی او را گرفتیم و سرپرستی او را بعهده گرفتیم دیگه اجازه ندیم اون با این مزخرفات آشنا بشه. قسم خوردیم که او را دور از آن چیزهانگاه داریم. در حقیقت از جادو و جادوگری.

هاری صورتش را بطرف عمورنون کرد و گفت پس شما ها میدونستید که من یک جادو گرم؟ و پدر و مادرم هم جادو گر بوده اند؟

میدونستیم. خاله پتونیا، لرزشی کرد و یکدفعه گفت میدونستیم؟ البته که میدونستیم. اون خواهر جهنمی من از همونها بود و کسی هم حریفش نمیشد. اون هم یکی از همین کاغذها بهش رسید و دیگه گم شد و رفت توی همون مدرسه - هر دفعه تعطیلات تابستون می شد، در حالیکه جیبش پر از خرچنگ و قورباغه بود بخانه بر میگشت. فنجان را بصورت موش در می آورد و از این کارهای عجیب و غریب. من تنها کسی بودم که او را همانگونه که بود شناختم و می دیدم - یک شیاد! ولی برای پدر و مادرم! او نه! اون لی لی جون بود و از اینک آنها یک ساحره در خانه داشته باشند بخودشون می بالیدند.

کمی ساکت شد تا نفسی تازه کند. ولی بعدا دوباره دور برداشت. مثل آن میماند که سالها منتظر این لحظه بود تا هر چه در دلش داره و سالها آنجا مانده است خالی کند.

بعد از آن پاتر را در مدرسه دید. آنجا را اول کردند و با هم ازدواج کردند و تورا پیدا کردند. البته من میدونستم که تو هم، یکی از همونها خواهی شد. همانطور - غیر طبیعی - و بعدا، اجازه خواست بره بینی خودش را فین کنه و برگرد - از چیزی که می ترسیدیم بر سرمون او مدو تو نصیب ما شدی.

هاری، رنگ صورتش سفید شده بود. بمحض آنکه صدای خودش را باز یافت، گفت: شماها بمن گفتید که آنها در یک تصادف رانندگی جان خودشان را از دست دادند! هاگرید یکدفعه غرشی کرد و گفت: تصادف؟ چنان سریع از سر جای خودش برخاست که دورسلی ها دوسه قدم بعقب رفتند. چطور ممکنه که یک تصادف لی لی و جیمز پاتر را کشته باشه؟ خیانت بود! توطئه بود! نگاه کن. باید هاری پاتر داستان خودش را ندونه، آنوقت تمام بچه های این دنیا او را به نام می شناسند.

هاری فوراً پرسید: برای چی؟ مگه چه اتفاقی افتاد؟
نگرانی و ناراحتی از صورت هاگرید برطرف شد و یکدفعه قیافه ی مشتاق و مهربانی بخودش گرفت.

با صدائی آرام و نگران گفت: من هیچوقت منتظر این لحظه نبودم. وقتی که دمبل دور بمن گفت ممکن است برای گرفتن هاری با ناراحتی مواجه بشی فکر امروز را نمی کردم. نمیدونستم که تو چقدر از داستان را میدونی. اوه هاری! نمیدونم آیا من همان فردی هستم که باید داستان را بطور کامل برای تو تعریف کنه؟ ولی در هر حال یکنفر باید این کار را انجام بده - تو نمیتونی بدون اینکه از داستان مطلع بشی بری سر کلاس هوگوارت بشینی.
نگاه بسیار کثیفی به دورسلی ها انداخت.

خوب! بهتره تا آنجائی که من برات تعریف میکنم داستان را بدونی. من نمیتونم همه چیز را برای تو تعریف کنم. داستان اسرار آمیز بسیار بزرگی است. قسمتی از آن....
نشست روی زمین و چشمهای خودش را چند ثانیه ئی به آتش دوخت و سپس گفت: از آنجا شروع شد، فکر میکنم! با یکنفر که اسمش - تو نمیدونی، همه ی افراد دنیا آنرا میدوندند - کی؟

خب! من دوست ندارم نامش را بگم. تا آنجا که بتونم. هیچکس نمیخواد.
واسه چی؟

هاری! هنوز آدم ها از اینکه اسم او را ببرند می ترسند. باور کن این برای من مشکله. این جادو گر بود که رفت.... بد بود. آنقدر بد بود که تو میتونستی بری. بدتر. بدتر از بد. نامش....
هاگرید یک قلب هوا فرو داد ولی اسمی از دهنش خارج نشد...
هاری گفت: میتونی اسمش را برام بنویسی؟

نه! من نمیتونم آنرا تلفظ کنم. خیلی خوب. بجهنم! وُلْدِ مَوْرْتْ.. و بعد از گفتن این اسم لرزشی بدنش را فرا گرفت.

دیگه بمن نگو که اون اسم را تکرار کنم ها! در هر حال - این جادو گر، تقریباً بیست سال پیش دنبال هوادارانی میگشت. آنها را پیدا کرد. بعضی از آنها از او میترسیدند و بعضی هاشون به قدرت او احتیاج داشتند. برای اینکه او هم بدنبال قدرت بیشتر میگشت. بسیار خوب. روزهای سیاهی بود. هاری. نمیدونستیم به چه کسی باید اعتماد کنیم. نمیتونستیم با جادو گرهای غریبه و نا آشنا ارتباط برقرار کنیم.... وحشتناک ترین واقعه اتفاق افتاد. قدرت را بدست گرفت. البته بسیاری هم بودند که در مقابل او ایستادند - و او هم آنها را کشت - یکی از محل هائیکه بیخطر و سالم برجا مانده بود مدرسه هوگوارت بود. تنها کسی که او از آن میترسید دمبل دور رئیس مدرسه ی هوگوارت

بود. جرأت اینکه به مدرسه نزدیک بشه نداشت.

واما، مادر و پدر تو هم جادوگرانی بودند که من آنها را می شناختم و بهتر از آنها را سراغ نداشتم. آن زمان آنها سر دسته ی پسر ها و دختر ها توی مدرسه بودند. یکی از فرض ها اینه که چرا آن شخص این دونفر را توی دارو دسته ی خودش وارد نکرده بود.... شاید میدونست که آنها به دبل دور بسیار نزدیک اند تا به دسته ی سیاه کاران.

شاید هم فکر کرده بود که میتونه روی آنها کار کنه... شاید میخواست که آنها را از سر راه برداره. تنها چیزی که همه میدونند آنست که یکدفعه در روستائی که شما ها همه در آن زندگی میکردید در یکشب هالووین در ده سال قبل پیداش شد. تو در آن موقع یکسال داشتی. اون یگراست او مد توی خونه ی شما....

در این موقع ها گرید دستمال بسیار کثیفی را که پراز لکه بود از جیب خودش در آورد و یک فن محکم توی آن کرد که صدای آژیر میکرد.

مرا ببخشید. ولی بهر حال جای تأسفه. او پدر و مادر ترا میشناخت. آدم های خوبی را که مثل آنها پیدانمیشه - در هر حال -

میدونی چه کسی آنها را کشت؟ همین راز کار است - کوشید که تو را نیز بکشه. میخواست که یکدفعه همه چیز را تصفیه و بقول خودش پاک کنه. شاید هم فقط دوست میداشت آدم بکشه. ولی او نتونست ترا بکشه. تعجب نکن برای چه آن زخم گنده روی پیشانی تو بر جا مانده است. اون یک زخم معمولی نیست. وقتی تو آن را گرفتی که یک نیروی شیطانی و جهنمی به تو نزدیک شد - و بر مادر و پدر، و خانه ی شما تأثیر گذاشت ولی بر روی تو کار گر نبود.... و بهمین دلیل است که تو مشهور گشته ئی. هاری! بعد از آنکه او تصمیم گرفت همه را بکشد هیچکس جز تو زنده نمانده است. بعد از آن تعدادی از نخبگان دنیای جادوگری را کشت. ما ککینون ها، بونزها، پراوت ها، و تو تنها طفلی هستی که زنده مانده است.

در این هنگام، در مغز هاری، بازتاب هائی دردناک در جریان بود. وقتی که داستان ها گرید به انتهار رسید دوباره آن نور سبزرنگ و خیره کننده ئی را که قبلا یکی دو بار دیده بود بطور وضوح دید و علاوه بر آن چیز دیگری را نیز برای اولین بار در عمرش بیاد آورد - صدای خنده ئی سرد و بیرحمانه را.

ها گرید با تأسف بسیار مواظب هاری بود و در او مینگریست.

من خودم تو را از آن خانه ی خراب شده طبق دستور دبل دور، بیرون آوردم. و اینقدر، بودی که تو را پیش او بردم....

در این هنگام عمو و نون به صدا در او مد و گفت: یک مشت مزخرفات و چرند و پرند. هاری که فراموش کرده بود دور سلی ها هم آنجا هستند یکدفعه از جای خودش بلند شد. مطمئنا عمو و نون دوباره جرأت خودش را پیدا کرده بود. در حالیکه دستهای خودش را مشت کرده بود داشت به ها گرید چپ چپ نگاه میکرد.

بعد بصدا در او مد و گفت: خوب گوش کن پسر! من قبول دارم که یک چیزهای عجیب و غریبی راجع بتو ممکن است اتفاق افتاده باشه. شاید آن زخمی را که به آن اشاره کرد شفا یافتنش بسیار

مشکل باشه. واما راجع به این چیزهائی که در باره ی پدر و مادر تو گفته شد. من انکار نمیکنم که اونها جادو گرهای بسیار خوبی بوده اند، ولی در حال حاضر، حالا که توی این دنیا نیستند بعقیده ی من، شاید مردم راحت ترند. تنها چیزی که آنها بدست آورده بودند، مخلوط شدن با سایر جادو گرهای دنیا بوده. این همون چیزی است که من میدونستم. میدونستم که آخر کار، به نقطه ی چسبناک و خطرناکی که برای آنها تهیه شده بود میرسند -

هاگرید از سر جای خودش بلند شد، چترارغوانی رنگی را از جیب پالتوی خودش بیرون آورد و گفت ولی در حال حاضر - و آن را مانند یک شمشیر متوجه سینه ی عموورنون کرد و گفت: من بهت اخطار میکنم دورسلی - دارم بتواخطار میکنم - یک کلمه ی دیگه اگر....

با مشاهده نوک تیز چتر در دست غولی ریش دار، جرأت عموورنون دوباره ته کشید و رفت ساکت کنار دیوار ایستاد.

هاگرید در حالی که به سنگینی نفس میکشید، گفت اینجوری بهتر است. و دوباره بر روی سکو نشست. این بار دیگه آن سکو نتوانست هیکل هاگرید را تحمل کنه و درهم شکست. هنوز هاری صدها سؤال داشت که باید آنها را می پرسید.

ولی بر سر «وال» - ببخشید - منظورم، شما میدونید کی را میگم - چی اومد؟

سؤال بسیار خوبی بود هاری! یک دفعه غیبش زد. گم شد. معلوم نشد کجا رفت. همون شبی که کوشید ترا بکشه. همین امر سبب شد که تو معروف بشی. این بزرگترین راز است.... اون، هی داشت نیرومند میشد - برای چی باید از میدان در بره؟

بعضی ها میگند او مرده است. بعقیده ی من مزخرف میگند. او هنوز آنقدر انسانیت در خودش سراغ نداشت که بمیره. بعضی ها میگند او هنوز آنجاست. داره بازمان بازی میکنه. ولی من این گفته را قبول ندارم. افرادی که جزو دارودسته ی او بودند، بعدا سراغ ما اومدند. البته اگر فکر میکردند که او دوباره بر میگردد، این کار را نمیکردند.

بعضی از ماها فکر میکنند که او هنوز همانجا هست ولی نیروی خودش را از دست داده است. برای آنکه دوباره قد علم کنه بسیار ضعیف شده است. داستان تو، کلک اورا کند. هاری! آنشب چیزهائی اتفاق افتاد که او فکرش را هم نمیکرد. من نمیدونم اون چیزها چی بود. در حقیقت هیچکس نمیدونه. ولی یک چیزی مربوط به تو بود که دکان اورا تخته کرد.

در حالیکه در چشمهایش برق مخصوصی میدرخشید، هاگرید با گرمی و احترام به هاری نگاه میکرد. ولی هاری، بجای آنکه احساس غرور کند واز داستانهائی که شنید راضی باشد، احساس میکرد که باید یک اشتباه بزرگی اتفاق افتاده باشه. او یک جادو گر و خودش خبر نداشت؟ چطور چنین چیزی ممکن است راست باشه؟ او تمام عمرش را با دادلی سر کرده بود و عموورنون و خاله پتونیا به او زور میگفتند. اگر که او یک جادو گر بود پس چرا هر وقت که آنها اراده میکردند او باید توی اون دولا ب تنگ و تاریک زندگی کنه و نتوانه نفس بکشه؟! اگر که او یکبار بزرگترین قدرتمند دنیا را شکست داده بود برای چی دادلی همش به او لگد میزد و خودش، توپ فوتبال او شده بود؟

من فکر نمیکنم که بتونم یک جادو گر باشم!

هاگرید در کمال تعجب نگاهی به او انداخت.

نمیتونی یک جادو گر باشی؟ معلومه! اگر تو بترسی، یا اینکه عصبانی باشی، هیچوقت نمیتونی

کارهای خودت را درست انجام بدهی.

هاری نگاهی به داخل آتش ها کرد. حالا مصمم شده بود تا نسبت به این موضوع کمی فکر کنه.... تمام لحظاتی را که عمورنون و خاله پتونیا نسبت به او غضب کرده بودند برای این بود که اوناراحت یا عصبانی بوده است... یا وقتی که دارودسته ی دادلی سراغ او می آمدند، او خودش را قایم میکرد... از اینکه با آن موی سر به مدرسه بره باز تقصیر خودش بود برای اینکه دوباره میگذاشت همانظوری رشد کند.... و آخرین باری که دادلی او را کتک زد، فکر آنکه از او انتقام بگیره اصلا بمغزش راه پیدا نکرده بود.

هاری، نگاهی به هاگرید انداخت و لبخند زد. متوجه شد که هاگرید داره مستقیما توی چشمهای او نگاه میکنه.

می بینی؟ هاری پاتر، یک جادو گر نیست - یک کمی صبر کن. آنوقت بهت میگم که توی هوگوارت چطوری مشهور میشی.

ولی عمورنون حاضر نبود که به این سادگی میدان را خالی کنه.

مگه من بتو نگفتم که او هیچ جا نمیره؟ او به مدرسه ی «استون وال» میره و بسیار هم از آنجا راضیه. من تمام آن نامه ها را خوانده ام و جز مشتی از مزخرفات چیز دیگری نیست. فهمیدی چی میگم؟ کتابهای طلسم و جادو، و عصای جادو -

هاگرید گفت: اگه او بخواد به اون مدرسه بره، یک غیر جادوئی مثل تونمیتونه جلوی او را بگیره تو میخواهی جلوی بچه ی لی لی و جیمز را بگیری که به هوگوارت نره؟ تو دیوونه ئی که چنین فکری به کله ات میزنه. او باید به همانجا بره که بهترین مدرسه ی طلسم و جادو گری در تمام دنیاست. هفت سال آنجا میمونه و بعد میتونه بفهمه که کیست؟ او با جوون های تیپ خودش در رفت و آمد خواهد بود وزیر نظر بزرگترین مدیر هوگوارت، یعنی البوس دمبل دور خواهد بود.

عمورنون داد زد: من هیچوقت یکشاهی پول خرج آموختن این مزخرفات کهنه و پوسیده و حقه بازی ها به اون نمیکنم!

ولی خودش هم نمی فهمید که زیاده از حد دور برداشته است. هاگرید دوباره چتر خودش را قاپید و آنرا بالای سرش چرخاند و گفت: بعد از این هیچ... وقت در مقابل... من به.. البوس دمبل دور... حق نداری... توهین کنی. فهمیدی؟

بعد از گفتن این جمله چتر را توی هوا گرداند و آنرا بطرف دادلی نشانه رفت. بلافاصله یک اشعه بنفش و صدائی مثل فشفسه از نوک چتر بیرون اومد. یک ثانیه بعد دادلی در حالیکه دستهای خودش را روی دمبل چاق خودش گذاشته بود مشغول رقص در وسط کلبه بود و از درد می نالید. موقعی که پشتش را به آنها کرد، هاری دید که یک دم خوگ از وسط سوراخی که در شلوارش پیدا شده است داره تکان میخورد.

عمورنون غرشی کرد و خاله پتونیا و دادلی را به اطاق بعدی هل داد. نگاهی از غضب به هاگرید انداخت و درب اطاق را محکم پشت سر آنها بست.

هاگرید نگاهی به نوک چترش انداخت و مشغول بازی باریشهایش شد.

بعد گفت من نباید اختیار خودم را از دست میدادم ولی آخه این آدم زبان سرش همیشه. تصمیم داشتم او را شبیه یک خوگ کنم ولی اینجوری هم مثل یک خوگ شده است.

از زیر ابرو نگاهی به هاری انداخت تا ببیند او در چه حال است. بعد به او گفت بسیار از تو ممنون میشوم اگر این موضوع را بهیچ کس در هوگوارت نگوئی. من اجازه ندارم کارهای جادوئی انجام بدم. فقط اجازه داشتم بعضی از آنها را برای آنکه نامه‌ی تو را بتو برسانم انجام بدم. یکی از دلایلی که من اینکار را کردم برای آن بود که مأموریت خودم را تمام کنم. هاری پرسید: برای چی تو مجاز نیستی کارهای جادوئی بکنی؟

خب! من خودم نیز توی هوگوارت بوده‌ام. ولی قدغن کرده‌اند که من اینکار را نکنم. من حقیقت را دارم بهت میگم. سال سوم بودم که آنها عصای من را شکستند و دو نصف کردند. میخواستند مرا اخراج کنند ولی دمبل دور مرا نگاه داشت و سمت سرپرست مسابقات را بمن داد.

دمبل دور، مرد بزرگی است.

برای چه ترا اخراج کردند؟

دیگه وقت داره دیر میشه و ما باید کارهای بسیاری برای فردا بکنیم. باید ترا به شهر ببرم و تمام کتابها را برات تهیه کنم.

کت سیاه رنگ و کلفت خود را برداشت و آنرا روی هاری انداخت.

تو میتونی زیر آن باشی. اگه یک کمی تکان خورد، تو که ناراحت نمیشی؟ آخه من تعدادی کرم هنوز توی یکی از جیبهاش دارم.

نصایح کوبی گون

فردا صبح زود، هاری از خواب بیدار شد. اگرچه میتونست بگه که حالا روز است ولی عمدتاً چشمهای خودش را محکم برهم گذاشت.

بخودش داشت میگفت که انگار خواب دیده است. در خواب بودم که یک غول که نامش هاگرید بود پیش من اومد و گفت من به مدرسه ی جادوگرها میرم. وقتی که چشمهای خودم را باز میکنم توی خونه ی خودمون و توی اون دو لایم.

یکدفعه صدای بلندی شنیده شد و یکنفر به در میزد.

وبعله، این خاله پتونیا بود که داشت به در میزد. هاری، یکدفعه فکر کرد که قلبش شروع به تاپ

تاپ کرد. ولی او هنوز چشمهای خودش را باز نکرده بود. چه خواب خوبی بود.

دق، دق، دق.

خیلی خب. دارم پا میشم.

پاشد سر جاش نشست و ناگهان پالتوی کلفت هاگرید از دوشش افتاد. کلبه پراز نور آفتاب بود، طوفان تمام شده بود. هاگرید خودش همانجا که دیشب آن سگوشکسته بود، خوابیده بود و جغدی که بر روی پنجره نشسته بود، داشت بالهای خودش را برهم میزد و روزنامه ئی به نوک خود گرفته بود. هاری پاشد سر جاش ایستاد و آنقدر خوشحال شد که انگار یک بالون به او بسته اند و او دارد عرش را سیر میکنه. مستقیم بطرف پنجره رفت و آنرا باز کرد. جغد وارد اطاق شد و روزنامه را روی هاگرید انداخت ولی او بیدار نشد. بعد از آن جغد روی زمین نشست و سراغ کت هاگرید رفت و به آن حمله کرد.

آن کار را نکن.

هاری کوشید تا با تکان دادن دست خودش جغد را از کاری که میکنه منع بکنه ولی اصلاً به

هاری توجهی نداشت و محکم نوک خودش را بر روی کت میزد.

هاری با صدای بلند گفت: هاگرید اینجا یک جغده که داره به کت تو نوک میزنه و نمیکذاره که

راحت بخوابی.

هاری تابی زد و گفت: بده بهش.

چی را؟

اورا برای تحویل روزنامه پول میخواد. توی جیب هام نگاه میبیند. بنظر میرسید که کت هاگرید فقط از جیب ساخته شده است. یک مشت کلید، گلوله های آهنی، فتر، اسباب هائی که آدم را با آن گول میزنند، کیسه های چای، و یک مشت از این خرت و پرت ها. هاری، در گوشه ی جیب هاگرید یک مشت پولهای عجیب و غریب پیدا کرد.

همانگونه که خواب آلود بود، هاگرید گفت پنج نات، بهش بده.

نات؟

آره اون سکه های برنزی.

هاری پنج تا از آن سکه را انتخاب کرد و جغد پای خودش را جلو برد تا هاری سکه ها را در یک

کیسه‌ی چرمی کوچک که به پایش بسته شده بود بگذاره. بعد، از پنجره که باز بود، پرواز کرد و رفت.

هاری خمیازه‌ی بلندی کشید. از سر جاش بلند شد و نشست و باز مشغول دهن دره شد و خودش را کِش میداد.

بهبتره که زودتر دست بکار بشیم هاری. خیلی کار داریم. باید سری به لندن بزنیم و تمام خرده ریز های ترا که برای مدرسه لازمه بخریم.

هاری داشت سکه‌ها را زیر و رو میکرد و مشغول بازرسی آنها بود. یکدفعه بفکر چیزی افتاد که انگار بالون قشنگی که سوارش شده بود پنجر شد.

اوم م...ها گرید؟

ها گرید در حالی که داشت پوتین های خودش را که اندازه‌ی قبریک بچه بود از زمین بر میداشت گفت: هوم!

من که پول ندارم! و دیشب شنیدی که عمورنون چی گفت-اون برای من یکشاهی حاضر نیست خرج کنه که من به مدرسه‌ی جادو گرها برم.

ها گرید گفت: تو نمیخواد راجع به آن موضوع نگران باشی. بلند شد سر پا ایستاد و شروع به خاراندن سر خودش کرد. اونها فکر میکنند که والدین تو چیزی برای تو نگذاشته اند.

ولی خب! اگر خونه‌ی آنها خراب شده باشه -

پسر! اونها که طلاهای خودشون را توی خونه نگه نمیداشتند. اولین جایی که برای ما وجود داره تا پولهای خودمون را حفظ کنیم «بانک گرینگاتز» است. بهتره یکی آن سوسیس ها برداری. زیاد سرد نیست. من هم نمیگم نمیخوام از کیک تولد تو نخورم.

بینم مگه جادو گرها بانک هم دارند؟

آره! یک دونه هست که بوسیله‌ی جن ها اداره میشه.

تا این حرف راشنید هاری، تکه سوسیسی که دستش بود از دستش افتاد پائین.

جن ها؟

آره- بنا بر این باید احمق باشه اگر کسی بخواد از اون بانک پول بدزده. هیچوقت با این جن ها خودت را در نینداز هاری! فهمیدی؟ در حقیقت من خودم هم باید یک سری به «گرینگاتز» بزنم. البته برای دمبل دور، نه خودم. برای کارهای مدرسه‌ی هوگوارت. گفتن این کلمات برای ها گرید بسیار غرور آمیز بود. همیشه برای کارهای مهمی که داره، بمن مأموریت میده. میدونه که میتونه بمن اعتماد داشته باشه.

هر کاری باشه؟ خوب بریم.

هاری بدنبال ها گرید راه افتاد و هر دو نفر بطرف صخره‌ها حرکت کردند. هوا بسیار مساعد و صاف شده بود و آب دریا در زیر نور خورشید برق میزد. قایقی را که عمورنون کرایه کرده بود هنوز آنجا بود و بعد از طوفان دیشب پراز آب شده بود.

هاری پرسید تو چطوری اینجا اومدی؟ و اینطرف و آنطرف نگاه کرد تا شاید قایق دیگری را ببینه.

ها گرید گفت: پرواز کردم.

پرواز؟

آره- ولی برای برگشتن، با این میریم. زیرا وقتی که تو بامن هستی من اجازه ندارم کارهای جادویی بکنم.

آنها توی قایق جا گرفتند. هاری هنوز هم خیره خیره به هاگرید نگاه میکرد و کوشش میکرد تصور کند وقتی که اون پرواز میکنه چه شکلی میشه.

هاگرید گفت من از اینکه نمیتونم بکارها سرعت ببخشم شرمندم ام. نیم نگاهی به هاری انداخت و گفت حالا هم هرچه دیدی لازم نیست که آنها را توی هوگوارت تعریف کنی. خیلی خوب؟

البته! دلش میخواست یک چشمه کارهای جادویی بیشتری را ببینه. هاگرید، دوباره چترارغوانی خودش را بیرون کشید، دوبار آنرا به بدنه ی قایق زد و آنها بلافاصله بطرف خشکی حرکت کردند.

هاری پرسید برای چی تو آنقدر اصرار داری خودت را بیانک «گرین گاتز» برسونی و مقداری پول از آن برداری؟

هاگرید در حالیکه لای روزنامه ی خودش را باز میکرد گفت: هیچی! برای جادو- افسون.

میگویند که آنجا برای نگهبانی از گنجینه ها از اژدها استفاده میکنند. خوب ما باید یک راهی پیدا کنیم. گرین گاتز، صدها مایل زیر لندن واقع شده است. زیر اون قطارهای زیرزمینی لندن. برای آنکه یک نفر از زیر آنجا نجات پیدا کنه، از گرسنگی هلاک میشه. حتی اگر عرضه داشته باشی و دست بچیزی برسه.

همانطور که هاگرید داشت روزنامه ی خودش را میخواند، هاری هم داشت فکر میکرد. روزنامه ئی که اون میخواند، نامش پیام آور روزانه بود. از عمورنون شنیده بود افرادی که میخواهند اینکارها را بکنند دلشون میخواد تنها باشند. هیچوقت تا بحال آنقدر که حالا سؤال داشت تا پیرسد، از کسی سؤال نکرده بود.

هاگرید گفت: طبق معمول همیشه وزارت جادو همه چیز را درهم و برهم کرده است. و صفحه ی روزنامه را بر گرداند تا صفحه ی بعدی را بخونه.

هاری قبل از آنکه جلوی خودش را بگیره، پرسید وزارت جادو دیگه چیه؟

البته چنین وزارت خونه ئی داریم. اول، آنها تصمیم داشتند که دمبل دور را وزیر آن وزارتخونه بکنند ولی اون هیچوقت علاقه نداره هوگوارت را ترک کنه. روی همین اصل آنرا دادند به «کرنلیوس فوج» و حالا اون وزیر جادو است. حالا، اون هرروز صبح جغدش را با سؤالهای خودش نزد دمبل دور میفرسته و مشکلات را از او می پرسه.

وزارتخونه ی جادو چه کارهائی میکنه؟

مهمترین کاری که میکنه اینه که آنرا از گزند غیر جادوئی ها حفظ میکنه. هنوز هم تعداد بسیار زیادی جادوگرو ساحر در اطراف مملکت پراکنده اند که به حمایت نیاز دارند.

برای چی؟

برای چی؟ این چه سؤالیه که میکنی؟ هر کسی دوست داره که برای مشکلات خودش راه حل های جادوئی داشته باشه. نه اینکه او را تنها بگذارند.

در این لحظه قایق بملایمت به کنار دیواره ی ساحل نزدیک شد. هاگرید روزنامه ی خودش را تا کرد و آنها از پلکان سنگی بالا رفتند و وارد خیابان شدند.

آدم هائی که عازم ایستگاه راه آهن بودند از کنارها گرید که میگذشتند می ایستادند و او را برانداز میکردند. هاری، نمیتونست آنها را برای کاری که میکردند سرزنش کند. نه تنها بلندی قد ها گرید دو برابر سایرافراد بود بلکه هر کاری که میکرد عادتش براین بود که با انگشت دست خودش به آن اشاره کند. مثلاً به پار کومترها اشاره میکرد و بلند بلند میگفت: اون را می بینی هاری؟ این همون چیزهائی است که این غیر جادوئی ها آنرا در خواب می بینند.

هاری برای آنکه به ها گرید برسه و با او قدم برداره مجبور بود هر از گاهی بدود و خودش را به او برسونه. هاری گفت: تو گفتی که توی بانک بر روی پولها اژدها خوابانده اند. درسته؟

اینه که آنها میگنند. من خودم دلم میخواد یک اژدها داشته باشم.

تو میخواهی یکی از آنها را داشته باشی؟

آره! از همون بچگی دلم میخواست. خب! دیگه رسیدیم.

آنها به ایستگاه رسیده بودند. پنج دقیقه دیگه اولین قطار بطرف لندن میرفت. ها گرید که چیزی از پول های غیر جادوئی ها سرش نمیشد یک اسکناس به هاری داد تا بلیط بخره.

مردم بیش از هر وقت دیگه به قطار خیره شده بودند.

ها گرید روی دوتا صندلی نشست و مشغول بافتن چیزی شد که شباهت زیادی به یک تورزرد رنگ داشت.

همانگونه که داشت دانه های بافتنی را می شمرد پرسید هاری! تو هنوز نامه ی خودت را داری؟

هاری پاکت پوست سفید رنگ را از توی جیبش بیرون آورد.

ها گرید گفت: بسیار خوب! یک لیست توی اون پاکت گذاشته شده است که تمام چیزهائی که توی مدرسه به آنها احتیاج داری روی آن نوشته شده است.

هاری، تای کاغد دوم را که تا بحال متوجه آن نشده بود باز کرد و چنین خواند:

مدرسه جادوگری و ساحری هوگوارتز

اونیفورم:

شاگردان سال اول به اشیاء زیر احتیاج دارند:

- ۱- سه دست لباس یا لباده ی کار (سیاه).
 - ۲- یک کلاه ساده (سیاه) برای استفاده در روز.
 - ۳- یک جفت دستکش حفاظتی (پوست تمساح یا مشابه آن).
 - ۴- یک پالتوی زمستانی (سیاه، دکمه های نقره ئی).
- لطفاً بخاطر داشته باشید که نام شاگرد باید روی لباس دوخته شده باشد.

کتاب ها:

تمام شاگردان باید یک جلد از کتابهای زیر را داشته باشند:

کتاب استاندارد و معمولی جادو، (جلد اول) نوشته ی میراندا گوشاوک.

تاریخ جادو، نوشته ی باتیلا باگشات.

تئوری جادو، نوشته ی آدالبرت وافلینگ.

راهنمای تغییر شکل تازه کاران، نوشته ی آمریک سویچ.

هزار نوع گیاه وقارچ جادوئی نوشته ی فیلیدا اسپور.
 شربت ها و گیاهان جادوئی، نوشته ی آرسنیوس ژیگر.
 خرمگس های عالی وبزرگ ومحل بدست آوردن آنها، نوشته ی نیوت
 اسکاماندر.

نیروهای اهریمنی وسیاه: راهنمایی برای محافظت شخصی. نوشته ی کووتین
 تریمبل.

سایر لوازم:

- ۱- یک عصا
- ۲- یک پاتیل یادیگ (ظروف مفرغی، اندازه ی استاندارد، ۲)
- ۳- یک دست لیوان یاشیشه یا بطری کوچک.
- ۴- یک تلسکوپ.
- ۵- یک ترازوی برنجی.

دانش آموزان، همچنین مجازند یک جغد یا گربه، یا یک وزغ با خود داشته باشند.

به اولیاء دانش آموزان تذکر داده میشود که شاگردان کلاس اول مجاز نیستند از خود
 جاروی جادوئی داشته باشند.

هاری پرسید همه ی این چیزها را ما میتونیم از لندن بخریم؟
 هاگرید گفت: اگر بدونی که کجا باید بری! آره!

x

هاری هیچوقت تا بحال لندن نرفته بود. اگرچه هاگرید میدونست کجا داره میره ولی واضح بود
 که نمیتونست از راههای معمولی هر جایی که دلش میخواست بره. وقتیکه در قطارهای زیرزمینی
 برای تهیه ی بلیط گیر کرد میگفت که صندلی آنها بسیار کوچک وسرعت قطارها بسیار کم است.
 وقتی که میخواستند از پی پله ی بالا بر برقی که برای تعمیرات پیاده شده بود بالا برند، میگفت من
 نمی دونم این غیر جادوئی هابدون آنکه سحر وافسون بکار برده بشه چگونه میتونند بکارهای
 خودشون سرعت ببخشند.

بالاخره از راه روی زیرزمینی بیرون آمدند وسراغ مغازه هارفتند. آنقدر هیكلش بزرگ بود که
 همه راعقب میگذاشت. تنها کاری که هاری باید میکرد این بود که پشت سرش بدود تا از او عجب
 نمونه. آنها از کتابفروشی ها ومغازه هائی که وسائل موزیک میفروختند گذشتند. از همبرگرفروشی
 ها وسینماها هم رد شدند ولی مغازه ئی که در آن عصای جادو بفروشد پیدا نکردند. این فقط یکی از
 خیابانهای معمولی لندن با آدمهای معمولی بود. آیا جدا میتونه محلی در زیر این زمین وجود داشته
 باشه که طلا در آن انباشته شده باشه وانسانهای جادوئی در آن محل رفت وآمد داشته باشند؟ آیا

بحقیقت مغازه هائی نیز ممکن است وجود داشته باشد که در آن ها کتابها و جاروهای جادوئی بفروشند؟ آیا این هم یکی از اون شوخی هائی نیست که دورسلی ها بافته بودند؟ اگر هاری هنوز نفهمیده بود که دورسلی ها اصلا خوش مشربی سرشون نمیشه، ممکن است چنین چیزی از مغزش بگذره و آنوقت است که هر چه ها گیرید در این باره به او گفته بود برای هاری باور نکردنی میشد و یکه هاری به ها گیرید اعتماد نمی کرد.

یکدفعه ها گیرید گفت: اینا هاش! وبلا فاصله ایستاد. این محل را بهش میگویند «لیکی کولدرن». جای مشهوری است.

یک بار باریک و کوچولوئی بود. اگر هاری به اون اشاره ئی نکرده بود، هاری متوجه آن نمیشد. مردمی که عجله داشتند، کمتر متوجه آن میشدند. چشمهای آنها از کتابفروشی، متوجه صفحه فروشی که در همسایگی آن بود شد. هاری احساس عجیبی بهش دست داده بود که تنها ها گیرید او بودند که میتونستند این تابلورابینند و اگر کس دیگری بود نمیتونست آنجا را پیدا کند. قبل از آنکه روی این موضوع دوباره فکر کند ها گیرید هلش داد داخل.

برای محلی که مشهور شده است، اینجا، بسیار تاریک و کوچک بود. تعدادی پیرزن در یک گوشه نشسته بودند و داشتند شری، مینوشیدند. یکی از آنها مشغول کشیدن یک پیپ بسیار بزرگ بود. مردی که کلاه بر سر داشت با بارمن پیری که سرش طاس بود و قیافه اش مثل یک گردوئی که چسبناک شده باشد، داشت صحبت میکرد. هنگامیکه آنها داخل شدند صدای ویز ویز صحبت آن مرد متوقف شد. مثل آنکه آنجا همه ها گیرید را میشناختند. برایش دست تکان دادند و تبسم کردند. بارمن، بلافاصله به سراغ لیوان رفت و گفت معمولی؟ ها گیرید!

نه تام! نمیتونم. من باید مأموریتی را که از طرف هوگوارتز مأمور اجرای آن شده ام انجام بدم. بعد از آن دست خودش را بر شانه ی هاری گذاشت که بلافاصله زانوهایش خم شد.

بارمن، در حالیکه به هاری نگاه میکرد گفت: خدای من! این... همیشه همچو چیز-

بلافاصله در مغازه کولدرن یک سکوت کامل بوجود اومد.

بارمن، زیر لبی دوباره گفت: خدا منو نجات بده! هاری پاتر!... چه افتخار بزرگی.

از پشت بار یکدفعه اومد بیرون و بطرف هاری دوید و در حالیکه چشمهایش پراز اشک شده بود دستهای هاری را در دستهای خودش گرفت.

خوش آمدید. خوش آمدید. آقای پاتر!

هاری نمیدونست چه باید بکنه و چی باید بگه. همه داشتند به او نگاه میکردند. پیرزنی که داشت پیپ میکشید با اینکه توتون آن تمام شده بود ولی باز هم بی اختیار داشت به پیپ پک میزد و هاری را تماشا میکرد. ها گیرید هم داشت کیف میکرد.

یکدفعه سروصدای غریبی از صندلی ها برخاست و لحظه ی بعد هاری متوجه شد هر که در مغازه بود جلو آمد و داره با او دست میده.

من اسمم دوریس دراکفورد است آقای پاتر و باور نمیکنم که دوباره موفق بزیارت شما شده ام. خوشحالم.

خیلی مفتخرم. جدا مفتخرم.

من همش دلم میخواست که دستهای شمارا فشار بدهم.

نمیتونم بهتون بگم که تا چه حد من از ملاقات با شما هیجان زده شده‌ام. هاری گفت: من شمارا قبلا دیده‌ام! یادم میاد که شما قبلا توی یک مغازه ئی جلوی من خم شدید.

مردی که اسمش «دیدالوس دیگل» بود فریادی زد و گفت نگاه کن! اون یادش میاد. او مرا بیاد میاره.

هاری دوباره و دوباره دست او را تکان داد- دوریس کرافورد دوباره از اون عقب جلو آمد تا با هاری دست بده.

مرد جوانی که رنگ صورتش کمی پریده بود، به پیش او مدو بسیار عصبانی بنظر میرسید. یکی از چشمهاش مدام بهم میخورد.

هاگرید گفت: اوه پروفیسور کوویل. هاری! ایشان یکی از معلم های تو در مدرسه ی هوگوارتز خواهند بود.

پروفیسور گفت: پا-پا-تر. و دستهای هاری را در دستهای خودش گرفت. نمی تووونم... بگم... بگم.. که تا چه حد.. حد از دیدن تو تو.. خوشحالم.

شما چه درسی در مدرسه تدریس میکنید؟

پروفیسور که اصلا فکر جواب دادن به سؤال هاری را نمیکرد گفت: من.. من.. دفاع در.. در برابر.. هنرهای.. تا تاریخ را درس میدم.

بعد با یک حالت عصبانی شروع بخنده کرد. شما با.. باید همه ی چیز.. چیزهایی را که میخواهید از اینجا بگیرید. من خودم باید یک.. یک کتاب تازه از افراد خون آشام را بگیرم. هنگامی که این جمله را گفت مثل آن بود که وحشت زده است.

ولی دیگران زیاد مایل نبودند که پروفیسور کوویل هاری را گیر بکشد و بتنهائی از او استفاده کند. ده دقیقه طول کشید تا بالاخره هاری را ول کرد. سرانجام، هاگرید تلاشش به نتیجه رسید و یک نفر پیدا شد که در مغازه به حرفهای او گوش بده.

هاری جون زود باش! خیلی چیزها داریم که بخریم و باید کمی بجنبیم.

دوریس کرافورد نفری بود که برای آخرین بار دستهای هاری را فشار داد و هاگرید هر دو نفر آنان را بطرف بارراه نمائی کرد و در جائی که دور آن را پاروان کشیده بودند و بسیار دنج بود نشستند.

هاگرید لبخندی به هاری زد و گفت: نگفتم بهت؟ گفتم که تو یک آدم مشهوری هستی. حتی پروفیسور کوویل هم وقتی تو را دید دست و پاش میلرزید. حالا نمیخواد زیاد هم بخودت بگیری! او همه اش میلرزه.

آیا او همیشه همین قدر عصبانی است؟

آره بیچاره! ولی فکرش بسیار خوب کار میکنه. میگویند از وقتی که یک خون آشامی را در جنگل سیاه دیده است به این صورت درآمده است. از آن روز دیگه اون آدم قبلی نیست. از شاگردها میترسه، از خودش میترسه- بینم چتر من چی شد؟

هاری گفت: اونو، همون مرد خون آشام واون ساحره، با هم بردند. در این وضعیت شلوغ و هرکی هرکی در توی مغازه، هاگرید مشغول شمردن ردیف های آجری بود که توی دیوار، بالای ظرف آشغال کار گذاشته بودند.

سه تا بطرف بالا... دو تا بطرف راست... بسیار خوب. کمی عقب بایست بیینم هاری! بعد سه دفعه بانوک چتر خودش بر روی دیوار کوبید.

آجری را که بر روی آن زده بود در جای خود جنبید-لول خورد-و در وسط آن سوراخی پیدا شد-سوراخ، بتدریج بزرگ و بزرگتر شد-یک دقیقه بعد راهروی بزرگی پیدا شد که حتی هاگرید نیز براحتی میتونست از میان آن عبور کند و آنها را به خیابان راهنمایی کند. هاگرید گفت: به معبر «دیاگون» خوش آمدید.

هنگامی که دید هاری از کارهایی که او میکند خوشش میاد لبخند زد. از پاساژ گذشتند. هاری نگاهی به عقب انداخت و متوجه شد که پاساژ کم کم داره کوچکتتر میشه تا اینکه بالاخره از نظرش پنهان شد و بصورت همان دیوار اولی در اومد.

نور خورشید که بر روی پاتیل های مغازه ی روبرویی افتاده بود می درخشید. هاری، داشت پیش خودش فکر میکرد چقدر اینجا دیگ و پاتیل بدرود دیوار آویزونه؟ مسی، برنجی، نقره ئی، چدنی، همه نوع آن موجود بود. اینهمه پاتیل را اینها واسه چی میخوانند؟ هر اندازه ئی که میخواستی موجود بود.

هاگرید گفت: بله! تویکی از آنها را احتیاج داری. ولی اول باید پول پیدا کنیم. هاری آرزو میکرد که هشت تا چشم اضافی دیگر هم داشت تا بتونه همه چیزها را ببینه. همینطور که در خیابان قدم برمیداشتند چشمهای هاری به اطراف میچرخید و کوشش میکرد چشمش برای یکبار هم که شده است بر روی همه ی اشیاء بیفته. مغازه ها، چیزهایی که بیرون از مغازه چیده بودند، و مردمی که داشتند خرید روزانه ی خودشون را میکردند. زن چاقی که نزدیک داروخانه ایستاده بود هنگامی که آنها از روبروش گذشتند داشت میگفت: آهای جگراژدها، یک اونس اونو میدم هفده سیکل (پول رایج جادوگران). بعد گفت راستی که مردم دیوونه اند. هی دارند تو یکدیگر میلولند...

صدای ملیح و نازکی از داخل یکی از مغازه های تنگ و تاریک بگوش رسید که داشت برای جغد های خودش تبلیغ میکرد و رنگ بدن آنها را یکی یکی میشمرد. چند تا از بچه هائی که باندازه ی هاری بودند بینی خودشون را به شیشه ی مغازه ئی که جاروب میفروخت فشار میداند تا داخل مغازه را بهتر ببینند. هاری شنید که یکی از بچه ها داد زد: نگاه کن جاروب نیمبوس ۲۰۰۰ وارد کرده است. این دیگه تندترین جاروب باید باشه. مغازه هائی بود که در آن پراز لباسهای بلند، یاردا بود. در مغازه ی بعدی تلسکوب و وساتل نقره ئی عجیب و غریبی میفروختند که هاری تا کنون آنها را ندیده بود. پشت شیشه ی مغازه ها و دولا بها پراز طحال خفاش و چشم مارماهی بود. خلاصه آنقدر وسائل آنجا بود که همیشه آنها را شمرد. کتابهای جادو و جنبل، لوله لوله کاغذ هائی که از پوست ساخته شده بود، بطری های شربت های جادوئی، گره های ماه به اندازه های متفاوت، ...

هاگرید یکدفعه گفت: گرین گاتز. که منظورش بانک بود.

آنها به یک ساختمانی برنگ سفید برفی رسیده بودند که بر بالای آن مغازه های کوچکی ساخته شده بود. در کنار درب ورودی آن که از برنج ساخته شده و بسیار برق میزد، و لباسهای اونیفورمی برنگ صورتی و طلائی پوشیده بودند، نگهبانان -

هاگرید، وقتی داشتند به آرامی از پله ها بالا میرفتند به هاری گفت: آره کاملا درسته آن

جن است. باندازه‌ی یک سروگردن از هاری کوتاه تر بود. چهره اش او را بسیار باهوش نشان میداد. ریش کوتاهی داشت و هاری متوجه انگشتها و پاهای دراز او شده بود. هنگامی که آنها بداخل رفتند در مقابل آنها تعظیم کرد. حالا آنها در برابر درب دیگری رسیده بودند. این بار، این در، نقره‌ئی بود و بر روی آن کلماتی حک شده بود:

داخل شو، ای غریبه، ولی مواظب باش،
مواظب چیزهایی که منتظر ارتکاب گناه حرص و آزار است باش،
آنهائی که بهره میبرند ولی استحقاق آن را ندارند،
باید آن زمان که لازم افتد گرانبهارترین چیزهایی را که دارند بپردازند،
بنابراین چنانچه بدنبال چیزهایی که در ریززمینهای ماست هستید،
یعنی، گنجهایی که هیچگاه به شما تعلق نداشته است، مواظب باشید.
ای دزد، بتو اخطار میشود، مواظب باش!
که ممکن است چیزی علاوه بر گنج آنجا بیابی.

هاگرید گفت: این درست همان چیزی است که من گفتم. یک نفر باید دیوونه باشه که بخواد اینجا دزدی کنه.

یک جفت جنی که در دروازه‌ی نقره‌ئی ایستاده بودند جلوی آنها خم شدند و بعد از آن در یک تالار بسیار بزرگی که با سنگ مرمر فرش شده بود وارد شدند. در حدود صد تا، یا بیشتر از این جنها در پشت پیشخوان‌هایی که بترتیب آنجا گذاشته بودند بر روی صندلی‌های بلند خود شون نشسته بودند و در داخل دفترهای بزرگی که داشتند چیز مینوشتند، سکه‌ها را وزن میکردند، و با عینکهای مخصوصی که بر چشم بعضی از آنها بود، سنگهای قیمتی را امتحان میکردند. در بهای بسیاری وجود داشت که به خروج از سالن منتهی میشد و باز هم تعدادی از این اجنه آنجا ایستاده بودند که افراد را به داخل و خارج راهنمایی میکردند. هاگرید و هاری بطرف یکی از پیشخوان‌ها براه افتادند. هاگرید، بیکی از جن‌هایی که آزاد بود گفت: صبح بخیر! ما اومده ایم تا از صندوق آقای هاری پاتر مقداری پول برداریم.

کلیدش را دارید؟

هاگرید گفت: یک جایی اینجا دارمش و مشغول خالی کردن جیب خودش شد و آشغال‌هایی که در آن بود روی پیشخوان میگذاشت و با این کار مقداری از خرده‌های بیسکوییتی را که در جیب خودش داشت روی دفتر و دستک آن جن پرو پخش کرد. جن نگاهی به او کرد و بینی خودش را بالا کشید. هاری مشغول نگاه کردن به جن بغل دستی بود که داشت یا قوت‌های سرخ‌رنگی را که هر کدوم از آنها باندازه‌ی یک تکه ذغال بود، وزن میکرد، گشته بود.

هاگرید بالاخره گفت ایناها! پیدااش کردم. بعد یک کلید کوچک و طلائی رنگی را نشان داد. جن، پس از آنکه نگاهی به آن کلید انداخت گفت: ظاهرا درسته و هیچ اشکالی ندارد.

هاگرید گفت: یک نامه هم از آقای دمبل دور دارم و با گفتن این جمله کمی سینه‌ی خودش را جلو داد و هارت و پورتنی هم کرد. نامه مربوط به حساب هفتصد و سیزده است. جن، نامه را به دقت خواند.

بسیار خوب! دوباره آنرا به هاگرید برگرداند. من الساعه از یکنفر میخوام تا شماها را راهنمایی کنه. بعد صدا زد: گریوک!

گریوک، جن دیگری بود. هنگامیکه هاگرید دوباره بیسکویت های خودش را داخل جیبش ریخت به اتفاق هاری و گریوک از تالار خارج شدند.

هاری پرسید توی اون سرداب هفتصد و سیزده چی چیه؟

هاگرید مرموزانه گفت: من نمیتونم آنرا بتوبگم. بسیار محرمانه است. مربوط به مدرسه ی هوگوارته. دمبل دور چون بمن اعتماد داره آنرا در اختیار من گذاشته است. کار من اهمیتش بیشتر از اونیه که من آنرا بتوبگم.

گریوک درب را برای آنها باز نگه داشت. هاری، که منتظر سنگ مرمرهای بیشتری بود تعجب کرد. آنها وارد یک راهروی سنگی شدند که با مشعل روشن شده بود. در قسمتی از راهرو از ریلهای قطار کار گذاشته بودند. گریوک یک سوت کشید و یک وسیله ی نقلیه ی کوچکی که روی آن خطهای ریل حرکت میکرد، جلو آمد. از اون بالا رفتند- هاگرید کمی برای اینکار مشکل داشت- بالاخره راه اقتاد.

در ابتدا از راهرو هائی که پیچ در پیچ بود عبور کردند. هاری کوشید تا آنرا بخاطر بسپرد. چپ، راست، راست، چپ، وسط، راست، چپ، ولی کم کم متوجه شد که این کار غیرممکن است. بنظر میرسید که آن گاری راه خودش را خوب میدونه برای آنکه گپیوک در راندن آن نقشی نداشت.

چشمهای هاری از باد سردی که در آن راهرو میوزید کمی میسوخت و او مجبور شده بود آنها را باز نگاهداره. یک بار بفکرش رسید که در ته راهرو یک شعله ی آتش دیده است و خودش را اینطرف و آنطرف کشانده بود تا مطمئن شود آن شعله متعلق به یک اژدها نبوده است. ولی دیگه بسیار دیر شده بود برای آنکه مقدار بسیار زیادی گلفهشنگ (سنگهائی که بصورت مذاب در داخل غارها از سقف آویزان است) جلوی دید او را گرفت و نتوانست دیگر آن شعله ی آتش را ببیند.

هاگرید که در نوک آن گاری نشسته بود گفت: من هیچوقت درست نفهمیدم اینها چی هستند و انواع آن، چه فرقی با هم دارند.

رنگ چهره ی هاگرید سبز شده بود و بنظر میرسید حالش زیاد خوب نیست. وقتیکه آن گاری ایستاد، هاگرید از اون پرید بیرون و بدیوار تکیه داد برای آنکه احساس میکرد زانوهایش میلرزند.

گریوک قفل در را باز کرد. مقدار بسیار زیادی دود سبزرنگ زبانه کشید و از آن سرداب خارج شد. بعد از آنکه هوا صاف شد، هاری نفسی تازه کرد. در داخل سرداب پشته ئی از سکه های طلا و ستونهای از نقره، در گوشه ئی چیده شده بود. در گوشه ئی دیگر سکه های مفرغ قرار داشت. هاگرید خنده ئی کرد و گفت همه ی اینها مال تو است.

دورسلی ها از این موضوع اصلا خبر نداشتند و الا خیلی زود تراز اینها آنها را برداشته بودند. چقدر آنها به او سرکوفت و سرزنش میزدند. مگر چقدر هاری برای آنها خرج داشت؟ و همیشه یک گنج کوچولی که به او تعلق داشته است در اینجا، در زیر زمین های لندن، برای او مدفون بوده است.

هاگرید کمک کرد تا مقداری از آنها را هاری در داخل کیف بریزد.

به اون طلائی ها «گالئون» میگویند. هفده تا از اون نقره ئی ها که اسمش «سیکل» است میشود

یک گالئون، ویست ونه تا از اون مفرغی ها که اسمش «نوتز» است میشود یک سیکل ساده است. بسیار خوب! همون مقدار پول برای دوسه تا ترم کافی است. بقیه ی آنها را همین جانگه میداریم برای آنکه امن و بی خطر است. بعد صورت خودش را بطرف گریوک کرد و گفت میتونیم در باز گشت کمی آهسته تر بریم؟

گریوک گفت اینها فقط یک سرعت دارند.

در برگشتن، قطار، پائین تر میرفت و بنابراین سرازیری بیشتری داشتند. هرچه بجلو میرفتند هوا سرد و سرد تر میشد. درست مثل آنکه در قطار زیرزمینی لندن سوار شده باشند، بهمان سرعت حرکت میکرد. هاری حالت بچگی خودش را داشت بیک سو خم شده بود و میخواست بداند در انتهای راهرو در آن تاریکی ها چی میبیند که ناگهان هاگرید بازوی او را گرفت و بداخل کشید. گریوک اخطار کرد که برگرد عقب و سر جای خودت بشین. و بعد با آن انگشتهای دراز خودش بدرزد و بملایمت در را بست. بعد گفت اگر کسی جز اینه اینکار را بکنه ممکن است از گاری پرت بشه بیرون و آنجا گیر کنه.

هاری پرسید هر چند وقت یکبار شمارسید گی میکنید تا ببینید کسی آنجا افتاده است یا نه؟

گریوک با ادائی که بصورت خودش داد جواب داد: تقریباً هر ده سال یکبار.

هاری اطمینان داشت که یک چیز خارق العاده ئی باید در این سرداب وجود داشته باشه که اینقدر به محافظت از آن اهمیت میدهند. با اشتیاق بسیار به جلو خم شد تا ببیند چیزی دستگیرش میشود؟ آیا جواهر یا سنگهائی قیمتی میتونه ببینه؟ بعد یکدفعه متوجه شد که یک بسته ی کوچکی که توی یک کاغذ قهوه ئی رنگ پیچیده شده بود روی زمین افتاده است. هاگرید بلافاصله آنرا از روی زمین برداشت و چپاند در جیب کتش. هاری، در دلش ذوق و شوق عجیبی داشت که پیرسه توی آن بسته چیه؟ ولی جواب خودش را از قبل میدونست.

هاگرید یکدفعه گفت: یالا، بریم. و بهیچوجه یک کلمه با من حرف نزن. بهتره جلوی دهن خودت را بگیری.

x

یک سواری دیگر بر روی گاری انجام شد و آنها در زیر نور آفتاب در خارج از بانک ایستاده بودند و چشمهای خودشون را در آن نور خیره کننده، بعد از محل تاریکی که در آن بودند، دائمًا بهم میزدند. هاری، که حالا یک کیسه پراز پول داشت نمیدونست چه باید بکنه؟ لازم نبود بدونه که چند تا گالئون یک پوند میشه؟ تا بفهمه که در حال حاضر بیش از تمام پولهای که در تمام عمر دادلی داشته است، او حالا پول داره.

هاگرید گفت اونفورم هم باید بگیریم. بعد اشاره ئی به طرف مادام مالکین کرد که لباس فروشی داشت و برای تمام فصل ها لباس در آن پیدا میشد. بعد گفتش بین هاری! اشکالی نداره اگه من چند دقیقه معذور باشم؟ تو خودت سری به مغازه ی مادام بزن. بعدا همدیگرا توی مغازه ی «کولدرون» می بینیم. هاری نگاهی بصورت هاگرید کرد و متوجه شد مثل اینکه هنوز حالش خوب نیست. بنابراین هاری در حالیکه کمی عصبانی بنظر میرسید تنها وارد مغازه ی مادام مالکین شد.

مادام مالکین، ساحره ئی بود که خنده بر لب داشت و لباسهائی که پوشیده بود همه برنگ بنفش مایل به ارغوانی سیر بود.

وقتی که هاری شروع به صحبت کرد مادام مالکین گفت هو گوارتز؟ آره عزیزم. بیاد داخل ببینم. امروز همه ی بچه های خوب اینجا جمع شده اند. یکنفر دیگه هم اون تو، مشغول اندازه گیری. در عقب مغازه، پسر بچه ی دیگری که رنگ و روش کمی زرد بود روی یک چهار پایه ایستاده بود و جادو گرد دیگری داشت لباده ی بلندش را بهش سوزن میزد تا با صطلاح پروو بکنه. مادام مالکین هاری را روی چهار پایه ی دیگری گذاشت که پهلو دست خودش بود. یکی از لباده هارا انداخت روی سرش و سرش را از داخل یقه گذراند و شروع به سنجاق زدن به پای آن کرد تا اندازه اش معلوم بشه و طول آن باندازه ی قد هاری دربیاد.

پسر بچه نگاهی به هاری انداخت و گفت تو هم هو گوارتی هستی؟
هاری گفت آره!

پدرم توی اون مغازه است و داره برام کتاب میخره و مامانم هم رفت بالای خیابون تا یک عصا برام بخره. صدای این پسر یک کمی کلفت تر از حد معمول بود. بعد هم میخوام سری به مغازه ی جاروب فروشی بیندازم و اگر بشه پدر و مادرم را تنها بگذارم و خودم دنبال آن کار برم. من نمیدونم چرا بچه های سال اول خودشون نمیتونند چیزهای خودشون را بخرند و حتما بزرگترها باید کارهای آنها را بکنند.

هاری با حرفهائی که این پسر میزد جدا بیاد دادلی افتاد.

پسر بچه رو به هاری کرد و گفت تو جاروب خودت را خریده ئی؟
هاری پاسخ داد نه!

ببینم تو «کووید بیچ» بازی میکنی؟ یا تا بحال بازی کرده ئی؟

هاری جواب داد نه! در دل خودش میگفت: یا الله! کووید بیچ دیگه چیه؟

من بازی میکنم. پدرم میگه اگر من در تیم خودم تو مدرسه کووید بیچ بازی نکنم و امصیبتا. من هم خودم با او موافقم. ببینم تو میدونی که در کدوم دسته ها هستی و کجا میگذارندت که با سایر بچه ها بخوابی؟

هاری جواب داد نه! و کم کم داشت احساس میکرد که در برابر این پسر، باید او بچه ی کودنی باشه چون هرچی که او، ازش میپرسه میگه نمیدونم.

البته هیچ کس خبر نداره که جزو کدوم دسته است مگر آنکه آنجا برسه و به او بگویند. ولی آن پسر میگفت که من خودم میدونم جزو دسته ی «اَسلی ترین» ها هستم. همه ی فامیل ما جزواون دسته بوده اند- فکرش را بکن. اگر که من جزو دسته ی «هافل پاف» بودم اصلا مدرسه را اول میکردم. تو اون کار را نمیکردی؟

هاری یک مشت فکر کرد و دست آخر گفت: هوم! وساکت ایستاد. چقدر دلش میخواست که بتونه یک چیزی بگه که یک کمی جالب باشه، ولی نمیشد.

پسر بچه، یکدفعه گفت اون مزده را نگاه کن. و بعد صورت خودش را بطرف پنجره کرد. ها گرید آنجا ایستاده بود که داشت به هاری لبخند میزد و به بستنی هائی که در دستش بود اشاره میکرد و با زبان بی زبانی میخواست بگه که من با این بستنی ها نمیتونم داخل پیام.

هاری گفت اون، اسمش ها گریده. خوشش اومد که او چیزی را میدونه که اون پسر آنرا نمیدونه. بعد گفت: اون، توی هو گوارتز کار میکنه.

اوه! من اسمش را شنیده ام. او تقریباً نوعی از مستخدمین است. اینطور نیست؟

هاری گفت: نه! او شکاربانه. شاید هم متصدی جانورهای شکاریه. کم کم هر دقیقه که میگذشت اون پسر بچه را بیشتر دوست میداشت.

آره! آره! درسته. با وحشی‌ها - توی یکی از کلبه‌هائی که در زمین مدرسه ساخته شده زندگی میکنند و هر موقع سرش گرم میشه هوسش میگیره شعبده بازی بکنه که آخرش رختخواب خودش را آتش میزنه.

هاری، با خونسردی گفت: من فکر میکنم این پسر خیلی باهوشه.

آیا تو... پسر بچه از هاری پرسید: بینم واسه چی اون با تو هست؟ پدر و مادر تو کجا هستند؟

آنها مرده‌اند. زیاد دلش نمیخواست زیاد ترا از این با این پسر در این باره صحبت بکنه.

اوه! خیلی متأسفم. ولی اونها که مثل خود ما بودند؟

اونها جادوگر و ساحره بودند. البته اگر منظورت این است.

فکر نمیکنم که باید دیگران را در این کارها دخالت داد. تو اینطوری فکر نمیکنی؟ اونها همشون مثل هم نیستند. کسی از آنها نخواست است تا راه مارا دنبال کنند. بعضی‌ها شون که اصلا تا حالا اسم هوگوارتز بگوششون نخورده بوده. تا اینکه نامه‌ی مدرسه بدست آنها رسیده است. فکرش را بکن. من فکر میکنم که آنها بهتره توی همون خانواده‌های قدیمی جادوئی باقی بموندند. راستی نگفتی نام خانوادگی ات چیه.

ولی قبل از آنکه هاری به او پاسخ بدهد، مادام مالکین گفت: عزیزم کار تو تمام شد دیگه و از هاری خواست تا از روی کرسی پائین بیاد. هاری هم بدون آنکه لازم به عذرخواهی داشته باشه رشته‌ی صحبت با آن پسر بچه را پاره کرد.

پسر بچه‌ئی که کشیده و شمرده شمرده صحبت میکرد به هاری گفت خب! بعدا همدیگر را توی هوگوارتز میبینیم.

هاری که مشغول خوردن بستنی که هاگرید برای او آورده بود شد (بستنی شو کولاتی با توت و مغز بادام و فندق) کاملاً ساکت بود.

هاگرید گفت: داستان چیه؟

هیچی! ولی دروغ میگفت. در جلوی مغازه‌ئی ایستادند تا کاغذ و ساقه‌ی تو خالی پرشتر مرغ (که برای نوشتن از آن استفاده میکردند) بخرند. هاری وقتی از مرگب هائی خریدند که بعد از نوشتن رنگ آن عوض میشد بسیار خوشحال بنظر میرسید. وقتی مغازه را ترک کردند هاری از هاگرید پرسید کووید بیچ چیه؟ یا چه نوع بازیه؟

باور کن هاری من اینروزها چیزها یادم میره! من! زیاد چیزی راجع به اون نمیدونم.

هاری گفت: یک کاری نکن که من از اون چیزها که نمیدونم بیشتر خجالت بکشم. بعد راجع به اون پسر بچه‌ی رنگ و رو پریده، و همه مذاکرات خودشون در مغازه‌ی مادام مالکین را برای هاگرید گفت.

و اون بتو گفت که حتی ممکن است بچه‌هائی را که مربوط به خانواده جادوگران هستند در آنجا راه ندهند -

آره ولی اگر میدونست که تو کی هستی - اگر پدر و مادرش از خانواده‌ی جادوئی باشند حتما

اسم تورا باید بدوند. شاید هم پدر و مادرش را توی مغازه ی «کولدرون» ببینی. در هر حال او راجع به این مسائل چی میدونه بعضی از اونهارا که من دیده ام اونهایی بوده اند که جادو میکردند و از خانواده های معروفی بوده اند. به مادرت نگاه کن - خواهرش چطوری نسبت به او فکر میکنه!

تو بمن بگو کووید پیچ چیه؟

اون یکی از ورزشهای ماست. ورزش جادو گر هاست. مثل فوتبال در دنیای غیر جادوئی ها - همانطور که فوتبال طرفدارانی داره، کووید پیچ هم طرفداران بسیار دارد. این ورزش را در هوای آزاد و روی دسته جاروب انجام میدهند. چهار تا توپ داره - یک کمی حالا توضیح دادنش مشکله. خب! خیلی ممنون از توضیح هائی که دادی. حالا بگو بینم «اسلی ترین» و «هافل پاف» چیه؟ آنها خانه های شاگردان است. چهار تا خانه در مدرسه است.

هاری گفت شرط میندم که من جزو «هافل پاف» باشم.

هاگرید گفت «هافل پاف» بهتر از اسلی ترین است. نمیتونی جادو گر یا ساحره ئی را پیدا کنی که اگر بد بوده است جزو اسلی ترین ها نبوده باشه. تو میدونی که یکی از آنها کی بوده است؟ وُلد - رامیگی. ببخشید! تو خودت میدونی که من چه کسی منظورمه. همون کسی که یک وقتی در هوگوارتز نیز بوده است.

هاگرید گفت: آره! ولی اون سالها قبل بوده است.

از مغازه ئی که نام آن «فلوریش و بلات» بود، کتابهای هاری را خریدند. توی این مغازه از زمین تا سقف در قفسه ها پر از کتاب بود و بعضی از آنها که جلد چرمی داشت آن قدر بزرگ بود که توی قفسه ها جانمیگرفت. گوش تا گوش مغازه پر از قفسه های کتاب بود. کتابهایی هم بود که به اندازه یک تمبر پست بود. کتابهایی که همه اش پر از علامات بود و کتابهایی که اصلا چیزی در آنها نوشته نشده بود. حتی دادلی هم که هیچوقت چیزی نمیخواند اگر دستش را روی این همه کتاب میگذاشت دیوونه میشد. هاگرید، باید یک کاری میکرد که هاری سراغ کتابهایی که راجع به افسون و ضد افسون و طلسم نوشته شده بود نرود (دوستان خود را افسون و دشمنان خورا با آخرین روشها، گیج و مست کنید، مو از دست دادن، قفل شدن زبان، و بسیاری چیزهای دیگر) - نوشته ی پروفیسور ویندیکتوس ویریدیان.

داشتم فکر میکردم که چطوری میتونم دادلی را خیط کنم.

من نمیگم که این فکر خوبی است ولی تو مجاز نیستی که در دنیای غیر جادوئی ها از سحر و جادو جز در موارد استثنائی استفاده کنی. بعلاوه تو هنوز نمیدونی که از آن سحر و افسون ها چطوری باید استفاده کرد. قبل از آنکه به آن مرحله برسی باید بسیار مطالعه کنی.

هاگرید، به هاری اجازه نداد که یکی از پاتیل های طلا را بخرد (گفته است فقط چیزهایی را که در لیست نوشته باید خرید). ولی آخه یک دست ترازوی های قشنگ، برای وزن کردن اجزاء شربت ها داره. بعد از آن سری به داروخانه زدند. آنقدر جالب توجه بود که میتونستند بوی وحشتناکی که فضای داخلش را گرفته بود تحمل کنند. اولین بوئی که بمشامشان خورد بوی تخم مرغ گندیده همراه با کلم بود. تعداد بسیار زیادی از بشکه های دارو کف مغازه روی زمین چیده شده بود، شیشه های بزرگی که پر از گیاه های داروئی بود، ریشه ی گیاههای خشکیده، و گرده هائی به رنگهای مختلف در کنار دیوار چیده شده بود. دسته های زیادی از پرهای مختلف، دندانه های سگ، تله،

چنگال حیوون های مختلف و بسیاری چیزهای دیگه از سقف آویزان بود. در حالیکه هاگرید از مردی که در پشت پیشخوان ایستاده بود درخواست کرد تا مواد خام یک دارو را برای هاری آماده کند، هاری خودش مشغول امتحان کردن شاخ نقره ئی اون اسبهای شده بود که یک شاخ بزرگ توی پیشانی خودشون داشتند و در کتابهای افسانه ئی به آنها اشاره شده است. قیمت هر کدام از آنها بیست و یک «گالئون» بود و قیمت یک ملاقه از چشمهای سیاه سوسک پنج «کنوتز» بود. در بیرون داروخانه، هاری دوباره لیست مورد احتیاج هاری را نگاه کرد تا مطمئن بشه همه چیزها را خریده اند.

باز هم نزدیک بود یادم بره. هنوز کادوی تولد تو را نخریده ام. هاری در این هنگام احساس کرد که رنگش قرمز شده است. لازم نیست که اینکار را بکنی -

میدونم. بگذار ببینم. برات یک حیوون میخرم. نه! یک وزغ چطوره؟ وزغها چند سال قبل مد بودند. وقتی به آنها نگاه میکنی همش میخندی - شاید یک... گربه... نه! نه! اوها منوبه عطسه میاندازند. بهترینش اینه که یک جغد برات بگیرم. همه ی بچه ها همان را میخواهند. بسیار مفید هستند. نامه های پستی تو را اینطرف و آنطرف میبرند. شاید چیزهای دیگر را نیز ببرند. بیست دقیقه بعد، بازارچه ی جغد فروشی رادر حالیکه یک جغد خریده بودند، ترک کردند. حالا دیگه هاری یک قفس بزرگی داشت که در داخل آن جغدی برنگ برف داشت که زود خوابش میبرد. هنوز راه نیفتاده بودن که جغد، سر خودش را لای بالش گذاشت و خواب رفت. خیلی جالب بود. صدائی که آن جغد از خودش در می آورد عین صدای پروفوسور «کوویل» بود.

هاگرید، یکدفعه روی خودش را بطرف هاری کرد و گفت: حالا نمیخواه منتظر باشی تا دورسلی ها برات کادوی جشن تولد بیارند. حالا، باید سری هم به مغازه ی «اولیواندرز» بزیم و بهترین عصا را بخریم.

یک عصای جادویی.... این همان چیزی بود که هاری، مشتاقانه، منتظر اون بود. آخرین مغازه، باریک و زوار در رفته بود. با حروف طلائی بر روی آن نوشته شده بود «اولیواندرز». سازنده ی بهترین، و ظریف ترین عصاها از سال ۳۸۲ قبل از میلاد مسیح بیعد. در پنجره ی پر از گرد و خاک و آن، یک عصای تکی بر روی کوشنی از اطلس بنفش گذاشته شده بود. هنگامی که آنها وارد مغازه شدند صدای یک زنگ از گوشه ئی شنیده شد و ورود آنها را خبر داد. مغازه ی باریک و کوچولوئی بود. فقط جای یک صندلی توش بود که آنها بمحض آنکه هاگرید وارد شد رویش نشست و منتظر ماند تا یک کسی پیداش بشه. برای هاری، چنین مغازه ئی عجیب و غریب بود. مثل آن بود که وارد کتابخانه ئی شده است که باید آن مثل معروف آهسته برو، آهسته بیار رادر آن رعایت کرد. صد ها سؤال یکدفعه از مغزش گذشت که آنها را از یک نفر پرسه ولی بجای آنها چشمش به هزاران قوطی های باریکی افتاد که آنها را قشنگ تا نزدیکی های سقف روی هم چیده بودند. خودش نفمید برای چی، ولی یک دفعه پشت گردنش تیر کشید. از طرفی سکوتی که توی اون مغازه حکمفرما بود به مغازه یک حالت اسرار آمیز داده بود.

ناگهان صدای ظریف و نازکی گفت بعد از ظهر تون بخیر! هاری یکدفعه از سر جاش پرید. هاگرید هم با اون هیکل گنده اش از روی صندلی اش پرید. برای آنکه یک صدای ناهنجاری نیز در همان لحظه بگوش خورد.

مرد پیری در برابر آنها ایستاده بود. چشمهای درشتی که داشت در تاریکی آن مغازه مثل ماه در آسمان می درخشید.

هاری یکدفعه مثل آنکه دستپاچه شده باشه گفت: آلو!

مرد گفت: آه. بله! بله! فکر میکردم که شما از زود میبینم هاری پاتر! جمله ئی که اون گفت البته سؤال نبود. بعد گفت: شما دقیقاً چشمهای مادر تون را دارید. درست مثل اینست که همین دیروز بود که اون اینجا ایستاده بود و داشت عصای خودش را میخرید. ده ورع اینچ درازی آن عصا بود، وقتی که آترا تکان میدادی صدای فیش فیش میکرد و از چوب درخت بید ساخته شده بود. برای کارهای ظریف عصای بسیار زیبایی بود.

اون آقا که نامش «اولیوندر» بود به هاری نزدیک شد. هاری دلش میخواست که اون آقا یک چشمک بزنه، ولی اون چشمهای سیمگون یک کمی غیر عادی بود و انسان مور مورش میشد. برعکس، پدرت ترجیح میداد که عصائی از چوب ماهون که کمی قهوه ئی رنگ است داشته باشه. یازده اینچ. نرم و قابل انعطاف. کمی قدرت آن زیاد تر و برای جابجا کردن عالی باشه. خب! من فکر میکنم پدرت، آن را دوست میداشت. در حقیقت باید بگیم که اون عصاست که جادو گرا انتخاب میکنه!!

آقای اولیوندر آنقدر به هاری نزدیک شده بود که میشه گفت نزدیک بود با هم مماس بشند. هاری، میتونست خودش را توی اون چشمهای مبهم و مه آلود ببینه.

و این هم همانجائی است که...

آقای اولیوندر، انگشت دراز و سفید رنگ خودش را در اینحال را به زخم پیشانی هاری نزدیک کرد.

متأسفم از اینکه بگم من اون عصائی را که این کار را کرد فروختم. سیزده ونیم اینچ درازای آن بود، بسیار نیرومند بود، خیلی، والساعه، در دست یک فرد ناصالحی است.... خب! البته اگر من میدونستم...

سر خودش را تکانی داد و بعد از آنکه هاری، کمی حالش سر جا اومد متوجه هاگرید شد.

چطوری؟ روبوس هاگرید! خوب شد دوباره شما را دیدم.... بلوط، شانزده اینچ، کمی خم دار، اینطور نیست؟

هاگرید گفت: بله قربان! کاملاً درسته.

عصای خیلی خوبی بود. ولی فکر میکنم، بعد از آنکه شما را اخراج کردند آترا اونیم کردند. درسته؟

هاگرید گفت: بله! همینطوره. و بعد مشغول پایا شدن شد. بعد گفت خوشبختانه من هنوز آن تکه ها را دارم.

آقای اولیوندر فوراً گفت: ولی از آنها که شما استفاده نمیکنید؟

اوه! نخیر! در این لحظه هاری متوجه شد که هاگرید کم کم داره چتری را که در دست داره سفت

وسخت به آن فشار میدهم و مثل آن است که حالتش عادی نیست. آقای اولیوندر، با دهن صدای هوم! از خودش در آورد و نگاهی غیر عادی نیز برها کرد انداخت. واما، آقای پاتر! خب! ببینیم که چه اندازه ئی برای شما مناسبه؟ از جیب خودش، یک نوار اندازه گیری که در یک محفظه نقره ئی بود بیرون آورد و پرسید شما با کدام دستها عصا را در دست میگیری؟

هاری گفت: من با دست راست کار میکنم.

خیلی خوب. دست راست را ببر بالا ببینم. بعد اندازه ی دست هاری از سر شانه تا انگشتان را گرفت، و بعد از اون، اندازه ی مچ تا آرنج را. بعد، اندازه ی شانه تا زمین، سر زانو تا زیر بغل و بالاخره اندازه ی دور سر. همینجور که داشت اندازه میگرفت میگفت هر عصائی که اولیوندر بسازه، یک نیروی جادوئی در اون کار گذاشته میشه جناب آقای پاتر! ما، از موی اون اسبهای که در پیشانی خودشون شاخ دارند و به اونها «یونی کورن» میگویند، از پر دم مرغ عنقا، و از رشته های قلب اژدهاها استفاده میکنیم و عصاهای خودمون را میسازیم. ممکن نیست ما عصائی بسازیم که با آنکه قبلا ساخته ایم شباهت داشته باشد. همانطور که شما هم نمیتونید دو تا از اون اسبها، یا دو تا از اون مرغهای عنقا، یا دو تا اژدها پیدا کنید که مثل هم خلق شده باشند. و البته، نتیجه ئی که از عصای یک جادوگر بدست می آید ممکن است با نتیجه ئی که از دیگری بدست میاد با هم متفاوت باشد.

هاری، متوجه شد که نواری را که با اون باید بین سوراخ های بینی اش را اندازه میگرفت از اون استفاده نکرد و همینطوری از خودش یک عددی را روی کاغذ نوشت. بعد دید که آقای اولیوندر، داره تند تند توی قفسه ها میگرده و قوطی ها را جا بجا میکنه.

بعد گفت: همون خوبه. و مشکلی پیش نخواهد آمد. خب! آقای پاتر! لطفا اینرا امتحان کنید ببینم. این عصا از چوب راش، و زه قلب اژدها ساخته شده است. نه اینچ درازا دارد و قابلیت انعطاف آن هم بسیار زیاده است. اون را توی دست بگیر و بچرخان ببینم چطوری کار میکنه.

هاری عصا را از دست او گرفت، کمی آنرا گرداندولی آقای اولیوندر بلافاصله آنرا از دست هاری گرفت.

این یکی از چوب چنار و پر سمندر است. هفت اینچ، و قابل انعطاف. اون را امتحان کن ببینم چطور است؟

هاری آنرا امتحان کرد و بلند کردن آن براش مشکل بود. آقای اولیوندر، آن را هم پس گرفت. نه، نه - این از چوب آبنوس و پر عنقا است. هفت و نیم اینچ. مثل فنر میمونه. امتحان کن. هاری مشغول شد. نمیدونست که آقای اولیوندر منتظر چیه و چطور که باشه خوبه؟ کم کم روی صندلی که آنجا گذاشته شده بود دسته دسته عصا جمع شد. هر چه بیشتر عصا بمیدان میآورد مثل آن بود که خوشحال تر میشد.

بعد صورتش را به طرف هاری کرد و گفت: امروز یکی از اون مشتری های زبل گیرم اومده. مگه نه؟ نگران نباش! بالاخره یک عصای بسیار عالی برات پیدا میکنم. بذار ببینم. چرانه؟ بگذار یک ترکیب غیر عادی پیدا کنم. چوب راج، و پر عنقا، بطول یازده اینچ. فکر میکنم بسیار مناسب باشه.

هاری آن عصا را بدست گرفت. بلافاصله در انگشتهای خودش یک نوع گرمی احساس کرد. عصا را تا بالای سر خودش بالا برد و توی پائین آوردن آن از بالای هوای گردآلود مغازه یک

تابی به آن داد و در همان لحظه، یک تیغه نور قرمز رنگ و پلائی، مانند آتش بازی ها، از سر دیگر آن بیرون او مدوروی دیوار مغازه سایه انداخت. هاگرید، تا آن را دید صدائی از خوشحالی برکشید و برای هاری یک کف بلند زد و او را تشویق نمود. آقای اولیوندر هم بلا درنگ فریاد زد براوو! بسیار عالی بود. خب! خب! بسیار جالب بود! بسیار جالب بود...

عصای هاری را در جعبه ی خودش گذاشت و آنرا در کاغذ های بسته بندی پیچید و هنوز هم داشت زیر لبی میگفت بسیار عجیب و جالبه ...

هاری آخرش بصدا در او مدو گفت: معذرت میخوام چی عجیب و جالب بود؟

آقای اولیوندر نگاه خیره و بیرنگی به هاری انداخت. بعد از آن گفت: آقای پاتر، بخاطر می آرم که بسیاری از این عصا ها را من فروخته ام. دونه، دونه ی آنها یادمه. از اتفاقات روزگار اینکه اون مرغ عنقائی که پر آن روی عصای شماست، دوباره یک پر دیگر در آورد- و باز هم، یکی دیگه. این عجیب و غریب است که شما باید سرنوشتتون این باشه که این عصا نصیبتون بشه در حالیکه برادر عصای شما بود که این زخم را روی پیشانی شما گذاشت.

هاری، یکدفعه آب دهن خودش را قورت داد و مثل آن بود که هول کرده باشه!

درسته! سیزده ونیم اینچ. جدا معلوم نیست که چی میشه این اتفاقات میافته و این وقایع با هم جور میشه، عصا، جادوگر خودش را پیدا میکنه. یادتان باشه... فکر میکنم با این ترتیب ما باید منتظر شنیدن داستان های بسیاری از شما در آینده باشیم. آقای پاتر!... از طرفی، اون کسی که ما نباید اسمش را بر زبان بیاریم کار بزرگ و خارق العاده ئی کرده است- وحشتناک، ولی بزرگ. هاری، یکدفعه لرزشی در تمام وجود خودش احساس کرد. اطمینان نداشت که آقای اولیوندر را زیاد دوست داشته باشه. هفت گالئون برای عصای خودش پرداخت و آقای اولیوندر پس از دریافت مبلغ عصا، در جلوی آنان خم شد و آنها از مغازه خارج شدند.

x

وقتی که هاری و هاگرید از میان دیوار قبلی گذشتند و به کوچه ی دیاگون رسیدند، آفتاب عصر کم کم داشت بیرنگ و در آسمان، کوتاه میشد. هنگام بازگشت، هاری یک کلمه حرف نزد. حتی احساس نکرد که چند نفر در قطار زیرزمینی دارند به آنها که آن همه اثاث عجیب و غریب را با خودشون حمل میگردند نگاه میکنند. از همه جالب تر، جغد خواب آلود و سفید رنگی بود که روی زانوی هاری مشغول چرت زدن بود. روی یک پلکان برقی دیگری در ایستگاه زیرزمینی پادینگتون، وقتی که هاگرید بادیست خودش روی شانه اش زد، تازه هاری متوجه شد آنها کجا هستند.

هاگرید گفت ما فقط فرصت داریم قبل از آنکه قطار حرکت کند دو سه تا لقمه غذایی بخوریم. یک هامبرگر برای هاری خرید و دونفری، روی پله های لاستیکی ایستگاه نشستند و بخوردن خودشون مشغول شدند. هاری، در ضمن خوردن غذا به اینطرف و آن طرف نگاه میکرد. همه چیز در ایستگاه برای او تازه و عجیب و غریب بود.

هاگرید صورتش را بطرف هاری کرد و پرسید حالت خوبه هاری؟ صدائی ازت در نمیاد؟

هاری مطمئن نبود که برای سؤال هاگرید توضیحی داشته باشه. میدونست که امروز بهترین روز تولد خودش را داشته است- و هنوز- ضمن اینکه داشت همبرگر خودش را گاز میزد به جواب

سؤال ها گرید فکر میکرد.

بالاخره بصدادر آمد و گفت: همه فکر میکنند که من یک فرد استثنائی هستم. همه ی اون آدمهائی که امروز در بازار دیدیم، پروفیسور کوویل، مستر اولیوندر... ولی من، هیچ چیز راجع به سحر و جادو گری نمیدونم. چطور آنها ممکن است از من انتظار داشته باشند که من میتونم کارهای خارق العاده و شگفت انگیز انجام بدهم. من مشهورم ولی در حقیقت نمیدونم برای چه مشهور شده ام. من نمیدونم موقعی که وُلِد... معذرت میخوام - منظورم شبی است که پدر و مادر من مردند.

ها گرید کمی خودش را بر روی میز جلو کشید تا به هاری نزدیک تر بشه. در پشت ابروها و ریش خودش لبخندی مهربان بر لب داشت.

زیاد نگرانی نداشته باش هاری! همه چیزها را بزودی یاد میگیری. همه کارهای ابتدائی را در کلاس های هوگوارتز شروع میکنند. تو هم مثل همه خواهی بود. فقط کوشش کن خودت باشی. میدونم که مشکله! علتش اینست که تو تا بحال تنها بوده ئی و این تنها بودن سخت است. ولی در هوگوارتز، بهت خوش میگذرد. من آنرا میدونم. یک حقیقت است.

ها گرید کمک کرد تا هاری سوار قطاری بشه که او را دوباره بطرف دورسلی ها میبرد. بعد یک نامه که در پاکتی گذاشته شده بود بدست او داد.

این بلیط قطار توبه هوگوارتز برای روز اول سپتامبر است - ایستگاه کینگز کروس. همه ی دستورات بر روی بلیط نوشته شده است. اگر با دورسلی ها بر سر رفتن خودت اشکال داشتی، فوراً یک نامه با جغد خودت برای من بفرست. او میتونه مرا پیدا کنه و نامه را بمن برسونه.... بزودی می بینمت. هاری!

ترن، از ایستگاه بیرون رفت. هاری دلش میخواست ها گرید را دنبال کند تا از مقابل چشم هاش غیب بشه. از صندلی خودش بلند شد و بینی خودش را بر روی شیشه ی پنجره فشار داد، ولی تا چشمهایش را برهم زد. ها گرید رفته بود.

صلوات

مسازرت از کومی زوسه پمارم

آخرین ماهی را که هاری با دورسلی ها بود زیاد چنگی به دل نمیزد. درسته که دادلی دیگه آنقدر از هاری میترسید که دیگه توی اطاقی که هاری ایستاده بود تنها نمی ایستاد، خاله پتونیا وعمو دادلی هم دیگه هاری را در دولا ب حبس نمیکردند، مجبورش نمیکردند کارهای کثیف انجام بده، یا اینکه داد سرش نمی کشیدند. در حقیقت آنها دیگه اصلا با او صحبت نمی کردند. هم میترسیدند، هم عصبانی بودند. تصور میکردند هر صندلی که هاری بر روی آن نشسته است خالیه! گوا اینکه از بسیاری جهات این خودش یک نوع پیشرفت برای هاری بود ولی پس از مدت زمانی، آزار دهنده نبود.

هاری توی اطاقی که بهش داده بودند، با اتفاق جغدش زندگی میکرد. تصمیم گرفته بود که جغد را از این پس «هدویگ» صدا بزنه. این نامی بود که او در کتاب تاریخ جادوگری پیدا کرده بود. کتابهای مدرسه اش را که خریده بود همه جالب بودند. تا اواسط شب روی تختخواب خودش دراز میکشید و کتابها را میخواند. هدویگ هم از پنجره ی اطاق هر موقع هوسش میگرفت بیرون میرفت و دوباره به داخل می آمد. خوبی اش این بود که دیگه خاله پتونیا هوسش نمیگرفت که داخل اطاق بشه و بخواد اطاق را با جاروی برقی خودش تمیز کنه. چند بار اتفاق افتاد بمحض اینکه خاله پتونیا وارد اطاق شد، جغد هاری که هدویگ اسمش بود یک موش مرده از یک جایی پیدا میکرد و جلوی خودش میگذاشت تا اونرا بخوره و خاله پتونیا هم از اطاق فرار میکرد. هر شب قبل از آنکه بخواب بره، هاری یک روز دیگه را روی تکه کاغذی که آنرا با یک سوزن بدیوار کوبیده بود خط می کشید و با این ترتیب حساب روزهایی را که تا اول سپتامبر فاصله داشت همیشه میدونست. در آخرین روز ماه اوت بفکرش رسید که بهتره چند کلمه ئی با خاله اش صحبت کنه و بگه که من فردا عازم ایستگاه کینگز کروس هستم تا از اونجا به هوگوارت برم. رفت پائین. آنها نشسته بودند و یک برنامه ی تلویزیونی را تماشا میکردند. سرفه ئی کرد و میخواست بگه که من اینجا هستم. دادلی تا صدای سرفه را شنید فریادی کشید و از اطاق فرار کرد.

من من کنان گفت عمورنون!

عمورنون وانمود کرد که داره گوش میده.

من... لازمه که... فردا برای آنکه به هوگوارت برم... به کینگز کروس برم.

دوباره عمورنون یک خرخری کرد.

امکان داره که شما مرا به ایستگاه ببرید؟

دوباره خرخری کرد و هاری فکر کرد که جواب آره است.

متشکرم!

داشت بر میگشت که دوباره به اطاق خودش برود که عمورنون حرف زد.

مگه قالیچه های جادوئی دیگه کار نمیکنه که شما باید با قطار مسافرت کنید. مسخره

است! حتما قالیچه ها پنچر شده اند!

هاری کلمه ئی صحبت نکرد.

این مدرسه اصلا کجا هست؟
 هاری گفت من نمیدونم. برای اولین دفعه بود که اصلا این موضوع از مغزش گذشته بود. بلیطی را که هاگرید به او داده بود از توی جیبش بیرون کشید.
 من فقط میدونم که باید ساعت یازده صبح، در سکوی شماره ی نه و سه چهارم سوار قطار بشوم.
 خاله و عموش همانطور باو خیره شده بودند.
 سکوی شماره ی چند؟
 نه و سه چهارم!
 عمو ورنون گفت مزخرف نگوی پسر! ما همچین سکویی نداریم.
 ایناها! روی بلیط نوشته شده است.
 عمو ورنون یکدفعه فریادی کشید و گفت مثل اینکه اینا همشون دیوونه اند. بالاخره می بینمش.
 صبر کن. باشه! ما تورا به ایستگاه کینگز کروس می بریم. ما فردا عازم لندن هستیم و تورا هم آنجا خالی میکنیم.
 برای اینکه موضوع را بطور دوستانه خاتمه بده، هاری پرسید شما واسه چی به لندن میرید؟
 عمو ورنون گفت میخوایم دادلی را ببریم بیمارستان تا زخمش را قبل از آنکه بزرگتر بشه یک نگاهی بهش بکنند.

x

صبح روز بعد هاری ساعت پنج از خواب بیدار شد. آنقدر هیجان زده و عصبی بود که دیگه خوابش نمی برد. از رختخواب بیرون اومد و شلوار جین خودش را پاش کرد. دلش نمیخواست با اون لباده ی جادوگرها وارد ایستگاه راه آهن بشه. در نظر داشت بعدا توی قطار اگر لازم باشه آنرا عوض کند. دوباره لیست مدرسه را مرور کرد تا ببیند چیزی کم و کسر ندارد و آیا تمام چیزهائی را که لازم بوده است خریده اند یا نه؟ بعد نگاهی به هدویگ، جغدش انداخت و دید آن هم بگونه ئی امن در قفسش جا گرفته و همه چیز روبراه است. بعد، در اطاق مشغول قدم زدن شد و منتظر بود که دورسلی ها از خواب بیدار بشوند. دو ساعت بعد، صندوق گنده ی هاری توی صندوق عقب ماشین دورسلی با صدای عجیبی انداخته شد. خاله پتونیا جای دادلی را روی صندلی عقب، پهلوی هاری گذاشته بود و آخر سر همشون حرکت کردند.
 ساعت ده ونیم بود که به ایستگاه کینگز کروس رسیدند. عمو ورنون صندوق هاری را روی یکی از چهار چرخه ها انداخت و آنرا برای هاری بایستگاه برد. هاری بنظرش رسید که این کار عمودادلی بسیار مخلصانه و محبت آمیز بوده است که در حقیقت اون نمیتونست آن را باور کند. هنگامی که به سکوی قطار رسیدند دیگه رنگ به صورت دورسلی نمانده بود و بسیار خسته بنظر میرسید.
 خب پسر! اینهم سکوی نه - سکوی ده. سکوی تو باید سکویی بین این دو تا باشد. ولی بنظر نمیرسه که چنین چیزی تا بحال ساخته شده باشه. اینطوره؟
 البته او درست میگفت. یک شماره ی نه بزرگ پلاستیکی بر روی یکی از سکوبها نصب کرده بودند و یک شماره ده پلاستیکی بر روی سکوب دیگر. در بین آنها، هیچ چیز دیگری نبود.
 عمو ورنون، بالبخند زشتی که برب داشت گفت: خوش باشی. بدون آنکه کلمه ی دیگری بر زبان بیاره، راه خودش را در پیش گرفت و رفت. هاری سر خودش را بر گردوند تا ببینه که آیا اونها

هنوز آنجا ایستاده اند؟ ولی دید که هر سه نفری شون دارند باومی خندند. دهنش خشکید و سایه ئی از غم توی دلش افتاد. حالا، او باید چکار بکنه؟ کم کم نظر همه داشت به او جلب میشد. مخصوصا با اون جغدی که توی قفس داشت. باید از یک نفر چند تا سؤال میکرد.

نزدیک یکی از گارد ها ایستاد ولی جرأت نمیکرد راجع به سکوی نه و سه چهارم چیزی پرسد. این گارد، تا بحال نام مدرسه ی هوگوارتز بگوشش نخورده بود و اصلا نمیدونست کدام گوشه از کشور هست. کم کم داشت ناراحت میشد. فکر میکرد که گارد، یا اون نگهبان حالا در دلش میگه این عجب پسر احمقی است. داشت کم کم از کوره در میرفت. از قطاری که ساعت یازده ایستگاه را ترک میکرد پرسید. ولی گارد گفت ساعت یازده قطاری از آن ایستگاه قرار نیست خارج بشه. دست آخر، گارد راه خودش را گرفت و رفت تا از دست اونهایی که وقت او را حروم میکنند راحت بشه. در این هنگام هاری داشت کوشش میکرد کاری کند که وحشت نکنه. ساعتی که در بالای دیوار ایستگاه بود هنوز ده دقیقه به حرکت قطار باقی مانده بود تا او بتونه در قطاری که به هوگوارت میرفت سوار بشه. ولی او نمیدونست چطور؟ وسط یک سالون بزرگ ایستگاه با یک صندوق بزرگ پراز آشغال و خرت و پرتی که اصلا نمیتونست آنرا تکان بده، یک جیب پراز پول و یک جغد در داخل یک قفس گیر کرده بود و نمیدونست چه باید بکنه؟

ظاهرا هاگرید یادش رفته بود کار آخری را که باید او بکنه بهش بگه. مثلا بگه که با عصا به آجر پنجم بزن، یا فلان ورد را بخوان تا دیوار عقب بره. تو فکر بود که نکنه باید عصای خودش را در بیاره و به صندوق بزرگی که بین دو سکوب نه و ده هست بزنه.

در آن لحظه گروهی از مردم از پشت سرش گذشتند و او توانست چند کلمه ئی از صحبت های آنها را بشنوه.

- البته پراز آدم های غیر جادوئی بود-

هاری نگاهی به آنها انداخت. آنکه داشت حرف میزد یک زن بود که داشت با چهار تا پسر بیچه صحبت میکرد که همه موهای سرشون قرمز رنگ بود. هر کدوم از اون پسر بیچه ها صندوقی مثل صندوق هاری داشت و عجیب تر آنکه هر یک از آنها یک جغد داشت.

قلبش شروع به تاپ و تاپ کرد. هاری گاری دستی خودش را هل داد و به دنبال آنها راه افتاد. آنها ایستادند. او هم ایستاد و دقت کرد حرفهای آنها را بشنود.

مادر بیچه ها پرسید گفتی کدام سکوب؟

دختری کوچک که او هم موی سرش قرمز بود دست آن خانم را گرفته بود گفت: نه و سه چهارم. ببینم مامان! من نمیتونم با آنها برم؟

نه عزیزم تو هنوز آنقدر بزرگ نشده ئی، جینی! حالا ساکت باش ببینم. بسیار خوب پرسی! اول تو میری.

هاری، همانگونه که نگاه میکرد دید که پسر بزرگتر بطرف سکوی شماره ی نه و ده رفت. هاری با کمال دقت کارهایی را که او کرد زیر نظر داشت - ولی بمحض آنکه آن پسر به قسمت بین سکوی نه و ده رسید عده ی بسیار زیادی توریست او شدند و جلوی او سبز شدند و بعد از آنکه آخرین نفر آنها گذشت، اون پسر بیچه هم غیبش زده بود.

آن خانم چاق گفت: فرد، تو نفر بعدی هستی.

پسر بچه گفت مامان! من فرد نیستم. من جورج هستم. تو را خدا نگاه کن! شما خودتون را مادر حساب میکنید آنوقت اسم ما را عوضی میکنید. شما نمیتونید بمن بگید جورج؟

مرا ببخش عزیزم. حالا که طوری نشده است.

پسرش گفت: مامان! با شما شوخی هم نمیشه کرد؟ وبعد از آن رد شد و رفت. برادر دوقلوش او را صدازد تا زود تر به او ملحق بشه. برای آنکه دیگه چیزی به حرکت قطار نمانده بود. او هم زود به او پیوست. ولی چطوری اینکار را کرد؟

حالا برادر سوم داشت بطرف محلی که بلیط هارا رسیدگی میکنند میرفت - تقریباً به آنجا رسیده بود - وبعد، یکدفعه غیبش زد و هاری نمیتونست او را ببینه.

دیگه هیچ خبری نبود.

هاری دوید جلو و از اون خانم چاق پرسید: ببخشید.

بله عزیزم. حتماً تو شاگرد تازه ی هوگوارت هستی؟ رون، هم مثل تو میمونه. اونهم تازه میخواد به اون مدرسه بره.

اشاره ئی به جوانترین پسر خودش کرد و او را به هاری نشون داد. پسری بود بلند قد و باریک، و ترکه ئی. دست و پائی بزرگ داشت. بینی او هم یک کمی بزرگ بود.

بله! منم به همونجا میرم. ولی... ولی آخه... نمیتونم که چطوری...

آن خانم با مهربانی گفت: حتماً نمیتونی که چطوری به اون سکوب برسی. هان؟ هاری سر خودش را بعلا مت جواب تکان داد.

هیچ نگران نباش عزیزم. تنها کاری که باید بکنی اینست که مستقیم تا آن مانعی که بین سکوی نه وده هست پیش میری. نه بایست، و نه بترس. برای اینکه ممکن است با اون برخورد کنی. این خیلی مهم است. اگر هم فکر میکنی که نمیتونی اعصاب خودت را کنترل کنی بدو. تند تر برو. حالا برو.

هاری گفت بسیار خوب و حرکت کرد.

تریلر خودش را بحرکت در آورد و همینطور به آن مانع خیره شد و رفت. مردمی که آن قسمت بودند مدام به او تنه میزدند. بسرعت اون راه را طی کرد. آنقدر تند میرفت که داشت میرفت به صندوق بلیط فروشی برخورد بکنه و گرفتاری برایش ایجاد بشه. همانطور که روی چهار چرخه ی خودش دولا شده بود و جلو میرفت یکدفعه با عده ئی برخورد کرد - مانعی که باید از اون میگذشت نزدیک و نزدیکتر میشد - دیگه نمیتونست بایسته. اختیار تریلر از دستش خارج شده بود - یک فوت فقط با اون فاصله داشت. چشمهای خودش را بست و منتظر تق و توق برخورد ماند -

خبری نشد... همانطور داشت میدوید... بعد یکدفعه چشمهای خودش را باز کرد!!

قطار قرمز رنگی کنار سکوا ایستاده بود که پراز آدم بود. علامتی بالای آن نصب شده بود که روی آن نوشته شده بود «هوگوارت اکسپرس»، ساعت یازده. پشت سرش رانگاهی کرد و دید آنجائی که صندوق بلیط فروشی بود، بجاش یک مانع فلزی بزرگ موجود است و خبری از آن صندوق نیست. بر روی آن نوشته شده بود سکوی نه و سه چهارم. هاری موفق شده بود.

بالا سر مردمی که داشتند با یکدیگر حرف میزدند پراز دود موتور قطار شد، گربه های رنگارنگ و جور بجور توی دست و پای مردم می لولیدند و فریاد جغد ها هم بهوا بلند شده بود.

دو سه کوپه ی اول قبلاً پراز شاگرد شده بود. بعضی هاشون سراز پنجره ی قطار بیرون برده بودند

و داشتند با خانواده‌ی خودشون صحبت میکردند و بعضی‌ها شون هم سرصندلی‌ها با هم جرو بحث میکردند. هاری تریلر خودش را همانطور توی سکوهل میداد تا به کوپه‌ئی که صندلی خالی در آن پیدا میشه بره. از پهلوی پسر بچه‌ئی که صورت گردی داشت گذشت که داشت به مادر بزرگش میگفت: من باز هم وزغم را یادم رفت ببرم.

هاری تونست صدای آن پسرزن را که برای نوه‌اش افسوس خورد شنید. اشکالی نداره «نویل، نا راحت نباش.

پسر بچه‌ی دیگری که نگاهی وحشتناک داشت بوسیله‌ی گروهی محاصره شده بود. نگاهی هم بما بینداز، «لو».

اون پسر، درب جعبه‌ئی را که زیر بغل خودش داشت بلند کرد و خندید. چیزی که مثل یک ران پشمالود بود از داخل آن بیرون زد.

هاری همانطور به جمعیت فشار میداد و پیش میرفت تا آنکه دید در کوپه‌ی آخری، در ته قطار یک صندلی خالی بچشم میخوره. اولین کاری که کرد این بود که هدویگ را داخل کرد و بعد از آن کوشش کرد تا صندوق خودش را بلند کند و به داخل هل دهد. بسیار کوشید تا بلکه یک طرف آنرا بلند کند ولی دو دفعه، پشت سر هم از دستش رد شد و صندوق روی پاش خورد.

یکی از همان پسر بچه‌های موسرخ و دو قلوبود که گفت: کمک میخواهی؟ بعد هم آن یکی دیگر شون را که فرد اسمش بود صدا کرد. هاری گفت: بله لطفا.

با کمک دو قلوبو ها صندوق هاری وارد کوپه شد و در گوشه‌ئی جای گرفت.

هاری گفت: از تون متشکرم. بعد، موهای عرق کرده‌ی خودش را از توی صورتش عقب زد.

اون پسر پرسید اون چیه؟ و به زخم پیشانی هاری اشاره کرد.

یکی از آن دو قلوبو های یکی دیگه گفت مواظب باش. ببینم آیا تو-؟

اون یکی به اولی گفت: چرا خودشه. تو؟

هاری گفت: منظور ت چیه؟ چی میخوای بگی؟

دوباره یکی شون گفت: هاری پاتر نیستی؟

اوه! اون! آره، خودم هستم. چطور مگه؟

هر دو نفر شون به طرز احمقانه‌ئی به هاری نگاه کردند و هاری بیچاره صورتش سرخ شد. بعد صدائی را شنید که یک کمی خیالش را راحت کرد. این صدا همانطور نزدیک و نزدیکتر میشد تا اینکه از لای در که باز بود اومد داخل و گفت فرد، جورج، شما اینجا هستید؟ بله مامان حالا میآئیم.

با آخرین نگاهی که دو قلوبو ها به هاری انداختند از قطار پیاده شدند.

هاری راحت در کنار پنجره نشست. تقریباً خودش را نیمه پنهان کرده بود. میتونست خانواده‌ی موقرمزها را ببینه و حتی بعضی از صحبت‌های آنها را هم بشنود. مادرشون تازه دستمال خودش را بیرون آورده بود.

رون گفت: مامان یک چیزی روی بینی شماست.

کوچکترین پسر خانواده یکدفعه تصمیم گرفت بدود و دنبال بازیگوشی خودش بره که مادرش دستش را قاپید و با دست دیگرش شروع به خاراندن بینی خودش کرد. ولش کن ماما. آنهم شروع بدویدن به اینطرف و آنطرف کرد. یکی از دوقلوها گفت: ببینم آیا آقای رونی چیزی روی بینی خودش داره؟ رونی گفت مزخرف نگو. ماما گفت پرسی کجاست؟ داره میاد.

بزرگترین پسر بچه که اسمش پرسی بود سروکله اش پیدا شد. او قبلا لباسهای خودش را عوض کرده بود و لباسهای سیاه مدرسه هوجوارتر را پوشیده بود. هاری متوجه شد که بر روی سینه ی پرسی یک علامت نقره ئی رنگ نصب شده است که بر روی آن حرف «پ» نوشته شده است. صورت خودش را بطرف مادرش کرد و گفت: ماما! من بیشتر از این نمیتونم بمونم. من در آن کوبه ی جلویی هستم. شاگرد های خوب و ممتاز، دو کوبه ی مخصوص خودشان را دارند. یکی از دوقلوها با حالتی که بوی تعجب میداد گفت: یعنی میخواهی بگی که تو هم یکی از خوب ها هستی؟ لابد باید یک چیزی داشته باشی که خوبی. ما که از اون خبرنگاریم. آن دوقلوی دیگر گفت: صبر کن بینم. یادم میآد که او یکوقت یک چیزی راجع به این موضوع گفت. شاید هم دودفعه تا بحال آنرا گفته است. تمام تابستان این را میگفت. پرسی یکدفعه گفت: اوه خفه شو دیگه. یکی از دوقلوها گفت: ببینم چی شده که پرسی لباده ی نو گیرش او مده ولی برای ماهیچ خبری نیست؟

مادرشون مشتاقانه گفت: برای اینکه او خوبه، ممتازه! باشه عزیزم بسلامت! امیدوارم سال تحصیلی خوبی داشته باشی. یادت باشه وقتی که آنجا رسیدی یک جغد برای من بفرستی. مادر، صورت پرسی را بوسید و پرسی دنبال کار خودش رفت. بعد صورت خودش را بطرف دوقلوها کرد. و اما شما دو تا! امسال، مواظب اخلاق و رفتار خودتون خواهید بود. اگر که من بیش از یک جغد دریافت کنم که شماها دست از پا خطا کرده اید، آنوقت من میدونم و شما. یکوقت می بینید که سر از دستشویی در میآید. چی میگی ماما. ما، با دستشویی کاری نکرده ایم. در هر حال فکر خوبیه ماما! هیچ خنده نداره. شوخی هم نمیکنم. مواظب رونی هم باید باشید. خیالت تخت باشه ماما. آقا رونی جاش محفوظه. رونی دوباره گفت: مزخرف نگو. رونی با اینکه سنش کوچکتر از دوقلوها بود ولی قدش با آنها برابر بود. بینی اش هنوز از خاراندن مامانش قرمز بود.

مامان حدس بزن ما چه کسی را حالا توی ترن دیدیم؟
 هاری فوری عقب رفت و خودش را پشت ستون قایم کرد که کسی او را نبیند. اون پسر بچه ئی را که
 موهای سیاه داشت و تو، توی ایستگاه دیدی بیاد میآری؟ میدونی اون کیه؟
 کیه؟

هاری پاتر!

هاری، در این هنگام صدای اون دختر کوچولو را شنید.
 ماما! ماما! میتونم من برم توی قطار و او را ببینم؟ خواهش میکنم...
 جینی. تو قبلا او را دیده ئی. از طرفی اون پسر بچه ی بیچاره چیزی نیست که تو مثل حیوانهای باغ
 وحش نگاه می کنی. بهش بیندازی و قهقهه بزنی. فکر میکنی اینطوره فرد؟ اینو تواز کجا میدونی؟
 برای اینکه اون زخم توی پیشونی اش را دیدم و از او پرسیدم. اون زخم درست مثل یک نورافکن
 توی پیشانیسه.

بیچاره! حیوانکی. بیخود نیست که بتنهائی اونجا و اساده بود و کسی هم همراهش نبود. وقتی که
 از من پرسید چطوری باید من به آن سکو برسم آنقدر مؤدب بود که نگو!
 خیلی خوب. فکر میکنید که او یادش هست که شما کی هستید؟ و قیافه تون چه شکلی است؟
 در این لحظه یکدفعه قیافه ی مادرشون در هم رفت و کمی عبوس شد.
 گوا اینکه لازم است همان روز اولی که وارد مدرسه شدید از همه چیز مطلع باشه ولی من قدغن
 میکنم که شما، فرد، در این مورد ساکت باشید.

بسیار خوب ماما.

سوت قطار کشیده شد.

مادرشون گفت: زود باشید عجله کنید. هر سه تا بچه از قطار بالا رفتند. سه نفری سر خودشون را از
 پنجره بیرون بردند تا مادرشون بوسه ی خدا حافظی را با آنها انجام بده. در همین حال صدای گریه ی
 خواهر کوچکشان نیز بلند شد.

جینی! گریه نکن. بمحض اینکه ما آنجا رسیدیم یکدنیا چیز برات می فرستیم.

حتما یکی از اون صندلی های قشنگ توالی هم برات می فرستیم.

مادرشون گفت خجالت بکش جورج!

ماما! این فقط یک شوخی بود.

قطار کم کم شروع به حرکت کرد. هاری متوجه شد که ماما بچه ها و خواهرشون دست تکان
 میدهند. نصفشون میخندیدند و نصف دیگه اشک در چشمهاشون جمع شده بود. دنبال قطار
 میدویدند تا اینکه بالاخره ترن سرعت گرفت و آنها هم از دویدن باز ایستادند و به دست تکان دادن
 قناعت کردند.

هنگامیکه ترن سرپیچ گردش کرد مادر و خواهر آن بچه ها هم از نظر نا پدید شدند. خانه هائی که
 در سر راه بود مثل برق از جلوی چشمش کنار میرفتند. هاری کاملا هیجان زده شده بود. نمیدونست
 که داره میره که چه بکنه. ولی هر چه بود از آن زندگی که آنرا پشت سر میگذاشت خیلی بهتر بود.

درب کوپه بکنار رفت و جوانترین سرخ مو داخل شد.

از هاری پرسید اونجا کسی میشینه؟ و به یکی از صندلی ها اشاره کرد. همه ی صندلی های دیگه

مثل آنست که پر شده است. هاری سر خودش را بعلا مت نه بالا برد و آن پسر نشست. نگاهی به هاری انداخت و بعد بلافاصله به بیرون نگاه کرد و وانمود کرد که به هاری نگاه نکرده است. هاری متوجه شد که هنوز روی بینی آن پسر یک علامت سیاه رنگی دیده میشه. هی رون! تو کجائی؟ دوقلو ها برگشته بودند. گوش کن! ما داریم میریم بالا تراون وسط های قطار- لی جوردن یک رطیل بسیار بزرگ باخودش آورده است.

رون سر خودش را پائین آورد و گفت بسیار خوب. باشه! هاری روی خودش را به آن دو تا دوقلو کرد و گفت: بینم ما خودمون را بهم معرفی کردیم؟ بچه ها گفتند ما اسممون فرد و جورج ویزلی است. اینهم برادرمون رون است. بعدا همدیگر را می بینیم. هاری و رون به آنها گفتند فعلا خدا حافظ. دوقلو ها خارج شدند و درب کوپه را پشت سرشون بستند. رون به هاری گفت: آیا تو جدا هاری پاتری؟ هاری سر خودش را بعلا مت بله، تکان داد. خب! من فکر کردم که این هم دوباره یکی از شوخیهای فرد و جورج است. و آیا تو حتما - منظورم اینه که -

بعد به پیشانی هاری اشاره کرد. هاری زلف های خودش را بکنار زد تا رون، آن زخم را ببینه. پس این همان زخمیه که اون - میدونی کی را میگم؟ هاری گفت آره. ولی من درست یادم نمیاد. هیچی؟ بعد عقب نشست و یک کمی خیره به هاری نگاه کرد. بعد یک دفعه مثل آنکه میدونست چیکار داره میکنه، فوراً دوباره، از پنجره به بیرون نگاه کرد. هاری، که کم کم رون را جالب تشخیص داده بود (و همانطور رون، هاری را) پرسید آیا همه ی اعضای خانواده ی تو جادو گرند؟ آره! فکر میکنم - فکر میکنم مامان، یک پسر عموداره که حسابدار است و ما تا بحال راجع به او هیچ صحبتی نکرده ایم.

با این ترتیبی که میگی تو باید صد ها کار سحرآمیز بدونی. ویزلی ها از آن خانواده های قدیمی جادو گر بودند که حتی در لندن هم که بودند در کوچه ی دیاگون زیاد در باره ی آنها صحبت شنیدند. رون گفت: شنیدم که تورفته بودی و پیش غیر جادوئی ها زنگی میکردی! اونها چطوری اند؟ وحشتناک - البته نه همه شون. خاله و عموی من و پسر عمویم، اینجوری هستند. آرزو میکنم که کاش من بجای آنها سه برادر جادو گر داشتم.

رون گفت: ما پنج تا هستیم. توی خانواده من نفر ششم هستم که به هو گوارتز میرم. میتونی بگی که من خیلی کارها باید بکنم. بیل، و چارلی، که دو تا دیگه از برادرها هستند قبلا رفته اند. بیل، سردسته

ی بچه ها بود. و چارلی هم کاپیتان تیم کووید پیچ بود. حالا، بجای آنها، پرسی، همه کاره و ممتاز است. فرد و جورج هم همینطور میپلکنند ولی رویهمرفته نمره های کلاسی شون خوبه. همه کس تصور میکنه که اونها یک کمی شوخ اند. همه توقع دارند که من هم مثل آنها باشم. اگر هم مثل آنها از آب در بیام، تازه تخم دوزرده ئی نکرده ام. برای اینکه آنها زود تر از من اینکار را کرده اند. با پنج تا برادر خیلی مشکله که آدم کاری بکنه که آنها قبلا آن کار را نکرده اند. مثلا، من، وارث لباده ی کهنه ی بیل ام، عصای کهنه ی چارلی گیرم اومده، و موش پیر پرسی نیز نصیبم شده است. رون دستش را توی جیب بغل خودش کرد و یک موش چاق و خاکستری رنگی را بیرون آورد که خواب بود.

اسم این موش «اسکبرز» و بسیار بی بو و خاصیته. بزور از خواب بیدار میشه. در عوض پرسی یک جغد از پدرم به او رسیده است که بسیار ممتازه. من هم اسکابرز گیرم اومده است. یکدفعه گوشهای رون قرمز شد. فکر کرد که مثل انکه زیاده از حد حرف زده است. برای اینکه یک دفعه از سر جاش باشد و رفت کنار پنجره ایستاد.

هاری فکر نمی کرد که اگر آدم نتونه یک جغد داشته باشه اشکالی داشته باشه. بعلاوه، او هیچوقت در سراسر عمرش جز تا یک ماه پیش رنگ پول را ندیده بود. همه ی آنها را برای رون تعریف کرد. به او گفت که برای آنکه پاهاش سرد شون نشه مجبور بوده است که جورابه های کهنه و زوار در رفته ی عمورنون را بپوشه. هیچوقت در سراسر عمرش رنگ کادوی روز تولد را ندیده است. همه ی چیزها را که هاری برای رون تعریف کرد، آنوقت رون، یک کمی قیافه اش باز شد. من هیچ چیز نمیدونستم تا اینکه ها گرید بعضی چیزها را بمن گفت: که من جادوگر هستم. و خانواده ی من چه بوده است. پدر و مادرم که بوده اند و ولد مورت - رون یکدفعه مثل آن بود که نفسش برید.

چی گفتی؟

آخه تو اسم اون کسی را که نباید برد بر زبان آوردی. رون، هم از این موضوع شوکه شده بود و هم اینکه تحت تأثیر قرار گرفته بود. هاری گفت: من ادعای شجاعت نمیکنم. ولی خب! اسم اون را بر زبان میآرم و با کی هم ندارم. من نمیدونستم که به شما گفته اند نام او را بر زبان نیارید. متوجه هستی که من چی دارم بهت میگم؟ حالا حالا ها من باید چیز یاد بگیرم. بعد اضافه کرد که حتما من در کلاس برای این نادانی خودم بدترین نمره ها را خواهم گرفت.

هیچوقت اینطور نیست. صدها بچه از خانواده های غیر جادوئی بمدرسه میآیند و بلافاصله همه چیزها را یاد میگیرند.

همینطور که مشغول حرف زدن بودند کم کم ترن از لندن داشت خارج میشد. حالا از مزرعه ها و زمین هائی میگذشتند که پراز سبزه و علفزار بود و گاوو گوسفند ها در آن به چرا مشغول بودند. برای مدتی هر دو ساکت شدند و به سبزه زار و حیوانات که بتندی از جلوی چشم آنها رد میشدند نگاه میکردند و فکر میکردند.

در حدود ساعت دوازده ونیم، در کریدور قطار سروصدای زیادی همراه با خنده بگوش خورد و خانمی که سرو کله اش پیدا شد گفت: بچه های عزیز، شماها چیزی برای خوردن از تریلر من نمیخواهید؟

هاری، که اصلاً صبحانه هم نخورده بود سرپا بلند شد تا ببیند آن خانم چی داره؟ ولی رون که دوباره سروصورتش سرخ شد گفت با خودش ساندویچ آورده است. هاری بهتر دید که بره در کریدور بایسته و چیزهائی را که دلش میخواد بخره.

او تا کنون پول برای خریدن شیرینی و تنقلات نداشته بود ولی حالا که جیبش پر از سکه های طلا و نقره بود دلیلی نداشت که از اون شو کولات های خوشمزه ی مارس نخره و نخوره- ولی آن زن شو کولات مارس لوله ئی نداشت. تنها چیزهائی که او داشت «برتی بوت»، آدامس های باد کنکی، شو کولات های وزغی، کیک، و سه چهار نوع دیگه از این تنقلات بود که هاری تا کنون اسم آنها را بعمرش نشنیده بود. اما برای آنکه چیزی را از دست نداده باشه، از هر کدوم از آنها یکدونه خرید و یازده تاسکه ی نقره، و هفت تاسکه ی برنز، به آن خانم داد.

رون نگاهی به هاری که داشت همه ی آنها را به کوبه شان میآورد کرد. هاری بعد از آنکه داخل شد، چیزهائی را که خریده بود روی یکی از صندلی های خالی کوبه شان ریخت.
تو گرسنه هستی. اینطور نیست؟

هاری گفت آره! دلم ضعف میره. یکی از اون کیک ها را برداشت و یک گاز محکم بهش زد. رون بسته خودش را برداشت و مشغول باز کردن لفاف دور آن شد. توی آن بسته چهار تا ساندویچ بود. یکی از آنها را بیرون آورد و گفت: او همیشه یادش میره که من گوشت گاو دوست ندارم. هاری گفت من حاضرم بایکی از اینها آنرا عوض کنم. یالا.

رون گفت من میدونم که تو اون را نمیخواهی. خشک خشکه. من میدونم که او وقت نداشته است. آخه میدونی، ما پنج نفریم.

هاری، که تا بحال هیچوقت چیزی نداشته بود که با یک نفر آنرا قسمت کنه گفت: یالا یکی از این شیرینی ها بردار بخور. احساس خوبی بود و داشت از آن لذت میبرد. نشستن با رون روی صندلی های قطار، رفتن به مسافرت بسوی مدرسه، امید هائی که در سر می پرورانید، آزادی بی نظیری که نصیبش شده بود، نجات از آن دولا ب زیر پلکان منزل دورسلی ها، خوردن شیرینی و کیک با رون، دلش را شاد کرده بود.

هاری پرسید اینها چیه؟ و بعد یکی از شو کولات های وزغی را به رون نشان داد. اینها که وزغ نیستند؟ هستند؟ رون گفت: نه! ولی بین کارت می که روی آن است چی میگه. میگه من دارم «اگرپا» را از دست میدم.

چی گفتی؟

درسته! تو اون را نمیدونی- توی این بسته های شو کولات یک کارت گذاشته شده که باید آنها را جمع کرد- این ها کارت هائی است که نام جادو گران عمده و سرشناس بر روی آنها نوشته شده است. من خودم در حدود پانصد تا از آنها را تا بحال جمع کرده ام. ولی تا بحال «اگرپا» و «پولمی» را نداشته ام.

هاری هم کاغذ شو کولات خودش را پاره کرد و کارت آن را بیرون آورد. بر روی آن کارت، چهره یک مرد نقاشی شده بود. یک عینک نیمه ئی که به آن «نیمه ماه» میگویند بر روی چشمهای

خودش داشت. بینی اش بسیار دراز و یک ریش سفید بزی و سیلی سفید رنگ داشت. در زیر آن عکس نوشته شده بود «آلبوس دمبل دور».

هاری گفت: پس دمبل دوری که میگویند این است.

رون گفت: نکنه میخواهی بگی تا بحال دمبل دور را ندیده ئی؟ حالا لطفا یکدونه از اون وزغ ها بمن بده شاید من بتونم «اگریا» را از توی آن بیرون بیارم. متشکرم.

هاری کارت خودش را برگرداند و چنین خواند:

آلبوس دمبل دور در حال حاضر مدیر مدرسه ی هوگوارتز است.

بسیاری از جادوگران مشهور عصر جدید نامبرده را بزرگترین خواننده اند. اهمیت پروفیسور دمبل دور، از زمانی آغاز شد که وی در سال ۱۹۴۵ جادوگر سیاه معروف «گریندل والد» را شکست داد. برای اکتشاف دوازده نوع استفاده از خون اژدها و سایر کار هایش در علم کیمیا که با همکار خودش «نیکلاس فلامل» انجام داده است، شهرتش زیادتر شده است. پروفیسور دمبل دور، از کنسرت و بازی بولینگ ده میله ئی لذت میبرد.

هاری کارت را وارونه کرد و با تعجب بسیار دید که عکس دمبل دور که قبلا آنجا بود از بین رفته است.

بین دیگه عکس نیست.

رون گفت: خب! تو نمیتونی از اون انتظار داشته باشی که تمام روز، اینجا پرسه بزنی. باز هم ممکن است برگردی. بین من یک کارت از «مورگانا» بگیرم او مده و قبلا هم شش تای آن را دارم... تو میخواهی آن را داشته باشی؟ میتونی از حالا آن ها را جمع کنی.

رون نگاهی به بقیه چیزها انداخت و متوجه شد که تعداد بسیاری از این شوکولات های وزغی هست که باید بسته بندی آنها را باز کنند تا ببینند کارت وسطش چیه؟

هاری گفت: یا لا، شروع کن. بعد گفت: میدونی؟ توی دنیای غیر جادوئی ها، آنها عکس را در داخل پاکتها می گذارند.

رون گفت: راستی؟ ولی اون عکسها که تکان نمیخورند.

هاری دوباره نگاهی به کارت خودش که قیافه ی دمبل دور دوباره روی آن ظاهر شده بود انداخت و لبخند کوچکی زد. رون علاقه ی بیشتری پیدا کرده بود که وزغ های شوکولاتی را بجای آنکه به کارت هاش نگاه کنه و قیافه ی جادوگرهای سرشناس را تماشا کنه، آنها را بخورد و لذت ببرد. برعکس، هاری نمیتونست از آن عکسها چشم برداره و دلش میخواست هر چه بیشتر آنها را نگاه کنه. چیزی نگذشت که او نه تنها عکس «دمبل دور» و «مورگانا» را داشت، بلکه «هنگیست»، «گرونیون»، «سیرس»، «پاراسلسوس» و «مرلین» را هم داشت. آخر کار، چشم از روی عکس «کلینوندا» که داشت بینی خودش را خارش میداد تا یک کیسه ی لوبیا را باز کند، برداشت.

رون به هاری اخطار کرد که تو باید وقتی با آنها کار میکنی کاملا مواظب باشی. وقتیکه آنها راجع به طعم و مزه حرف میزنند، آنرا جدی میگویند- تو میتونی از اون شوکولات های معمولی مثل آنهائی که عطر نعنا بهش زده اند، یا آنهائی که مزه ی مارمالاد میده، مصرف کنی و به عطر و طعم آنها اصلا اهمیت ندهی. ولی یکوقت دلت میخواد از آنهائی بخوری که طعم و مزه ی اسفناج، جگر، یا سیرابی را میده. جورج میگفت یکبار یکی از آنها را خورده بود که طعم جن را داشته است.

رون، یک دونه از نخود سبزها را برداشت نگاهی به دقت به آن انداخت و گوشه ئی از آنرا گاززد. اوق- مزه جوانه گندم یا کلم میده.

در هر حال هر دو نفر با خوردن شوکولات ها که هر کدوم مزه ی مخصوص بخودش را میداد تا مدتی سرگرم بودند. هاری، چیزهائی که گیرش اومده بود، نخود برشته، نارگیل، لوبیا پخته، توت فرنگی، کاری، علف، قهوه، ساردین، وحتى خوردن یکی از آنها که رون نتوانسته بود لب به آن بزنه و معلوم شد فلفل بوده است، بود.

حالا دیگه دهکده هائی که از پهلوی آن میگذشتند از پشت پنجره پرواز میکرد و مثل آن بود که پنجره ی قطار اصلا گشاد تر شده است. دیگه اون مزرعه های تمیز و سبز و خرم تمام شده بود و به جنگل ها، آب رودخانه که همینطور پیچ میخورد و جلو میرفت، و یا تپه هائی که سبز تیره رنگ بود رسیده بودند.

در این لحظه یک کسی با دست بر پشت درب کوپه ی آنها نواخت و اون پسر بچه ئی که صورتی گرد داشت و هاری او را بین سکوی نه و سه چهارم دیده بود داخل شد. بنظر میرسید که گریه کرده است.

معذرت میخوام که مزاحم شما شدم. ولی آیا شماها وزغی را این اطراف ندیدید؟
وقتی که آنها سر خودشون را تکان دادند، گفت: من وزغم را گم کرده ام. او همش از من دوری میکنه.

هاری گفت: پیداش میشه. نگران نباش!
پسر، در حالتی مأیوسانه و بیچاره گفت: بله! ولی اگه شماها او را....
بعد راه خودش را گرفت و رفت.

رون گفت: من نمیدونم که این پسر چرا بیخود جوش میخوره. من اگه یک وزغ با خودم آورده بودم عمدا کاری میکردم که گم بشه. از تو چه پنهان. من موش خودم که اسمش «اسکابرز» است با خودم آورده ام. بنا بر این دیگه نباید صحبت کنم.
موش، هنوز داشت روی زانوی رون چرت میزد.

رون با حالتی تنفر آمیز گفت: اصلا اون ممکنه که مرده باشه و شما نمیتونید آنرا تشخیص بدید. دیروز کوشش کردم رنگ زرد بهش بزنم تا جالب تر بشه ولی افسونی که بکار بردم کارگر نبود و نشد. من آنرا بهت نشون میدم. نگاه....

دست خودش را بداخل چمدان خودش برد و یک عصای کهنه ئی را بیرون آورد. در نقطه های مختلفی لب پریده بود و در آخرین قسمتش نیز چیزی سفید و براق بچشم میخورد.

در هر حال، موهای «یونیکورن»، یا همان اسبهای که توی پیشانی شون یک شاخ دارند، در آن دیده میشد. عصای خودش را سردست گرفته بود که دوباره درب کوپه باز شد. پسری که وزغش را گم کرده بود پشت در بود و این بار دختری را نیز با خودش آورده بود که از حالا فورم مدرسه را پوشیده بود.

دختر بزیون در او مد و پرسید شماها یک وزغ ندیده اید؟ نویل، وزغ خودش را گم کرده است. صدای آن دختر مثل صدای اریاب ها بود. بدنش پر از موهای قهوه ئی رنگ و در جلوی دهان، دندانهای بزرگی داشت.

رون گفت: ماقبلا به این پسر بچه گفته ایم که وزغ او را ندیده ایم. ولی آن دختر به گفته های رون توجه نداشت، و فقط به عصائی که در دستش بود نگاه میکرد.
 ببینم، توداری جادو میکنی؟ خوب بکن تا ما هم ببینیم.
 بعد روی صندلی نشست و رون اصلا نمیدونست که چکار باید بکنه؟
 بسیار خوب!

سینه ی خودش را صاف و صوف کرد.
 آفتاب، گل‌های آفتاب گردان، سیب درختی رسیده.
 عصای خودش را تکانی داد، ولی خبری نشد. اسکابرز، موش رون رنگش خاکستری شد
 و بخوابی عمیق فرورفت.

دختر گفت: مطمئنی که اون یک افسون جدی است؟ من خودم سه چهار تا افسون است که بکار برده ام و برای خودم کارگر بوده است. توی خانواده ی ما هیچکس جادوگر نیست و هنگامیکه من دعوت نامه را دریافت کردم خیلی تعجب کردم، ولی بطور کلی خیلی خوشحال شدم. آنطور که من شنیده ام بهترین مدرسه برای جادوگری است. تمام کتابهای کلاس را قبلا خوانده و مطالب آنها را در مغز خودم جاداده ام. امیدوارم کارهایی که کرده ام کافی باشد. اسم من «هرمیون گرانجر» است. شماها اسمتون چیه؟

هاری نگاهی به رون انداخت و وقتی که از قیافه اش فهمید که او هم مثل خودش کتابها را نخوانده است خیالش راحت شد.

من اسمم رون ویزلی است.

هاری هم گفت: من هاری پاترم.

هرمیون گفت جدی میگی؟ من همه چیز را جمع به تو را میدونم. البته باید بگم که من سه چهار تا کتابهای اضافی هست که آنها را برای تقویت خواننده ام. «تاریخ جادوگری مدرن»، «عروج و سقوط هنرهای تاریک»، «حوادث و اتفاقات بزرگ جادوئی در قرن بیستم»، از آن جمله است.
 هاری گفت: مثل آنکه کم کم داره سرم گیج میره.

هرمیون گفت: بسیار خوب! شماها اینرا نمیدونستید که میشه اینکارها را کرد؟ من، هر چیزی را که برای خودم مفید باشه بدست میآرم. ببینم! هیچ کدام از شماها میدونید که توی کدام یک از خانه ها توی مدرسه باید زندگی کنید؟ من خودم از این طرف و آنطرف چیزهایی شنیده ام. امیدوارم جای من توی «گرای فندور» ها باشه. باید آن خانه بهترین باشه. شنیده ام که دمبل دور خودش در آنجا بوده است. از طرفی فکر میکنم که «راون کلاو» هم بد نباشه... در هر حال بهتره بریم دنبال وزغ نویل، شاید بتونیم آن را پیدا کنیم. بهتره که شما دو نفر نیز لباسهای خودتون را عوض کنید و فوراً مدرسه را بپوشید. می بینمتون.

هرمیون کوهی آنها را ترک کرد و پسری که وزغ خودش را گم کرده بود، با خودش برد.

رون گفت: امیدوارم توی هر خانه ئی که من میرم، اون دختره نباشه. بعد عصای خودش را انداخت توی صندوقش و گفت: این هم افسون مزخرفی که جورج بمن داده بود. شرط می بندم که خودش هم میدونست مزخرفه. حتما میخواست است منو دست بیندازه.

هاری پرسید برادرهات توی کدامیک از خانه ها هستند؟
رون گفت: «گرای فیندور». مثل آنکه دوباره داشت غم توی صورتش سایه می انداخت. پدر
و مادرم هم توی آن خانه بوده اند. نمیدونم اگر مثلاً من توی آن خانه نباشم آنها چی میکنند؟ فکر
نمیکنم که خانه ی «راون کلاو» بد باشه. ولی تصور کن اگر آنها منو توی خانه ی «اسلی ترین» جا
بدهند آنوقت چی میشه.

اون خانه ئی است که وُلِد - توی آن بوده است. البته میدونی چه کسی رامیگم.
رون گفت آره! وبعد، در حالیکه یک کمی توهم بود، به صندلی پشت داد.
هاری برای اینکه رون را از فکر خانه های بیرون بیاره گفت: میدونی! من فکر میکنم وضعیت آنها ئی
که دیرتر آمده اند روشن تر از قبلی هاست. ببینم، اون برادرهای بزرگتر تو که زودتر از مدرسه رفته
اند حالا چی میکنند؟

هاری اصلاً نمیدونست هنگامی که یک جادوگر مدرسه را ترک میکنه بعدش چی میکنه؟
رون، گفت: چارلی توی رومانی است و داره در باره ی اژدهاها مطالعه میکند، و بیل، هم در
افریقاست و برای «گرینگات» کار میکنه. ببینم تو هیچ راجع به گرینگات تا بحال چیزی شنیده
ئی؟ توی روزنامه ی «پیام روزانه» شرح مفصلی راجع به آن داده بودند. ولی فکر نمیکنم خبری در
باره ی آن در دنیای غیر جادوئی منتشر شده باشد - یک نفر کوشش کرده بود یک چیز بسیار مهم
وسرّی را بدزده.

هاری گفت: جدی میگی؟ خوب بعدش چی شد؟
هیچی! بهمین علت است که بصورت یک خبر بسیار مهم در آمده است. نتوانسته اند او، یا آنها را
بگیرند. پدرم میگه باید یک باند بسیار قوی و سیاهکار جادوئی بوده باشه که در گرین گات دست
داشته اند. ولی فکر می کنند که آنها چیزهای زیادی بدست نیاورده اند. و برای همین است
که موضوع کمی غیر عادی بنظر میرسد. البته، هنگامی وقایعی مثل این اتفاق می افته، همه
میترسند بویژه اینکه یک کسی که تو او را میشناسی پشت سر موضوع باشه.
هاری، در داخل مغز خودش، صفحه ی اخبار را گرداند. کم کم هرزمانی که نام آن شخص برده
میشد کمی ترس بر وجود او غلبه میکرد. همه اش فکر میکرد شاید این موضوع به آن علت باشد که او
به دنیای جادوگرها قدم گذاشته است. برای هاری بسیار راحت تر بود که کلمه ی «ولد مورت» را
مستقیماً بر زبان بیاره تا اینکه آنرا سر بسته و با کنایه ادا کند. یا اینکه سعی کند در برابر دیگران این نام
را بر زبان نیاورد.

رون پرسید تیم کووید پیچ تو کدام است؟
هاری خیلی راحت اعتراف کرد نمیدونم.
رون، نگاهی از روی ناباوری به هاری انداخت و گفت: چی گفتی؟ کمی صبر کن، آنوقت
میفهمی که بهترین بازی در دنیا است - و دیگه میدان دستش افتاد و شروع کرد به شرح دادن
کووید پیچ. چهار تا توپ داره، هفت نفر در آن بازی میکنند. بعد گفتش که مشهورترین بازی است
که برادر هاش در آن شرکت داشته و تا کنون برنده بوده اند و اگر پول باندازه ی کافی داشت یکی از
بهترین جاروب و دسته جارویی که ممکن است در دنیا موجود باشه، میخرید. داشت هاری را به ریزه

کارهای بازی می برد که درب کوپه دوباره باز شد ولی این بار، نویل، یا هرمیون، نبودند که برای وزغ نویل، درب را باز کرده بودند.

سه پسر بچه وارد کوپه شدند که هاری پسر بچه ی وسطی را توانست تشخیص دهد. همان پسر رنگ و رو رفته ئی بود که او را در مغازه ی مادام مالکین، در لندن دیده بود. بیشتر از آنچه در لندن از خودش نشان داده بود، این دفعه داشت به هاری نگاه میکرد.

این درسته؟ همه توی قطار دارند میگویند که هاری پاتر توی این قطاره. پس تو باید هاری پاتر باشی؟

هاری، در حالیکه به آن دو پسر بچه ی دیگه داشت نگاه میکرد گفت: بله! هر دو بچه هائی خوش و ناتو بنظر میرسیدند. هر کدامشان در یکطرف آن پسر ایستاده بودند و مثل آن بود که محافظ، یا بادی گارد آن پسر وسطی هستند که داشت سؤال ها را می پرسید.

پسر بچه ئی که رنگ پریده بود در کمال بی پروائی گفت: اوه! این اسمش « کراب » و آن دیگری، « گویل » است. اسم من هم مالفوی است. در ا کو مالفوی.

رون، سرفه ی کوتاهی کرد که امکان داشت خواست جلوی خنده ی خودش را بگیرد. در ا کو مالفوی نگاهی به رون انداخت.

فکر میکنی اسم من خنده داره؟ هان؟ لازم نیست که بدونم کی هستی. پدرم راجع به خانواده ی ویزلی ها که موی قرمز دارند برای من صحبت کرده است. کک مکى و اینکه زیاد تراز استطاعت خودشون بچه درست کرده اند.

بعد بطرف هاری برگشت.

پاتر، تو بزودی میفهمی که بعضی از خانواده های جادوئی بهتر از دیگران هستند. لازم نیست که بری و دوستان خودت را از بین عوضی ها انتخاب کنی. من میتونم بتو کمک کنم.

دست خودش را پیش برد تا با هاری دست بده ولی هاری دست او را نگرفت.

فکر میکنم خودم بتونم بهت بگم که عوضی ها چه کسانی هستند.

در ا کو مالفوی رنگش سرخ نشد ولی لب هاش باصطلاح گل انداخت.

اگر من بجای تو بودم پاتر! کمی مواظب بودم و احتیاط میکردم. مگر اینکه تو کمی مؤدب باشی والا به همان راهی میری که پدر و مادرت رفتند. آنها نمیدونستند که چه چیزی برای آنها خوب است. حالا تو هم یا سر عقل میآئی، یا اینکه با آدمهائی مثل ویزلی ها و آن ها گرید، جوش میخوری.

هاری و رون، هر دو نفرشون از سر جای خودشون بلند شدند. صورت رون مثل موهای سرش قرمز شده بود.

دوباره اون حرفی که زدی برزبون بیار.

مالفوی گفت: اوه! پس تو سر جنگ داری و میخواهی با ما دست و پنجه نرم کنی؟

هاری، بسیار شجاعانه تراز آنچه خودش تصور آن را بکند (برای آنکه کراب و گویل هیکلشون خیلی بزرگتر از او و رون بود) گفت: اگر از اینجا خارج نشوید آنوقت من میدونم و شما.

مالفوی گفت: فکر نمیکنم که ما تصمیم داشته باشیم خارج بشیم. هان بچه ها؟ ما غذای خودمون

را خورده ایم ولی شما هنوز غذا تون تمام نشده است.

گویل خودش را به شوکولات هارسوند که در کنار رون بود و رون کمی جلو تر رفت. ولی قبل از آنکه بطور کامل گویل را بگیره، فریاد وحشتناکی از دهان گویل بیرون اومد.

اسکابرز، موش رون، پریده بود وانگشت گویل را یک گاز محکم زده بود که دندانش همه توی گوشت دستش فرو رفته بود. وقتی که گویل داشت دست خودش را میچرخاند تا از موش نجات پیدا کنه، کراب و مالفوی خودشون را عقب کشوندند و بالاخره وقتی که موش بازوری که گویل بدستش میداد پرت شد و به پنجره خورد، سه نفریشون یکدفعه نا پدید شدند. شاید فکر کرده بودند که ممکن است دوروبر شیرینی ها موشهای بیشتری باشه که آنوقت به درد سر می افتادند. شاید هم صدای پائی در راهرو شنیده بودند، برای آنکه دقایقی بعد هرمیون گرانجر وارد کوپه شد.

هرمیون، نگاهی به شیرینی ها انداخت که همشون کف کوپه ریخته بود و رون داشت اسکابرز را از روی زمین بلندش میکرد. معلوم هست اینجا چه خبر بوده است؟

رون به هاری گفت: فکر میکنم که اون کلکش کنده شده است. هاری نگاهی به آن انداخت و گفت نه - او دوباره خوابش برده است.

تو قبلا مالفوی را دیده بودی؟

هاری راجع به ملاقات خودش با مالفوی در کوچه ی دیاگون کمی صحبت کرد.

رون گفت: من چیزهایی راجع به خانواده ی او شنیده بودم. آنها جزودسته افرادی بودند که بعد از آنکه آن شخص غیبت زد، البته تو میدونی که منظورم چه کسی است، بطرف ما اومده بودند. اولش میگفت که آنها افسون شده اند. آنها را فریفته اند. پدرم حرفهای او را باور نمیکرد... میگفت که پدر مالفوی احتیاجی نداشت که بهانه ئی بتراشه و دنباله روی پلیدها بشه. بعد بطرف هرمیون برگشت و گفت، میتونیم ما کمکی بتو بکنیم؟

بهتره که شماها عجله کنید و لباسهای خودتون را بپوشید چون من دارم از پیش راننده برمیگردم گفت که تقریباً ما نزدیکی های مدرسه هستیم. شما که با آنها دعوانکردید؟ شاید قبل از آنکه ما به مدرسه برسیم باز هم آنها برای شماها درد سردست کنند.

رون گفت: اسکابرز، با آنها دعوا کرد نه ما. بعد به هرمیون گفت: ممکنه لطفاً تشریف ببرید تا ما بتونیم لباسهای خودمون را بپوشیم؟ باشه! چشم. من فقط داخل شدم برای اینکه این ها آنقدر در خارج و راهروها بیمزگی میکنند و حرکات بچه گانه انجام میدهند که آدم چندشش میشه. و شما هم یک کمی خاک روی بینی تون جمع شده که باید آنرا پاک کنید.

موقعیکه هرمیون کوپه ی قطار را ترک کرد رون، نگاه خیره ئی به او انداخت. هاری سرش را از پنجره بیرون برد ببیند اوضاع در چه حاله؟ هوا داشت کم کم تاریک میشد. از دور میتونست کوهها و جنگل را در زیر آسمانی که برنگ بنفش درآمده بود تماشا کنه. ترن کم کم سرعت خودش را کم کرد و کاملاً محسوس بود.

هاری و رون ژاکت های خودشون را در آوردند و لباده ی بلند و سیاه رنگ مدرسه ی خودشون را پوشیدند. لباده ی رون کمی برای او کوتاه بود و لباس زیرش پیدا بود.

صدائی در قطار منعکس شد و اعلام کرد: ما ظرف پنج دقیقه به هوگوارتز میرسیم. لطفاً وسایل خودتون را در قطار باقی بگذارید. بعداً ما آنها را بمدرسه می بریم.

معدۀ ی هاری کم کم قاروقور می‌کرد و هاری متوجه شد که رنگ صورت رون کمی پریده است. هرچه شوکولات و خوردنی بر جا مانده بود در جیبهای خودشون چپاندند و به مردمی که در کریدور جمع شده بودند پیوستند.

حرکت قطار بسیار کند شده بود و سرانجام ایستاد. همه یکدیگر را فشار میدادند تا زود تر از آن کریدور بیرون برنند و خودشون را به سکوی باریک و تیره رنگ کنار ترن برسوند. هاری در هوای سرد شب که تازه شروع شده بود لرزشی در بدن خودش احساس کرد. بعد از آن چراغی در بالا سر شاگردان روشن شد و صدائی که هاری آنرا میشناخت شروع به صحبت کرد. بچه های سال اول، بچه های سال اول، اینجا! خیلی خوب. هاری؟

قیافه ی پر موی هاگرید و قد بلندش از لابلای کله هائی که در سکو میلولید کاملاً قابل تشخیص بود.

زودتر. زودتر. شاگردهای سال اول دنبال من. حالا مواظب پله ها باشید. همه ی بچه های سال اول پشت سرها گرید لیز می‌خوردند و حرکت می‌کردند تا بجاده ی باریک و سرازیری رسیدند. آنقدر در دو طرف محلی که آنها راه می‌رفتند تاریک بود که هاری فکر می‌کرد باید آنجاها پراز درخت باشه. کسی زیاد حرف نمیزد. نویل، پسر بچه ئی که وزغ خودش را گم کرده بود یکی دوبار، فین فین کرد.

هاگرید داشت به بچه ها میگفت که خیلی زود آنها به هوگوارتز می‌رسند و میتوانند مدرسه را ببینند. مدرسه درست پشت این پیچ است. صدای او هه هه بلندی شنیده شد.

در کنار آن جاده ی باریک یکدفعه یک دریاچه بزرگ و سیاه رنگی پیدا شده بود. در طرف دیگر آن دریاچه و در بلندی کوه بلندی دیده میشد. در کنار آن قلعه ی بلندی دیده میشد که پنجره های آن برق میزد و در بالای آن ستاره ها در آسمان سوسو میزدند. با اینکه شب آغاز شده بود ولی برجهای قلعه پیدا بود و منظره ی جالبی داشت.

در روی آب قایق های کوچکی ایستاده بود که قرار بود شاگردان سوار آن شوند و عازم قلعه شوند. هاگرید فریاد زد که در هر قایق فقط چهار نفر باید سوار شوند. دقت کنید که بیش از چهار نفر سوار نشوید. هاری و رون بطرف قایق خودشون رفتند و هر میون و نویل هم به آنها پیوستند. هاگرید فریاد زد همه داخل قایق ها هستند؟ هاگرید خودش در یک قایق جدا گانه نشسته بود. بسیار خوب - بجلو می‌ریم.

ناوگان قایق های کوچک بلافاصله بحرکت درآمد و راه کنار دریاچه را که صاف تر از شیشه بود در پیش گرفت. همه ساکت بودند. و صدا از سینه ی کسی بیرون نمی آمد. بالای سر بچه ها قلعه ی بزرگ پیدا بود. هرچه آنها نزدیکتر میشدند مانند برجی بود که بر روی سر آنها قرار گرفته باشد. برای آنکه به قلعه برسند باید از زیر یک صخره ی بزرگ عبور می‌کردند. کم کم به آن نزدیک شدند و در همین هنگام هاگرید فریاد زد: سرها همه پائین. اولین قایق به صخره نزدیک شد. همه سر خودشون را خم کردند و قایقهای کوچک، آنها را از میان پرده ئی از پیچک هائی که در اطراف سنگها سبزشده بود گذرانند. از یک تونل تاریکی گذشتند که بنظر می‌رسید از زیر قلعه میگذرد تا اینکه به محوطه ئی رسیدند که حالت سکوب را داشت و میتوانند بر روی سنگهای ساحل قدم گذارند.

همانگونه که بچه‌ها داشتند از قایق‌ها بیرون می‌آمدند، هاگرید خطاب بیکی از بچه‌ها گفت: ببینم آقا پسر! این وزغ مال شماست؟
او. تروروز! این نویل بود که حالت تعجبی بهش دست داده بود برای آنکه بالاخره وزغش پیدا شده بود و دیگه سر از پانمی شناخت.
بچه‌ها همه در پشت سرها گرید و چراغ‌ها را از روی جاده‌ئی که حالت صخره‌ها داشت گذشتند تا بجائی که صاف و سبزه زار بود رسیدند. کم‌کم سایه‌ی قلعه بر روی زمین بچشم می‌خورد.
از تعدادی پله‌های سنگی بالا رفتند و در پشت درب بزرگی که از چوب بلوط ساخته شده بود و درب جلوئی مدرسه بود رسیدند.
همه اینجا هستند؟ شما آقا پسر! وزغ را گرفتی؟
هاگرید مشت غول‌آسای خودش را بلند کرد و سه بار بر درب قلعه کوبید.

نصایح من کلاس کبک بومی یارد

درب بزرگ قلعه بلا فاصله باز شد. مرد بلند قدی که موهای سیاه و لباده‌ی سبزی برنگ زمرد بر تن داشت پشت در ایستاده بود. قیافه‌اش بسیار جدی بود و هاری، فوراً دریافت که این شخص کسی نیست که بشود از جلوی او رد شد و به داخل رفت.

هاگرید گفت: برای اطلاع کلاس اولی‌ها پروفیسور ما ک گنو گال را به شما معرفی میکنم. پروفیسور گفت: از تو متشکرم هاگرید. از این جا بعد من آنها را راهنمایی میکنم. درب قلعه را کاملاً باز کرد. آنقدر سرسرای آنجا بزرگ بود که میشد تمام خانه‌ی دورسلی‌ها را در آن جا داد. دیوارهای سنگی را با مشعل‌های بزرگ روشن کرده بودند. سقف ساختمان آنقدر بلند بود که حد نداشت. پلکانی که از سنگ مرمر بسیار زیبا ساخته شده بود سرسرا را به طبقه‌ی بعدی متصل می ساخت.

شاگردها بدنبال پروفیسور ما ک گنو گال از سرسرا که سنگفرشی بسیار زیبا داشت گذشتند. هاری، زمزمه‌ی صداهای نوع صدائی را که از طرف درب دست راست می آمد میتوانست بشنود- باید سایر شاگردهای مدرسه قبلاً در آن محل جمع شده باشند- ولی پروفیسور ما ک گنو گال شاگردان سال اول را به سالنی کوچک و خالی، راهنمایی کرد. همه در آن سالن اجتماع کردند و تقریباً تنگ هم ایستاده بودند. از اینکه بلا تکلیف بودند، کمی ناراحتی داشتند.

چند لحظه بعد پروفیسور ما ک گنو گال از اینکه آنها به هو گوارتر، آمده اند به آنها خوش آمد گفت. سپس ادامه داد و گفت: تشریفات جشن و شب نشینی اولین شب، بزودی آغاز میشود ولی قبل از آنکه شما بروی صندلی‌های خودتون بنشینید باید منزل شما انتخاب شود و ترتیب اقامت شما ها داده شود. این انتخاب جا برای دانش آموزان بسیار مهم است. هنگامیکه شما ها در مدرسه هستید، خانه‌های شما نیز مانند منزل فامیلی خودتان برای شما بسیار مهم است. هم کلاسی‌های شما همان افرادی هستند که با هم در یکی از خانه‌ها زندگی میکنند. در آن میخواهید اوقات استراحت و خارج از کلاس خودتان را با همشاگردی‌ها در آن بسر میبرید و از سالن همگانی آن استفاده میکنید.

چهارخانه‌ئی که در مدرسه هست عبارت است از «گرای فیندور»، «هافل پاف»، «راون کلاو»، و «اسلی ترین». هر یک از این خانه‌ها داستان‌های ویژه‌ی مربوط به خود را دارد و هر کدام از آنها جادوگران و ساحره‌های مشهوری را در خود داشته است. مادام که شما ها در هو گوارتر هستید پیروزی‌های شما ها، امتیازاتی برای خانه‌ی شما خواهد بود و هر خلافی نیز که شما ها انجام دهید بحساب خانه‌ئی که در آن زندگی میکنید گذاشته خواهد شد و بضرر همه خواهد بود. در پایان هر سال، خانه‌ئی که امتیازهایش بیش از سه خانه‌ی دیگر است جام مدرسه را خواهد برد. این افتخار بسیار بزرگی است. امیدوارم که هر کدام از شما ها برای هر خانه‌ئی که انتخاب میشوید مفید واقع شوید و امتیازات بسیاری کسب کنید.

در چند دقیقه‌ی آینده مراسم انتخاب در برابر دیدگان بقیه‌ی شاگردان مدرسه بعمل خواهد آمد. من پیشنهاد میکنم که هر کدام از شما ها هر چقدر میتوانید از فکر و هوش خودتان استفاده کنید. برای یک لحظه چشمهایش متوجه لباده‌ی نویل که زیاد بطرف چپ کشیده شده بود، و بینی رون

که کمی سیاه شده بود افتاد. هاری، با حالتی عصبانی مشغول راست کردن موهای سرش بود. پروفیسور ماک گنوگال، در این لحظه گفت: من، موقعی که همه چیزها آماده بود فوراً برمیگردم تا انتخاب را انجام دهیم. شماها لطفاً سکوت را مراعات کنید.

سالن را ترک کرد و هاری یک نفس راحت کشید.

از رون پرسید اونها چطوری بچه‌ها را قسمت میکنند؟

فکر میکنم یک نوع آزمایش است. فرد میگفت آدم اذیت میشه. ولی راستش را بخواهی فکر میکنم او شوخی میکرد.

قلب هاری یکدفعه ریخت. برای انتخاب خونه برای بچه‌ها باید تست گذراند؟ آنهم جلوی چشم تمام بچه‌های مدرسه؟ اصلاً هاری منتظر چنین چیزی نبود. به اطراف خودش نگاهی کرد و متوجه شد مثل آنکه همه وحشت زده اند. هیچکس به اندازه‌ی هر میون گرانجر حرف نمیزد. راجع به شاهکارهایی که یاد گرفته است حرف میزد و نمیدونست کدامیک از آنها بدرد او میخوره. هاری، کوشش میکرد کمتر بحرفهای او گوش کند. هیچوقت تا بحال آنقدر عصبانی نشده بود. حتی هنگامی که کار اشتباهی کرده بود و مجبور بود توبیخ نامه‌ی مدرسه را برای ویزلی‌ها که بعنوان سرپرست، اسمشون در دفتر مدرسه ثبت شده بود ببرد. ظاهراً شیطنت کرده بود و بال معلمش را با رنگ، آبی کرده بود. همانطور چشمهایش را بر در دوخته بود و منتظر بود. هر لحظه انتظار داشت پروفیسور ماک گنوگال وارد بشه و اطاق خواب و خانه‌ی اش را مشخص کنه.

ناگهان اتفاقی افتاد که سبب شد پیره بالا - چند نفری که پشت سر او ایستاده بودند فریادی از خوشحالی و تعجب بر کشیدند.

چه خبر شد؟

نفسی تازه کرد. آدمهایی هم که در اطراف او ایستاده بودند همان کار را کردند. از پشت دیوار سیاه رنگی که آنجا بود یکدفعه در حدود بیست تا روح، شادی کنان وارد سالون شدند. رنگ آنها مثل مروارید سفید رنگ و کمی شفاف بود. همانطور که پیش می آمدند با خود شون حرف میزدند و بندرت به بچه‌های سال پنجم نگاه میکردند. بنظر میرسید که در باره‌ی موضوعی دارند باهم جروبحث میکنند. مثل آنکه در باره‌ی یک راهب چاق و کوتوله بگو مگو داشتند. «باید ببخشیم و فراموشش کنیم. بعقیده‌ی من باید یکبار دیگه به او شانس داد».

فریار عزیز! مگه ما قبلاً، به پیوز، تمام فرصت‌ها را ندادیم؟ در عوض، او تمام بدن نامی‌ها را بما داد و تو خودت میدونی که او یک روح حقیقی هم نیست - حرف من اینست که او اصلاً اینجا چی میکنه؟

روحنی که یک یقه‌ی گرد و چین دار، با جورابهای بلند که تا بالای ران میرسید پوشیده بود، یکهو متوجه سال اولی‌ها شد.

هیچکس به او جواب نداد.

راهبه‌ی چاق با لبخندی که بر لب داشت پرسید شماها سال اولی هستید؟ و لابد حالا باید شماها را قسمت کنند؟

چند نفری که حرفهای او را شنیدند، سر خود شون را تکان دادند.

راهب گفت: امیدوارم شماها را در « هافل پاف » ببینم. اونجا خانه ی قبلی من بود. صدای تند و تیزی شنیده شد که میگفت حرکت کنید! قسمت بندی دیگه حالا شروع میشه. پروفسور ماک گنوگال باز گشته بود. روح های یکی بعد از دیگری از کنار دیوار روبرو راه خودشون را در پیش گرفتند و رفتند.

پروفسور ماک گنوگال خطاب به سال اولی ها گفت: بسیار خوب: حالا در یک خط، تمامتون مرادنبال کنید.

هاری خودش هم متوجه نشد که چرا اینکار را کرد ولی در پشت سر پسر بچه ئی که موهائی برنگ شن داشت قرار گرفت و رون نیز، در پشت سر هاری تا اینکه از سالن بیرون رفتند. از چند درب بزرگ گذشتند و سرانجام به سالن بزرگ عمومی رسیدند.

هاری، باور نمیکرد که در داخل این مدرسه میتونه سالنی به این شیکی و مجللی ببینه. برای او بسیار عجیب بود. سالن بوسیله ی هزاران هزار شمع روشن شده بود که در وسط زمین و هوا بر بالای چهار میز دراز نصب شده بود و شاگردان پشت آنها نشسته بودند. بر روی میزها، پشقاب ها و جامهای زرین گذاشته شده بود و داشت برق میزد. در بالای سالن، میز دیگری گذاشته شده بود که معلمین در پشت آن نشسته بودند. پروفسور ماک گنوگال شاگردان را به این قسمت راهنمائی کرد. آنها در خطی ایستادند که روی آنها به سایر شاگرد ها بود و معلمین در پشت سر آنان.

صدها چهره بود که به آنها نگاه میکرد. در بین دانش آموزان دیگر، روحها ایستاده بودند که قسمت های نقره ئی لباس آنها برق میزد. برای آنکه از نگاه کردن بچه ها نجات پیدا کنه، هاری تصمیم گرفت به سقف سالن نگاه کند. بهمین جهت به مخمل های زرشکی سقف سالن چشم دوخت و متوجه شد که ستاره ها مانند نقطه های کوچک در آن پیدا است. شنید که هر میون داره آهسته میگه که آنقدر افسون خوانده اند که سقف این سالن درست مثل آسمان خارج بنظر برسه. در کتاب تاریخ هوگوارتز، مطالب زیادی راجع به این موضوع من خوانده ام. باور کردن این مطلب که اصلا آن سالن دارای سقف است بسیار مشکل بود. از طرفی گفته میشد که آن سالن به بهشت راه دارد.

در این لحظه پروفسور ماک گنوگال یک چهار پایه در مقابل سال اولی ها گذاشت و هاری نیز در همان لحظه نگاهش را از سقف بر گرفت و متوجه ماک گنوگال کرد. بعد از آن ماک گنوگال کلاهی جادوئی را که در دست داشت بر روی آن چهار پایه گذاشت. کلاهی بود بسیار فرسوده، کهنه، و بسیار کثیف. از آنهایی بود که خاله پتونیا هیچوقت آنرا توی خونه نگه نمیداشت.

هاری داشت فکر میکرد که شاید هم آنها میخواستند به آن دست بمالند تا یک خرگوش از توش بیاد بیرون. اینجوری بنظر میرسید. با توجه باینکه هر کسی که توی سالن بود داشت به اون کلاه نگاه میکرد، هاری هم همان کار را کرد تا ببیند چی میشه. برای چند ثانیه سکوت، سر تا سر سالن را گرفته بود و از هیچکس صدائی در نمی آمد. تا اینکه یکدفعه کلاه، تکانی خورد و در هم کشیده شد. شکافی که نزدیک لبه ی کلاه بود مثل دهان باز شد- و کلاه مشغول آواز خواندن شد.

ممکن است که شما ها بفکر تان نرسد که من زیبا هستم،

ولی بر روی آن چیزی که می بینید قضاوت نکنید،

اگر تصور کنید که از من باهوش ترید،

ناگزیرم خودم را بخورم.

شما میتوانید کلاهی سیاه رنگ،

بلند و شفاف داشته باشید،
 برای آنکه من کلاه قسمت کننده ی هوگوارتز،
 و میتوانم سر همه را ببینم.
 هیچ چیز مخفی در سر شما پیدا نمیشه،
 کلاه مقسم نمیتواند آنرا ببیند،
 بنا براین بهتره که مرا امتحان کنید، آنوقت بشما میگم،
 که شما کجا خواهید بود.
 ممکنه که شما متعلق به گرای فیندور باشید،
 یعنی جایی که شجاعانه برای دل دوئل میکند،
 جسارت، اعصاب، و سلحشوری آنها،
 گرای فیندور را از دیگران جدا میکند،
 ممکن است که شما به هافل پاف تعلق داشته باشید،
 جائیکه عدالت و وفاداری در آن فراوان است،
 شکیبائی هافل پاف حقیقی است،
 و از کشمکش و ستیز باک بدل راه نمی دهد.
 راون کلاوی ها گروه عاقل و قدیمی دیگری هستند،
 و چنانچه شما فکرتان آماده است
 که آنرا برای بکار بستن. و یادگیری، بکار بندید،
 همواره آنرا برمیگزینید.
 و شاید با اسلی ترین،
 جائیکه میتوانید بهترین دوستان خود را انتخاب کنید،
 پسران زیرک و ماهری که،
 انواع واقسام آنرا برای پیشبرد کار های خود بکار میگیرند.
 بنابراین مرا بر سر گذارید و هراس نداشته باشید.
 لازم نیست پروبال بزنی و ناراحت شوید!
 گو اینکه من دست ندارم، ولی از شما محافظت میکنم.
 زیرا من کلاهی فکورم!

پس از آنکه آواز خواندن کلاه پایان یافت، سالن از کف زدن شاگردان به لرزه درآمد. پس از آنکه تشویق شاگردان تمام شد، کلاه، به چهار میزی که در آنجا گذاشته شده بود تعظیمی کرد و دوباره سکوت برقرار شد.

رون، تنگ گوشی گفت: به! تازه اول داستانه و ما باید کلاه را امتحان کنیم.
 هاری لبخندی به رون زد. بعقیده ی من امتحان کلاه خیلی بهتر از آن است که از انسان بخواهند یک چشمه شعبده بازی بکنند. ولی کاش میشد که این آزمایش را طوری انجام بدهند که کسی انسان را نبیند. بنظر میرسه که این کلاه سئوالهای بسیاری از آدم میکنه. در این لحظه ی بخصوص مثل این بود که هاری آمادگی لازم برای اینکار را نداشت. اگر فقط سئوال مربوط به این بود که در کدامیک از خانه ها میخواهد ساکن گردد، سئوال بدی نبود.
 پروفیسور ماک گنوگال در حالیکه ورقه ی پوست طویلی در دست خودش داشت قدم به پیش گذاشت.

هنگامی که من نام شماها را خواندم، شما کلاه را بر سر خودتان میگذارید و بر روی آن کرسی پا، یا چهار پایه که آنجا گذاشته شده است می نشینید تا تقسیم بندی انجام بشه. نفر اول، آبت حنا!

دختری که چهره‌ئی ارغوانی و موهای بوری داشت کلاه را بر سر خودش گذاشت که تا پائین چشمهاش پائین اومد. بعد نشست. لحظه‌ئی گذشت و ناگهان کلاه فریاد کشید: هافل پاف. میز طرف راست شروع به کف زدن کرد و هنگامیکه حنا، رفت بره که بر پشت میز دراز هافل پافی ها بنشینه هاری متوجه شد که آن روح کاهن داره برای آن دختر دست تکان میده.

بون، سوزان-

کلاه دوباره داد کشید هافل پاف. سوزان هم بطرف میز هافل پاف رفت و پهلوی حنا نشست.

بوت، تری-

راون کلاو!

میز دوم، دست چپ، شروع به کف زدن کرد. چند نفر از راون کلاوی ها از سر جای خودشون بلند شدند و برای تری، هنگامیکه سر میز آنها نشست، دست تکان دادند.

بروکل هرست هم، به دسته‌ی راون کلاو رفت، ولی براوون لا وندر، اولین نفری بود که به دسته‌ی گرای فیندور هارفت. و میزی که متعلق به آنها بود از بس فریاد زدند و تشویق کردند سقف سالن میخواست پائین بیاد. هاری، متوجه شد که برادرهای دوقلوی رون دارند با انگشتهای خودشون سوت میکشند.

بولستروود، میلیسنت، جزو اسلی ترین ها شد. شاید این تصورات هاری بود که بعد از خوبی وبدی هائی که برای دسته‌ها گفته شده بود، هاری چندان از آن دسته خوشش نمی آمد.

هاری دیگه به حالتی درآمده بود که میخواست حالش بهم بخوره و کم کم این انتخاب دسته‌ها برای او چندان آور شده بود. یادش می اومد که در مدرسه‌ی قبلی هم که بود دسته‌های تیم ورزش را که انتخاب میخواستند بکنند، او همین مشکل را داشت. همیشه آخرین نفری بود که او را انتخاب میکردند. البته نه برای آنکه هاری خوب نبود، بلکه برای آنکه در آن مدرسه هیچکس دادلی را دوست نمیداشت و آنها هم نمیخواستند هاری را قبل از او انتخاب کنند برای آنکه درد سر برای آنها درست میشد.

فینچ فلچلی، ژوستین.

هافل پاف.

هاری متوجه شد که بعضی اوقات، کلاه بلا فاصله دسته‌ی یکنفر را اعلام میکنه. ولی بعضی وقتها مدتی طول میکشه تا تصمیم بگیره. فینیگان سیموس. همان پسری که موهایش به رنگ شن بود و پشت سر هاری در صف ایستاده بود. فوراً رفت روی چهارپایه نشست و کلاه اعلام کرد: گرای فیندور.

گرانجر هر میون!

هر میون، تقریباً دوید و خودش را به چهارپایه رساند. مشتاقانه پرید روی آن.

کلاه فریاد زد: گرای فیندور- رون شروع کرد به غرغر کردن.

ناگهان فکر و حشنتنا کی از مغز هاری گذشت. معمولاً وقتی که انسان عصبانی است فکرهای و حشنتنا ک هم به سرش میزنند. اگر کلاه او را انتخاب نکنه چی میشه؟ یک وقت دیدی که او کلاه را بر سر گذاشت، تا ابروش هم پائین اومد، ولی کلاه چیزی نگفت! اونوقت چی میشه؟ اونوقت است که پروفوسور ما ک گنو گال جلو میاد، و میگه اشتباهی صورت گرفته و آقا هاری! شما باید برگردید

وسوار قطار بشوید و دوباره تشریف ببرید خدمت عمورنون و خاله پتونیا! وقتی که نویل لونگ باتون، یعنی همان پسری که وزغ خودش را گم کرده بود صدایش زدند، در سر راه خودش، پایش به چهار پایه گیر کرد و زمین خورد. هنگامیکه کلاه داد زد گرای فیندور! نویل همانگونه که کرسی پایه او چسبیده بود دوید که بره سر جای خودش بنشیند که همه زدند زیر خنده. ما کدو گال، موراگ!

مالفوی هنگامیکه نامش خوانده شد جلورفت و هنگامیکه اعلام شد در دسته ی اصلی ترین است خداوند دنیا را بهش داد. فریادی از دل برکشید و خوشحال شد. مالفوی رفت تا بدوستان خودش کراب و گوویل ملحق بشود و خیلی از خودش راضی بنظر میرسید.

دیگه افراد زیادی نمانده بودند.

مون، نات، پارکینسون، بعد از اون یک جفت دختر، پاتیل، بعد از او پرکز، سالی آن، و بعد از آن دست آخر-

پاتر، هاری!

وقتی که هاری جلورفت تمام سالون شروع به هیس! هیس! کرد.

کسی گفت پاتر؟

هاری پاتر؟

آخرین چیزی را که هاری دید این بود که کلاه تا داخل چشمهاش پائین اومده بود و تمام افرادی که در سالون بودند همه شون پاشده بودند و باو نگاه کنند و ببینند این هاری پاتر، کیه؟ یک ثانیه بعد متوجه شد که دارد به سیاهی های داخل کلاه نگاه میکنه. صبر کرد. صدای کوتاهی در گوشش گفت: هوم! مشکله! بسیار مشکله! چه پرشهامت. فکرش هم خوبه. چه نبوغی. اوه خدای من! بله! تشنه برای آنکه خودت را نشان دهی. بسیار جالبه!... خوب. پس کجا باید بگذارم؟

هاری کناره ی چهار پایه را گرفت و بفکر فرورفت. اصلی ترین نباشه! اصلی ترین نباشه!

صدای کوتاه گفت: اصلی ترین نباشه! هان؟ مطمئنی؟ میتونی بزرگ و مشهور بشی. همه اش اینجا در مغز تو است. و اصلی ترین میتونه بتو کمک کنه. شکمی در آن نیست. اینطور نیست؟ خیلی خوب! اگر تو از آن اطمینان داری - بهتره که گرای فیندور باشی!

هاری شنید که کلاه، آخرین کلمه را برای جمعیت حاضر در سالن با صدائی بسیار بلند اعلام کرد. کلاه را از سر خودش برداشت و بطرف میز گرای فیندور ها حرکت کرد. آنقدر آرامش خیال پیدا کرده بود که جزو دسته ی اصلی ترین در نیامده است که وصف نداشت. اصلا متوجه نبود که جمعیت حاضر در سالون بزرگ، بزرگترین و بالا تشویق را برای او بعمل آوردند. هیچکس باور نمیکرد. پرسى، برادر رون، که فردی ممتاز بود و برای این کار مدال داشت، با اشتیاق تمام با او دست داد، دو قلوها فریاد میزدند که پاتر نصیب ما شد! او جزو دسته ی مادر آمد. هاری در برابر روحی که آنرا قبلا دیده بود نشست. یکدفعه روح دست محکمی بیازوی هاری زد که در برابر آن هاری کاری نمیتونست بکنه، ولی ناگهان احساسی به او دست داد و مثل آن بود که یک سطل یخ روی سرش خالی کرده باشند. حالا براحتی میتونست میز بلند را بخوبی تماشا کند. در انتهای میز که کمی

نزدیک به او بود هاگرید نشسته بود. در چشمهای هاری نگاهی کرد و شست دست راستش را که علامت موافقت و پیروزی بود برای هاری بلند کرد. هاری با لبخندی به او پاسخ داد. در وسط میز بلند که مخصوص استادان مدرسه بود، صندلی طلائی گذاشته شده بود که آلبوس دمبل دور، بر روی آن نشسته بود. هاری بلافاصله او را از روی عکسی که قبلا در پاکت شوکولات بود شناخت. موهای سفید و نقره‌ئی دمبل دور تنها چیز شفافی بود که مانند روح‌ها در سالون میدرخشید. هاری توانست پروفیسور کووریل را که آنروز باهاگرید در لندن دیده بود بشناسد. عمامه‌ی بنفشی که بر سر خودش گذاشته بود قیافه‌اش را عجیب و غریب کرده بود.

حالا دیگر تنها سه نفر باقی مانده بودند که قسمت شوند. تورپین لیزا، جزو دسته‌ی راون کلاو شد و بعد از آن نوبت به رون رسید. در این لحظه رنگ صورت رون تغییر کرده و سبز شده بود. هاری در زیر میز انگشتهای خودش را بصورت صلیب در آورد و در دل آرزو میکرد که رون جزو دسته‌ی آنها در یابد. یک ثانیه بعد کلاه فریاد زد گرای فیندور!

هاری، باتفاق بقیه کف محکمی زد و همین طور ادامه داد تا رون آمد در صندلی پهلوی او نشست. رون! بسیار عالی شد. این جمله را پرسى ویزلی گفت و نفر بعدی که نامش زابینی بلیز، بود جزو دسته‌ی اصلی‌ترین در آمد. پروفیسور ماک گنوگال، کاغذی که در دست خود داشت دوباره آنرا لوله کرد و کلاه انتخاب یا تقسیم‌بندی را با خود برد.

هاری نگاهی به پشقاب طلائی مقابل خودش کرد که خالی بود و همان وقت بود که یادش او آمد وای خدا! چقدر گرسنه است. بنظر میرسد که غذای قبلی را سالها پیش خورده است. آلبوس دمبل دور بلند شد ایستاد. نگاهی بشاگردان کرد. دستهای خودش را از هر دو طرف باز کرده بود و بنظر میرسد که برای او، هیچ چیزی او را خوشحال تر از دیدن شاگردان نمیکند. خوش آمدید! به سال تازه‌ی تحصیلی هوگوارتز خوش آمدید. قبل از آنکه شام را شروع کنیم، دلم میخواد چند کلمه‌ئی با شماها صحبت کنم. این کلمات عبارت است از آدم پریشان حواس! با صدا گریستن! چیزهای متفرقه! نیشگون گرفتن. متشکرم.

بعد از گفتن این کلمات، دمبل دور بر سر جای خودش نشست. تمام افراد حاضر برای او کف زدند و هورا کشیدند. هاری نمیدونست که باید بخنده یا نه؟

تقریبا بگونه‌ئی نامطمئن از پرسى سؤال کرد این یارو دیوونه است؟ پرسى باناباوری گفت: دیوونه؟ پس اون نابغه است. بهترین جادوگری است که توی دنیا دومی نداره. چی داری میگى؟ ولی خب! یک کمی خل است. بله، هاری! سیب زمینی است.

دهان هاری همانطور باز مانده بود. پشقاب‌هائی که جلوی آنها بود حالا پراز غذا شده بود. تا بحال، بعمرش آنقدر غذا بر سر میزی ندیده بود که بخواهد آنها را بخورد. روست گوشت گاو، روست گوشت مرغ، کتلت گوشت خوک، کتلت گوسفند، سوسیس، بیکن، سیب زمینی پخته، سیب زمینی برشته، چیپس، پودینگ یورکشایر، نخود فرنگی، هوپج، گریوی، کچ آپ، و بدلیل خاصی شیرینی کلوچه‌ئی بانعنا.

دورسلی‌ها هیچوقت به هاری گرسنگی نداده بودند، ولی هیچگاه به او اجازه نمیدادند که هرچه دلش میخواد برداره بخوره. برعکس، دادلی همیشه هرچه دلش میخواست بر میداشت میخورد. حتی

اگر آن غذا برای او بد بود و او را بیمار میکرد. هاری پشقاب خودش را پراز غذاهای مختلف کرد بجز کلوچه ها و مشغول خوردن شد. همشون خوشمزه بودند.

روحي که اون کنار ایستاده بود و متوجه بود که هاری مشغول بریدن استیک خودش است به هاری گفت: اون، بنظر خوب است ها!

نمیتونی تو...؟

روح گفت: در حدود چهارصد سالی میشه که من چیزی نخورده ام. احتیاج ندارم. البته! ولی اگه یک نفر آنرا نخوره باید بگم که از دستش رفته است. فکر نمیکنم که من خودم را به شما معرفی کرده باشم! اسم من «سرنیکولاس دو میمسی - پورپینگتون» است و در خدمتگزاری آماده ام. من، روح مقیم برج گرای فیندور هستم.

رون گفت: من میدونم شما کی هستید! برادرهای من زیاد راجع به شما گفته اند. شما تقریباً همیشه گفت: همان «نیک بی مخ» هستید.

من ترجیح میدم که شما مرا «سرنیکلاس دو میستی» صدا بزنید - روح، کم کم شق و راست ایستاده بود که اون پسری که موئی برنگ شن داشت و نامش سیموس فینیکان بود صحبت آنها را قطع کرد.

گفتی که ایشان تقریباً «بدون کله»، یا بی کله است؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟ سرنیکولاس، از این گفته ی سیموس بشدت رنجیده خاطر شد و بنظر میرسید صحبتی را که شروع کرده بود بی نتیجه ماند.

با خشم بسیار گفت مثل این! وبعد گوش چپ خودش را گرفت و کشید. ناگهان تمام سرش تا بی خورد و از محل گردن، افتاد روی شانۀ اش. درست مثل آنکه روی یک لولا، یا چفت و بست، تاب خورده است. مثل آن بود که کسی تصمیم داشته است سر او را قطع کند ولی بطور کامل آن کار را انجام نداده است. در حالیکه از تعجب آنهائی که به اون نگاه میکردند لذت میبرد، تقریباً نیک بی کله، سر خودش را بجای اول برگرداند، سرفه ئی کرد و گفت: خب! گرای فیندوری های جدید! امید وارم بتوانید امسال کاری کنید که قهرمانی خانه ها نصیب گرای فیندور بشه. هیچوقت نشده است که گرای فیندوری ها آنقدر بدون بُرد بسر برده باشند و فقط تماشاچی باشند. شش سال است که اسلی ترین جام را پشت سرهم برده است. این بارون نا کس! غیر قابل رقابت شده است - او، روح دسته ی اسلی ترین است.

هاری نگاهی به میز اسلی ترین ها انداخت و دید که روح وحشتناکی آنجا نشسته است. چشمانی بی نور و ثابت دارد. صورتی لاغر و استخوانی و لباده اش پراز لکه های خون نقره ئی است. درست در طرف دیگر مالفوی نشسته بود. هاری، زیاد از این طرز نشستن آنها راضی بنظر نمیرسید.

سیموس با علاقه ی بسیار پرسید چی شده که اون آنقدر خونی شده است؟

نیک بدون کله با ظرافت خاصی گفت: من هیچوقت این سؤال را نپرسیده ام.

وقتی که یک نفر بیش از ظرفیتی که دارد بخورد، زیادی غذاهائی که از پشقاب آنها بیرون رفته است یک پشقاب تمیز و پاک بر جای میگذارد. دقیقه ی بعد پودینگ وارد شد. تکه های مکعبی شکل بستنی از انواع مختلفی که بشود فکر آنرا کرد، پای سیب، شیرینی مربائی با شیریه ی قند، شیرینی خامه دار شو کولاتی، تراپفل، توت فرنگی، ژلی، پودینگ برنج....

هاری مقداری نان مربائی برداشت که مشغول خوردن بشه، صحبت به خانواده ها کشیده شد. سیموس گفت: من نصف و نصف هستم. پدرم غیر جادوئی است و مادرم هنگام ازدواج به او نگفته بود که او یک ساحره است. بعد از ازدواج که این موضوع کشف شد برای پدرم ناهنجار بود. بقیه همه خندیدند.

رون پرسید تو چطوری هستی نویل؟

مادر بزرگم مرا پرورش داده است و البته او یک ساحره است. سایر افراد فامیل سالها تصور میکردند که من غیر جادوئی هستم. دائی بزرگ من که نامش «الگی» است، کوشش داشت که از من حرف بیرون بکشد و چند چشمه چشم بندی یاد بگیره - یک بار یادم میاد که او مرا در انتهای اسکله ی بلاک پول، بدام انداخت و من تقریباً نزدیک بود در آب بیفتم و غرق بشم ولی خوشبختانه خبری نشد تا اینکه من هشت ساله شدم. یک بار دیگه الگی، دائی بزرگم، برای چای بخانه ی ما او مدو هوسش گرفت که از پنجره ی طبقه دوم ساختمان، مرا، در حالیکه غوزک پایم را گرفته بود آویزان کنه. در این موقع عموی بزرگم به او شیرینی تعارف کرد و البته برای آنکه به شکم خودش برسه مرز مین گذاشت. ولی من از دستش رها شدم - افتادم توی باغچه ی زیر پنجره و بعد، در جاده. همه شون مثل آن بود که خدا دنیا را بهشون داده بود. مادر بزرگ داشت گریه میکرد. آنقدر خوشحال شد که من از مرگ نجات پیدا کردم که حد نداشت. باید وقتی که پاشدم و بداخل او مدم صورت آنها را میدیدی. آنها فکر میکردند که من باندازه ی کافی از جادوگری چیزی سرم نمیشه که دوباره برگردم. دائی الگی، آنقدر راضی و خوشحال بنظر میرسید که رفت و آن قورباغه ی معروف را برای من خرید.

در طرف دیگر هاری، پرسی ویزلی، وهرمیون داشتند راجع به درسها صحبت میکردند (امید وارم که آنها هرچه زودتر درسها را شروع کنند. آنقدر چیزها هست که آدم باید یاد بگیره. من مخصوصاً به تغییر دادن چهره و شکل علاقه مندم. میدونی! تغییر شکل دادن چیزی به چیز دیگر. البته، فرض بر این است که این کار باید بسیار مشکل باشد - تواز کوچک شروع میکنی. مثلاً، سوزن نخ کردن تا آنکه کم کم کارهای بزرگتری را انجام دهی).

هاری که کم کم داشت احساس میکرد گرم شده است و خوابش گرفته بود، دوباره نگاهی به میز بلند استادان کرد. هاگرید مشغول نوشیدن شربت خودش بود. پروفیسور ماک گنوگال داشت با پروفیسور دمبل دور صحبت میکرد. پروفیسور کوویرل، در زیر عمامه ئی که بر سر گذاشته بود با معلمی که موهائی چرب و سیاه رنگ، و بینی عقابی شکل داشت، حرف میزد.

این کار ناگهانی اتفاق افتاد. معلمی که بینی عقابی داشت از پشت عمامه ی کوویرل نگاهی در چشمهای هاری انداخت - با این نگاه، در جائی در پیشانی هاری که اثر زخم باقی مانده بود سوزشی شدید پیدا شد و هاری درد بسیاری را احساس کرد.

اوه! هاری فوراً دست خودش را بلند کرد و بروی پیشانی گذاشت.

پرسی پرسید چی شد؟

هیچ! هیچی.

درد، همانگونه که آمده بود رفت. ولی از بین بردن احساسی که هاری از نگاه آن معلم بدست

آورده بود پس مشکل بود. احساسی بود که تا کنون نظیرش به او دست نداده بود. از پرسی پرسید آن معلمی که داره با پروفیسور کوویرل صحبت میکنه کیست؟ اوه! پس تو پروفیسور کوویرل را از قبل میشناسی؟ عجب نیست که او این همه عصبانی بنظر میرسد. اسم آن شخص پروفیسور اسناپ است. او استاد شربت های جادوئی است. ولی دلش نمیخواد این کار را بکنه. همه میدونند که دنبال کار، ورشته ی کوویرل است. اطلاعات اسناپ درباره ی هنر های تاریک بسیار زیاد است.

هاری، دوباره مدتی به اسناپ نگاه کرد ولی اسناپ دیگه به او نگاه نکرد. بالاخره پودینگ هم تمام شد و دوباره پروفیسور دمبل دور پاشد ایستاد. سالن، ساکت شد. حالا که همه نان و آberman را خوردیم چند کلمه باید با شماها صحبت کنم. چند اطلاعی هست که قبل از آنکه ترم تحصیلی شروع بشه باید آنها را بشما بدهم. بچه های سال اول باید بدانند که رفتن به جنگل که در نزدیک زمین مدرسه است، برای همه قدغن است. و چند نفر از شاگردان قدیمی هستند که این موضوع را همواره به شما تذکر میدهند. چشمهای دمبل دور در این هنگام متوجه دوقلوهای ویزلی شد. آقای فلیچ، که مسئول مدرسه است از من خواسته است بشما اطلاع دهم که در کریدور، بین کلاسها، بکار بردن جنبل و جادو ممنوع است.

بازی کووید پیچ، در هفته ی دوم ترم تحصیلی آغاز میشود. افراد علاقه مندی که حاضرند به تیم خانه ی خود پیوندند، با مادام هوچ تماس بگیرند. و سرانجام اینکه، باید بشماها اطلاع دهم که امسال، کریدور طبقه ی سوم ساختمان در سمت راست، ورودش برای تمام افرادی که حاضر نیستند به درد وحشتناک بمیرند، ممنوع است. هاری خنده اش گرفت ولی او جزو چند نفر معدودی بود که اینکار را کرد.

زیر لبی به پرسی گفت: ببینم! او که این موضوع را جدی نمیگه؟ پرسی، در حالیکه به دمبل دور اخم کرده بود گفت: خیلی عجیبه. برای آنکه هر وقت اینجور چیز ها را اعلام میکرد علت آنرا نیز برای ماها میگفت. میگفت که به چه علت نباید به آن کریدور رفت. رفتن به جنگل ممنوع است برای آنکه حیوانات بسیار خطرناکی در آن هستند که برای سلامت شاگردان خطرناک است. همه کس آنرا میدانند. من فکر میکنم که حداقل او باید علت اینکار را دست کم، به نفرات ممتاز میگفت.

و حالا، قبل از آنکه به رختخواب خود مان رویم، در این لحظه دمبل دور فریادی کشید و گفت: همه باهم آواز مدرسه را میخوانیم. هاری متوجه شد که لبخندی که بر چهره ی سایر معلمان بود از بین رفت.

دمبل دور عصای خودش را کمی گرداند و مثل آن بود که در نظر داشت از همانجائی که ایستاده بود پرواز کند و بدنای کلمات رود.

همه با هم، آهنگ معروف خودمان را میخوانیم و از هم جدا میشویم. تمام مدرسه باهم بصدا درآمد:

لطفا چیزی بما بیاموز،
 چه ما پیر و سرمان بیمو باشد،
 و چه جوان و زانوان پایمان زخم شده باشد،
 سرمان میتواند وظیفه ی انباشته شدن دانش را بعهده بگیرد،
 و بعضی چیزهای مفید و جالب در خود جای دهد،
 درحال حاضر آنها خالی و پراز هواست،
 و چه بسا پراز مگس های مرده و اشتباهات،
 چه بهتر که چیزهایی را که دانستنش پرارزش است بما بیاموزی،
 و چیزهایی را که فراموش کرده ایم دوباره بیادمان آری،
 تو کوشش خودت را بکن ومانیز همان کنیم،
 و آنقدر بما بیاموز که مغزهایمان پوسیده و فاسد شوند.

هر کس آن آهنگ را در دقایق مختلف پایان داد. دست آخر، تنها برادران دوقلوی ویزلی بودند که با یک آهنگ مارش عزائی که بسیار کند نواخته میشد، مشغول خواندن بودند. دمبل دور، با عصای خودش چند سطر آخر از آهنگی میگرد و هنگامی که پایان یافت جزو دسته افرادی بود که بشدت آنها را تشویق میکردند.

آوه! این موزیک. جادوئی است برتر از تمام کارهایی که ما میکنیم. و بعد چشمهای خودش را که ظاهرا در آن اشک جمع شده بود پاک کرد. حالا دیگه موقع خواب است. شب شماها بخیر. شاگردان سال اول گرای فیندور در پشت سرپرسی، از بین جمعیتی که مشغول صحبت با یکدیگر بودند از سالن بزرگ بیرون رفتند و راه پلکان مرمر را در پیش گرفتند.

مثل آن بود که پاهای هاری سنگین شده بود و پیش نمیرفت. ولی علتش آن بود که هم خسته بود و هم اینکه زیادی خورده بود. آنقدر خواب آلوده و خسته بود که نمیتوانست از اینکه عکسهای که در کریدور نصب شده بود و هنگام عبور آنها زیر لبی با هم صحبت میکردند متوجه بشه. یا اینکه دوبار پرسى، آنها را از دودهنه درب گذراند که در ابتدا پیدا نبودند. از راه پله های بیشتری در حالیکه دهن دره میکردند، بالا رفتند و هاری در دل خودش میگفت مگه چند تا پله دیگه باید رفت تا به این خوابگاه رسید. تا اینکه بالاخره رسیدند و ایستادند.

در وسط زمین و هوا، یک بسته چوبدستی هائی که معمولا مردم با آنها راه میروند پیدا شد و وقتیکه پرسى که در جلوی آنها راه میرفت خواست یک قدم بطرف آنها بردارد آن چوبدست ها خودشون را بطرف پرسى پرت میکردند.

پرسى زیر لبی به شاگرد اولی ها گفت مواظب باشید اینجا از اون روحهای پرسرو صدا هست. صدای خودش را بلند کرد و گفت: خودتون را نشان بدهید.

صدائی که بسیار بلند و بی ادبانه بود، و درست مانند هوائی بود که از یک بالن خارج بشه به او جواب داد.

تواز من میخواهی که به سراغ بارون خون آلود بروم؟

صدائی که مثل ترکیدن چیزی بود بگوش رسید و بعدا مرد کوتوله ئی که چشمهایی چپ و دهان گشادی داشت پیداش شد که همانطور در حالیکه پاهای خودش را مانند صلیب روی

هم گذاشته بود در هوا راه میرفت. دست خودش را دراز کرد و در نظر داشت چوبدستی‌ها را چنگ بزنه.

دوباره پرسى داد زد بهتون میگم گورتون را گم کنید و برید. و گرنه مجبور میشم بارون را صدا بزنم. اینرا جدی میگم.

روح، زبون خودش را در آورد و کمی شکلک به صورتش داد و غیبت زد. چوبدستی‌ها را هم پرت کرد توی سرنویل بیچاره. هنگامیکه دست آخر محوطه را ترک کرد آنها توانستند صدایی که از خودش در می آورد بشنوند.

در آخر راهرو تصویری از یک زن چاق بچشم میخورد که لباسی ابریشمی وارغوانی بتن داشت. وقتی پرسى به او نزدیک شد به پرسى گفت: کلمه ی عبور.

پرسى گفت: «کاپوت دراگو نیز». تصویر، جلو آمد و سوراخی که در دیوار بود باز شد. همه، خودشان را جمع و جور کردند و از میان آن سوراخ گذشتند - باید یکی از پاهای نویل را بالا میگرفتند تا رد شود - و ناگهان خودشان را در سالن همگانی گرای فیندور ها یافتند. سالن کوچک، جمع و جور گردی بود که در آن تعداد زیادی صندلی های راحتی گذاشته بودند.

پرسى، دخترها را از درب مخصوصی به اطاق خوابشان برد و پسران را از درب دیگر. در بالای پلکان مارپیچی که در آنجا بود و بدیهی بود که به یکی از برجهای تعلق دارد، آخر کار، تختخوابهای خودشان را یافتند. پنج تا پرده مخمل قرمز رنگ به پشت پنجره ها آویزان شده بود. صندوق اسباب و اثاثیه ی آنها را قبلا آورده بودند و آنجا گذاشته بودند. از بس خسته بودند دیگه حال صحبت کردن نداشتند. تنها کاری که کردند این بود که لباسهای خودشان را در آوردند، پیژامای خودشان را پوشیدند و وارد رختخواب شدند.

رون، به هاری گفت: غذای بسیار خوشمزه ئی بودها! بعد یکدفعه گفت: اسکا برز! برو بیرون! اینونگاه کن! هنوز هیچی نشده داره ملافه ی منو با دنداهاش میجو و میخواد آنرا سوراخ کنه.

هاری بدش نمی اومد از رون پیرسه که آیا او از آن کیک های مربائی خورده است یا نه؟ ولی خواب به او مهلت نداد و در یک چشم بهم زدن از حال رفت.

شاید هم هاری در خوردن کمی زیاده روی کرده بود. و شاید بهمین جهت بود که آن خواب عجیب و غریب را دیده بود. خواب دیده بود که عمامه ی پروفوسور کوویرل را بر سر خودش گذاشته و عمامه داره با او حرف میزنه و میگه که او باید به دسته ی اسلی ترین میرفت. برای اینکه سرنوشت او در آن بود. هاری به عمامه گفته بود که او نمیخواد در دسته ی اسلی ترین ها باشه. بعد همینطور سنگین و سنگین تر میشد. کوشش میکرد آنرا از سر خودش برداره، ولی عمامه، هی تنگ تر میشد و به سرش فشار می آورد بقسمیکه از درد داشت رنج میدید. بعد مالفوی را دید که آنجا ایستاده و داره به او میخنده. بعد از آن یکدفعه قیافه ی مالفوی تغییر کرد و بصورت آن معلمی در اومد که بینی عقابی داشت و اسمش اسناپ بود. خنده ها کم کم بلند و سرد شد. یکدفعه نور سبزرنگی ظاهر شد و بعد، هاری از خواب بیدار شد. عرق کرده بود و داشت میلرزید.

از این دنده به آن دنده خوابید و دوباره خوابش برد. فردا صبح وقتی از خواب بیدار شد، اصلا خوابی را که دیده بود بیاد نمی آورد.

نصائح ابتداء شریعت

آنجا را نگاه کن!
چی را نگاه کنم؟
آنجا! پهلو آن پسری که موهای قرمز داره.
آنکه عینک داره؟
میتونی صورتش را ببینی؟

آن زخمی هم که روی پیشونی داره دیدی؟

از آن وقتی که فردا صبح، هاری خوابگاه را ترک کرد، پچ و پچ بین بچه ها شروع شد. بچه ها وقتی که از کلاس بیرون می آمدند، در کریدور، همشون نوک پا می ایستادند تا بتونند او را بهتر ببینند. یا اینکه عقب عقب میرفتند و می ایستادند تا او را تماشا کنند. هاری دلش میخواست که آنها این کارها را نکنند. او میخواست تمام فکر خودش را برای رفتن به کلاس خودش متمرکز بکند.

در هوگوارتز، جمعا صد و چهل و دو تا پله بود. پله های پهن و عریض، جاروب زده، باریک، سست و زهوار در رفته. بعضی هاشون، که روزهای جمعه به جاهای نا شناخته ختم میشد، بعضی دیگر، که وسط راه یکدفعه دیگه پله نبود و تو باید بیاد می آوردی که اینجا را باید پرش کنی. بعد نوبت به درها میرسید. این درها باز نمی شدند مگر آنکه تو مؤدبانه درخواست کنی تا باز شوند، یا اینکه درست در یک محل بخصوصی با چیزی که در دست داری بر روی آن بکوبی تا باز شود. و درهائی که اصلا نمیشد به آنها در نامید. یک دیوار بود. ولی ناگهان تبدیل به در میشد و تو میتوانستی از وسط آن عبور کنی. از طرفی بسیار یادآوری آنها مشکل بود. باید میدانستی کدام کدام است و به آن در که میرسی چه باید بکنی. شاید هم به آن علت بود که بنظر میرسد دائم محل آنها در تغییر است. آدم هائی که در تصویرها بودند به ملاقات هم میرفتند و هاری بر آن باور بود که حتی آن آدمهائی که در تصویرها سلاح بر تن دارند هم، میتونند راه بروند.

روح هائی که در آنجا پیدا میشدند کمکی بحال بچه ها نبودند. یکدفعه یکی از آنها از راه هوا از میان دری که شما میخواستید آنرا باز کنید پیدا شون میشد که با این کار، بچه ها شوکه میشدند. تقریبا نیک بی کله، از اینکه بچه های گرای فیندورا راهنمائی کند و به جائی که میخواستند بروند هدایت کند، خوشش می آمد. ولی اگر مثلا شما دیر بکلاس خودتون میرسیدید، آن روح خبیثی که به آن «پولترزیست» میگفتند، اگر دستش میرسید تمام درها را بروی شما قفل میکرد یا اینکه شما را در راه پله ها گیر می انداخت. یکدفعه میلش میکشید که سبد آشغال را بردارد و روی سر شما وارونه کند، یا اینکه فرش راهرو را از زیر پای شما بکشد تا شما زمین بخورید، یا اینکه از پشت سر مدام گچ به شما پرتاب کند یا شما را نیشگون بگیره، یا اینکه در حالت نامرئی، بینی شما را بقاپه و بیچونه.

اگر اتفاق می افتاد، «آلگوس فیلچ» که سرایدار مدرسه بود، بد تر از روح ها میشد. هاری و رون، دو نفری، همون روز اول، آن روی فیلچ را بالا آوردند. فیلچ متوجه شد که آن دو تا دارند زور ورزی میکنند تا دری را که در طبقه ی سوم به کریدور محوطه ی ممنوعه باز میشه باز کنند. او نمیتونست

باور کنه که آنها گم شده اند و دارند راهی برای نجات خودشون پیدا میکنند. مطمئن بود که آنها از قصد دارند اینکار را میکنند و در صدد بود که آنها را در خمه حبس کند که خوشبختانه پروفیسور کوویرل از راه رسیده بود و آنها را نجات داده بود.

فیلچ، گربه ئی داشت که به آن «نوریس خانم» می گفت. لاغرو استخوانی، خاکی رنگ، با شکم بالا آمده، و چشمهایی که مثل لامپ روشن بود. درست مثل خود فیلچ. به تنهایی از کریدور مراقبت و نگهبانی میکرد. اگر کسی در برابر آن حیوان دست از پا خطا میکرد، مثلا پایش را به آن طرف خط میگذاشت، فیلچ را صدا میزد و او هم بلافاصله حاضر میشد. فیلچ، کلمه ی رمزهای عبور برای درب های مختلف مدرسه را بهتر از هر کسی میدانست (شاید جز دو قلوهای ویزلی) و میتوانست بلافاصله هر جا که باشد، بهتر از روح ها حاضر شود. شاگردها همشون از او بدشان می آمد و بالا ترین آرزوی هر کدامشان آن بود که لگد محکمی نثار «نوریس خانم» کنند.

در هر حال، اگر کسی پیدا میشد که این رموز را کم کم فرا میگرفت، خودش درس بود. البته چشم بندی های دیگری نیز بود که هاری بزودی آنها را آموخت و بسیار راحت تراز آن بود که عصای خودش را بلند کنه و کلمات مخصوصی را بر زبان آورد.

هر روز چهارشنبه، نصف شبها، آنها به مطالعه آسمان و ستارگان می پرداختند و از تلسکوپ های مدرسه استفاده میکردند. به این ترتیب با نام ستاره ها و گردش کرات آسمانی آشنا میشدند. سه بار در هفته به گلخانه ئی که در پشت قلعه بود میرفتند و به اتفاق پروفیسوری که نامش «اسپراوت» و ساحره ئی کوتاه قد بود به تمرین های گیاهی می پرداختند. در این کلاس می آموختند که چگونه باید از گیاه های مختلف و قارچ ها استفاده و از آنها مواظبت کنند و مورد مصرف هر یک از آنها کدام است؟

میشود گفت که خسته کننده ترین درسها «تاریخ جادوگری» بود و این تنها درسی بود که بوسیله یک روح تدریس میشد. پروفیسور «بینز» که استاد این رشته بود حقیقتا پیر بود. در اطاق آموزگاران نزدیک بخاری می نشست و چرت میزد و فردا صبح او را از خواب بیدار میکردند تا تدریس کند. او هم بدنش را همانجا میگذاشت و به کلاس میرفت. بینز، دائما وزوز می کرد.

پروفیسور «فلیت ویک» که استاد افسون بود، جادوگری بود کوچک و لاغر اندام که باید بر روی تعدادی از کتاب می ایستاد تا از پشت میز دیده شود. در اولین درس کلاس، نام بچه ها را ثبت کرد و هنگامی که به نام هاری رسید از هیجان، جیغی زد و سرنگون شد.

پروفیسور ماک گنوگال، با دیگران فرق میکرد. هاری، کاملا حق داشت که تصور کند او معلمی نیست که بشود او را سرسری گرفت. بسیار جدی و هوشیار. در اولین جلسه ی کلاس پس از آنکه نشستند برای آنها سخنرانی کرد:

تغییر شکل، یا تغییر صورت، یکی از پیچیده ترین و خطرناک ترین جادوئی است که شما در هوگوارتزمی آموزید. هر کس که در کلاس من بازی گوشی کند، یا اینکه وقت خود و دیگران را تلف کند از کلاس خارج میشود و دیگر باز نمیگردد. این بمنزله ی اخطار من است.

بعد از گفتن این کلمات، میز خودش را تبدیل به یک خوک کرد و دوباره آنرا بحالت اول برگرداند. شاگردان، همه مجذوب شدند و دیگه برای شروع کار خودشون نمیخواستند دقیقه ئی صبر کنند. ولی بزودی دریافتند که باین زودی ها آنها نمیتوانند اثاثیه ی اطاق یا کلاس درس را

تبدیل بیک حیوان کنند. پس از آنکه مقدار بسیار زیادی یادداشت های پیچیده وسخت برداشتنند و یانوشتنند، بهر نفر از آنان یک چوب کبریت داده شد تا آنرا تبدیل به یک سوزن کنند. در خاتمه ی کلاس، تنها هر میون گرانجر بود که توانسته بود در چوب کبریت خودش تغییراتی بدهد. پروفیسور ماک گنوگال بکلاس نشان داد که علت ناموفق بودن آنها چه بوده است. در آخر کار لبخند نادری تحویل هر میون داد.

کلاسی را که همه مشتاق نشستن در آن بودند، دفاع در برابر هنرهای تاریک بود. ولی در آخر کار، درس کوویرل، به کلاس شوخی تبدیل شد. تمام بچه های کلاس بوی شدید سیر را احساس میکردند و به هر کدام از آنها میگفت این بو، برای دفع کردن و راندن خون آشامی است که در رومانی آنرا ملاقات کرده و از آن ترس دارد که دوباره این روزها باز گردد و او را بگیرد. به بچه های گفت که این دستار، یا عمامه را که او بر سر دارد یکی از شاهزاده های آفریقا بعنوان تشکر به او داده است برای اینکه کوویرل، آن شاهزاده را از شر خدائی که شبیه مار بوده است نجات داده است. ولی آنها مطمئن نبودند که آیا باید این داستان را باور کنند یا نه؟ برای اینکه وقتی که سیموس فینیگان، مشتاقانه از کوویرل پرسید که شما چگونه با اون ماردست و پنجه نرم کردید و جنگیدید؟ کوویرل، رنگ صورتش سرخ شد و دوباره ی هوا صحبت کرد. از طرف دیگه، آنها متوجه شدند که آن بوی کدائی از اطراف آن عمامه داره به مشام آنها میخوره و ویزلی های دو قلو هم اصرار میکردند اصلا در داخل عمامه پراز سیر بوده است.

هاری، هنگامیکه احساس کرد چندان زیاد از دیگران در این مورد عقب نیست کمی خیالش راحت شد. بسیاری از آن بچه ها از خانواده های غیر جادوئی آمده بودند و مثل خودش، هنوز نمیدونستند که آنها جادو گر، یا ساحره خواهند شد یا نه؟ آنقدر چیزها بود که باید می آموختند که حتی آدمهایی مثل رون، از آن اطلاع نداشتند.

جمعه، روز مهمی برای هاری و رون بود. بالاخره یاد گرفتند که از چه راهی باید به سالن بزرگ و عمومی برای خوردن ناشتائی وارد شوند.

وقتی که رون مشغول ریختن شکر روی فرنی خودش بود هاری پرسید امروز چه درسی داریم؟ رون گفت: شربت های دو گانه با اسلی ترینی ها داریم. حتما میدونی که پروفیسور اسناپ، استاد این درس، رئیس اسلی ترین است. آنها میگویند که همواره به آنها ارفاق و کمک میکنه - بالاخره، خواهیم دید که این گفته صحت داره، یا نداره.

هاری گفت: کاش ماک گنوگال هم به ما کمک میکرد. پروفیسور ماک گنوگال هم رئیس گرای فیندوری ها بود ولی این مانع از آن نبود که به آنها کوهی از تکالیف شبانه ندهد.

در همین لحظه پست وارد شد. هاری، کم کم به این موضوع عادت کرده بود. در سر میز ناشتائی صد ها جغد، زوزه کشان وارد سالن اجتماعات عمومی شدند و همینطور که دور میز بچه ها پروبال میزدند نامه های هر نفر را از آن بالا روی زانوی آنها می انداختند.

تا بحال هدویگ، که جغد هاری بود چیزی برای او نیارده بود. ولی وقتی که جغد ها مشغول جیغ و ویغ میشدند و پرواز میکردند آن هم خودش را داخل میکرد و ناگهان بروی میز هاری شیرجه میرفت تا یک تکه نان برشته بنوک خودش بگیره و سر صبر آن رانوک بزنه و بخوره. بعد هم با بقیه جغدهای مدرسه بروند در محلی که برای آنها درست شده، بخوابند.

از اتفاقات روزگار این بود که امروز همانطور که در آن بالا داشت پروبال میزد، یادداشت کوچکی رها کرد که درست افتاد بین ظرف مارمالاد و ظرف شکر که در برابر هاری بود. هاری یادداشت را برداشت، پاکت را پاره کرد، و چنین خواند:

هاری عزیز، (خیلی بد و نا مرتب نوشته شده بود).

من اطلاع دارم که بعد از ظهر های روز جمعه تو استراحت میکنی. اگر مایل باشی میتونی ساعت سه بعد از ظهر، سری بمن بزنی تا باهم یک استکان چای بخوریم. دلم میخواد راجع به هفته اولت در هوگو ارتز اطلاع پیدا کنم. با هدویگ، جغد خودت، جواب این یادداشت را بنویس.

هاگرید

هاری قلم رون را قرض کرد و فوری در پشت همان یادداشت نوشت باشه! متشکرم. شمارا می بینم. بعد آنرا به هدویگ داد تا آنرا به هاگرید برساند.

جای شکرش باقی بود که هاگرید از هاری دعوت کرده بود که برای ملاقات او برود والا، کلاس درس شربت ها بنظر هاری، بدترین ساعتی بود که تا کنون براو گذشته بود.

در همان شبی که ترم تحصیلی شروع شد، در سر میز شام، هاری بنظرش رسید که پروفیسور اسناپ از او خوشش نیاید. در آخر اولین ساعت درس، هاری معتقد شده بود که در قضاوت خودش اشتباه کرده است. اسناپ، نه فقط هاری را دوست نمیداشت بلکه از او متنفر بود.

کلاس درس شربت ها در یکی از دخمه های قلعه برگزار شد. در این زیرزمین هوا سردتر از داخل قلعه بود. و حتی بدون آن حیواناتی که در شیشه ها در اطراف کلاس میلولیدند انسان تنش مور مور میشد که دیگر به آن حیوانات احتیاجی نبود.

اسناپ نیز مانند فلیت ویک، شروع به نوشتن اسامی شاگردان کلاس کرد و باز مثل فلیت ویک هنگامیکه به اسم هاری رسید کمی مکث کرد.

به آرامی گفت: اوه! بله. هاری پاتر! - معروف و سرشناس.

در او مالفوی و دوستانش کراب، و گویل، دستهای خودشون را جلوی دهانشان گرفته بودند و به این جمله ئی که اسناپ گفت پوز خند میزدند. پس از آنکه اسامی شاگردان را نوشت، اسناپ نگاهی به کلاس انداخت. چشمهای اسناپ نیز مثل هاگرید سیاه رنگ بود ولی گرمی آنها را نداشت. سرد و خالی بودند و انسان را بیاد یک تونل تاریک می انداختند.

اسناپ گفت شماها به اینجا اومده اید تا دانشی را بیاموزید که بدقت و تیزبینی نیازمند است. این دانش، هنر شربت ساختن است. صحبت کردنش طوری بود که صدایش به سختی شنیده میشد. یک کمی، بلند تر از در گوشه بود. و بچه ها همه ی کلمات او را درک میکردند - او هم مانند پروفیسور ماگ گنوگال، از دسته ی معلمینی بود که کلاسش ساکت و بی سروصدا بود و لزومی نداشت که او بر این امر تأکید کند. چون در این کلاس، با عصا کار کردن بسیار کم انجام میشه، بسیاری از شماها فکر میکنند که کاری که انجام میشه جادوگری است. من از شماها انتظار ندارم که بتونید براستی زیبایی غل غل کردن و جوشیدن پاتیل را با آن دودهایی که میلرزه و از داخل آن بالا میره درک کنید. بعبارت دیگر، نیروی حساس و حیاتی مایعات را که درر گهای بدن انسان جریان داره و جادوگری خودش را در مغز انجام میده و سبب شوریدگی و درهم برهمی حواس میشه باین زودی ملتفت بشوید.... فقط میتونم به شما یاد بدهم که چگونه شهرت را در بطری کنید، افتخار را مثل چای، دم کنید، و حتی مرگ را متوقف کنید - مشروط بر آنکه کودن ویشعور

نباشید.

پس از این گفتار کوتاهِ پروفیسور اسناپ، کلاس ساکت تر شد. هاری ورون در حالیکه ابروهای خودشون را بلند کرده بودند نگاهی با هم رد و بدل کردند! هر میون گرانجر روی لبه ی صندلی خودش نشسته بود و از نگاهش معلوم بود که توی دلش مثل سیر و سر که میجوشه برای آنکه ثابت کنه آنطور که اسناپ گفت او جزو خرفت هان نیست.

ناگهان اسناپ صدا زد پاتر! بگوینم، اگر من پودر ریشه ی سوسن را با دم کرده ی افسنطین مخلوط کنم چی گیرم میاد؟

فرمودید پودر ریشه ی چی را با دم کرده ی چی میخواهید مخلوط کنید؟ بعد، نگاهی به رون انداخت و دید که او هم همانقدر از این سؤال اطلاع داره که او. بجای هاری، دست هر میون رفت راه هوا تا جواب اسناپ را بده.

هاری گفت: آقا ما نمیدونیم.

لبهای اسناپ کمی کج و چوله شد و پوز خندی تحویل داد.

عجب، عجب - مثل آنکه راست گفته اند که شهرت همه چیز برای آدم نمیشه.

بعد اصلا به دست هر میون که بلند شده بود تا جواب سؤال را بده اهمیت نداد.

دوباره امتحان کنیم پاتر! چگونه؟ اگر من بتوبگم که یک پاد زهر یا نوشدارو برای من تهیه کنی کجا ها دنبال آن میری؟

هر میون آنقدر دست خودش را بلند کرده بود که انگار دستش میخواست بره تو هوا و خودش روی صندلیش بمونه. ولی هاری کوچکتترین اطلاعی از چیزی به اسم نوشدارو نداشت. کوشش کرد به مالفوی، کراب، یا گویل، که داشتند میخندیدند اصلا نگاه نکنه.

من نمیدونم آقا.

فکر میکنم قبل از آنکه بکلاس بیائی لای کتاب ها را باز نکرده ئی. هان پاتر؟

هاری بخودش فشار آورد که بهیچ نقطه ی دیگری جز چشمهای اسناپ نگاه نکند. البته توی خونه دورسلی ها که بود به کتاب نگاه کرده بود ولی آیا اسناپ از او انتظار داشت که او تمام آن چیزهایی را که در کتاب «هزار نوع گیاه و قارچ های سحر آمیز» نوشته شده بود، یادش بمونه؟

باز هم اسناپ به دست هر میون که برای پاسخ دادن به سؤال او بالا رفته بود جواب نداد و آنرا نا دیده گرفت.

بگوینم پاتر، چه فرقی بین یک نهال سمی و ریشه ی تاج الملوک، که آن هم گیاهی سمی است وجود دارد؟

این بار هر میون دیگه پاشد ایستاد و دست خودش را بلند کرد بقسمی که داشت به چراغ سقف میرسید، تا جواب سؤال اسناپ را بدهد.

هاری به ملایمت گفت نمیدونم. فکر میکنم هر میون آنرا میدونه. چرا از اون نمی پرسید؟

چند تا از بچه های کلاس زدند زیر خنده! هاری، نگاهی به سیموس انداخت و سیموس هم در جواب او چشمکی به هاری زد. در هر حال، اسناپ زیاد از این سؤال و جواب خوشش نیامد.

اشاره ئی به هر میون کرد و گفت بشین سر جات. سپس گفت برای اطلاعات پاتر، اضافه میکنم که سوسن سفید و افسنطین، هر دو وقتی با هم مخلوط بشوند، یک شربت خواب آور بسیار قوی

میسازند که انسان را آماده برای یک زندگی مرگبار میکنند. پاد زهر یا نوشداروی آن سنگی است که از معده‌ی یک نوع بز بدست می‌آورند و انسان را از بیشتر سموم نجات میدهد. و اما در خصوص نهال سمی و تاج الملوک، اینها، همان دو گیاهند و بیشتر به تاج الملوک شناخته شده است. خب! ببینم چرا شما همه تون نشسته اید و تو چشمهای من نگاه میکنید؟ چرا این چیزهایی را که من میگم یادداشت نمیکنید؟

همه‌ی شاگردهای کلاس یکدفعه بدست و پا افتادند و بدنبال پر مخصوص نوشتن و تکه پوست یا کاغذی که مطالب را بر روی آن یادداشت کنند افتادند. در این لحظه اسناپ گفت: من یک امتیاز از دسته‌ی گرای فیندور برای ندانستن درس و گستاخی جنابعالی کسر میکنم. پاتر!

همانطور که کلاس شربت شناسی پیش میرفت و درس ادامه داشت، برای دسته‌ی گرای فیندور مساعد نبود. اسناپ، شاگردها را دو تا دو تا کرد و از آنها خواست شربتی بسازند که برای درمان کورک یا دمل مفید باشه. بالباده‌ی بلند و سیاه‌رنگی که بر تن کرده بود دور کلاس میگشت و مواظب آنها بود. بچه‌ها، بعضیشون مشغول وزن کردن گزنه‌ی تیغی یا شکاندن دندان مار بودند. کارهای تمام شاگردان بجز مالفوی را انتقاد میکرد و بنظر میرسید که نسبت به او علاقه‌ئی خاص دارد. داشت به همه میگفت که تا میتوانند بدقت کار مالفوی را گاه و بیگاه نگاه و از او تقلید کنند. درست در همین لحظه بود که دود سبزرنگی از مایعی که مالفوی مشغول جوشاندن آن بود بلند شد و بعد از آن صدای نسبتا بلندی که مثل هیس کردن بود در دخمه‌ئی که در آن کار میکردند پیچید. نویل، که با سیموس، دو تائیشون با هم کار میکردند، سر پاتیل را به لوله‌ئی وصل کرده بودند تا شربت هائی را که میجوشاندند از آن لوله بظرف دیگری منتقل کنند. ولی از این لوله، چکه چکه آن مایع به خارج درز پیدا کرده بود و بر روی کف کلاس که سنگی بود میریخت و آن را سوراخ سوراخ میکرد. از طرفی کفشهای بچه هائی را که در نزدیک آنها کار میکردند سوزانده و سوراخ کرده بود. بمحض اینکه بچه‌ها متوجه این موضوع شدند، همشون پریدند روی کرسی پاهای خودشون تا از زمین بالا تر بایستند و پاشون محفوظ باشه. موقعی که پاتیل تعادل خودش را از دست داد و روی زمین افتاد، نویل، که تقریبا خیس خیس شده بود و مقدار بسیار زیادی از مایعات به او پاشیده بود فریادی از درد کشید و علتش این بود که مقدار بسیار زیادی از آن مایع قرمز رنگ که در حال جوشیدن بود روی بازوها و ران پای او ریخته بود.

اسناپ، یک دفعه داد زد پسره‌ی نادان و بلافاصله با یک حرکت به عصای خودش مایعی را که به بدن نویل ریخته بود پاک کرد. بعد گفت لابد شما تیغ جوجه تیغی را قبل از آنکه پاتیل را از روی آتش بردارید توی پاتیل ریخته بودید؟

نویل، که آن مایع جوشیده و داغ به بینی اش سرایت کرده بود، همینطور ناله و فریاد میکرد. اسناپ یک داد بلند سر سیموس زد که زود باش او را به بیمارستان ببر تا هر چه زود تر به او برسند. بعد رفت سراغ هاری و رون، که در نزدیکی نویل مشغول کار بودند.

تو- پاتر- واسه چی به نویل نگفتی که نباید آن تیغ‌ها را توی پاتیل بریزه؟ حتما پیش خودت گفتی که اگه او اشتباه کنه تو جزو خوب‌ها محسوب میشی؟ ها؟ این هم یک امتیاز دیگه که از دسته گرای فیندور کم میشه!

اینقدر این حرف از نقطه نظر هاری مزخرف و نامربوط و غیر عادلانه بود که هاری او مدد دهن

خودش را باز کنه تا یک جواب حسابی به اسناپ بده، که رون از زیر میز یک لگد به او زد تا ساکت بمونه.

زیر لبی گفت کوتاه بیا! شنیده ام این مردک آنقدر بد جنس است که همیشه با او سر شاخ شد. ساعتی بعد که آنها از داخل اون دخمه ئی که بعنوان کلاس در آن کار میکردند خارج میشدند مغز هاری داغ شده بود و روحیه ی بسیار بدی داشت. او دو امتیاز برای گرای فیندوردر هفته اول ورود بمدرسه، از دست داده بود - تو دلش میگفت برای چه اسناپ آنقدر از او بدش میاد؟

رون گفت: بخند! این اسناپ را که می بینی کارش نمره کم کردن است. از فرد، و جورج هم همینطور نمره کم میکنه. بگو بینم! من هم میتونم با تو پیام وها گیرد را ببینم؟

پنج دقیقه به ساعت سه بعد از ظهر، آن دو تا قلعه را ترک کردند تا از زمین پشت، بطرف کلبه ی ها گیرد بروند. ها گیرد، در داخل کلبه ئی چوبی در کنار جنگل ممنوعه زندگی میکرد. یک کمان زه دار، و یک جفت کفش لاستیکی که به آن گالش میگفتند پشت در ورودی کلبه بود.

وقتی هاری به در کوبید یک صدای تقلا ی پرسرو صدا، و پارس کردن سگ را که صدای غرش رعد میداد از پشت در شنیدند. بعد از آن صدای ها گیرد شنیده شد که داد میزد عقب! فنگک! گفتم عقب!

بمحض اینکه درب کلبه باز شد صورت پشمالوی ها گیرد در آستانه ی در پیدا شد.

صبر کن بینم! عقب! فنگک! برو عقب.

ها گیرد آنها را بداخل کلبه راهنمایی کرد و در عین حال گردن بند سگ هیالوی خودش را در دست گرفته بود که شیرین کاری نکنه.

کلبه، فقط یک اتاق داشت. و چون جا در کلبه کم بود ناچار شده بود بعضی از چیزها را از سقف آویزان کنه. یک کتری مسی داشت روی آتش روبازی که بچشم میخورد میجو شید و در گوشه ی دیگر اتاق یک تخت خواب هیولا گذاشته شده بود که بر روی آن یک رو تختی قلابدوزی شده کشیده شده بود.

ها گیرد گفت: راحت باشید بچه ها! بشینید. فنگک را ولش کرد تا برای خودش تاب بخوره. پس از مدتی او مد سراغ رون و مشغول لیس زدن به گوشهای رون شد. سگ ها گیرد مثل خودش، آنقدر که خشن ولا یتچسبک بنظر میرسید، در باطن آنطوری نبود.

هاری به ها گیرد که مشغول ریختن آبجوش در داخل یک فوری بزرگ بود گفت: این رون است. بعد از آن ها گیرد ظرفی را که در آن کیک گذاشته بود سر میز آورد.

ها گیرد گفت: خب! این یک ویزلی دیگر است، ها؟ نگاهی به رون انداخت و گفت: من نصف عمر خودم را روی برادر های دوقلوی تو گذاشته ام تا آنها را از جنگل دور نگهدارم.

کیک خشکیده ی ها گیرد تقریباً دندانهای آنها را شکنندولی آن دو تا وانمود کردند که خوشمزه بود و خیلی هم از آن خوششان آمده است. در عین حال داشتند داستان کلاس ها و درسهای خودشون را برای او تعریف میکردند. فنگک، سر خودش را براحتی بر روی پای هاری گذاشته بود و همینطور آب از لب و لوجه اش می چکید.

هاری و رون، هر دو، از اینکه ها گیرد، فیلیچ، سرایدار مدرسه را یک دیوونه ی پیر خواند خوششون اومد.

ها گرید گفت: و اما در باره ی خانم نوریس، گریه اش. بدم نمیاد که یک وقتی که حال و حوصله داشته باشم آن را به این آقای فنگ (یعنی سگش) معرفی کنم. میدونی! هر وقت که من بمدرسه میرم، این خانم همه جا دنبال من میاد. خودم میدونم که فیلیچ به او دستور میده که زاغ سیاه مرا چوب بزنه!

هاری شمه ئی راجع به درس اسناب برای ها گرید تعریف کرد. ها گرید هم مثل رون، به هاری گفت راجع به این موضوع نگرانی نداشته باشه. از طرفی به او گفت که اسناب، بسختی ممکنه شاگردی را دوست داشته باشه.

ولی بنظرم او جدا از من بدش میاد.

ها گرید گفت: مزخرف نگو! برای چی او باید از تو بدش بیاد؟

با این وصف موقعی که در چشمهای ها گرید نگاه کرد احساس میکرد که ها گرید این حرف را از ته دل نمیگفت.

ها گرید از رون پرسید برادرت چارلی چطوره؟ من او را دوستش میدارم. از حیوانات زیاد خوشش میاد.

هاری یکدفعه توفکر رفت که نکنه ها گرید عمدا موضوع صحبت را تغییر داد؟ بعد هم، رون هرچه راجع به چارلی و کارهایش با اژدهاها میدونست برای ها گرید تعریف کرد. هاری تکه کاغذی پیدا کرد که روی میز افتاده بود. بریده ی یک روزنامه بود. روزنامه ی پیامبر روزانه.

آخرین خبر راجع به دخول غیر مجاز در «گرین گوت»

تحقیقات در باره ی دخول غیر مجاز در تاریخ ۳۱ ژوئیه در گرین گوت ادامه دارد. بیشتر افراد، عقیده دارند که این کار، از طرف جادوگران یا ساحره های تاریخ انجام شده است.

جن های گرین گوت امروز اصرار داشتند هیچگونه اقدامی در این باره صورت نگیرد. سردابه ئی که امروز مورد بازدید قرار گرفت پس از جستجو تخلیه شد.

ولی ما به شما نمیگوئیم که چه در آنجا یافت شد. بنا بر این اگر شما میدانید که چه چیزی برای شما خوب است بهتر است پای خود را از این کار بالا بکشید. این اظهارات به وسیله یک مقام سخنگویان شد.

هاری یادش او مد که رون در قطار به او گفته بود که شخصی تصمیم داشته است به گرین گوت دستبرد بزند. ولی رون به تاریخ آن اشاره نکرده بود.

هاری گفت ها گرید! اون قصد سرقت گرین گوت روز تولد من اتفاق افتاد! ممکن است همان زمانی اتفاق افتاده باشه که ما آنجا بودیم؟

ها گرید، دیگه ایندفعه از اینکه مستقیما توی چشمهای هاری نگاه کنه اکراه داشت. خخری کرد و یک تکه کیک دیگر به هاری تعارف کرد. هاری دوباره داستان را خواند. محلی که قبلا مورد بازرسی قرار گرفته بود، همانروز تخلیه شد. ها گرید، سرداب را در هفتصد و سیزده تخلیه کرده بود. البته اگر بتوان به آن تخلیه نام نهاد و آن بسته ی کثیف و کوچکی را خارج ساخته بود. آیا این همان بسته ئی بود که دزد ها دنبال آن بودند؟

وقتی که هاری و رون برای شام خوردن دوباره به قلعه برگشتند جیبهاشون پر از آن کیک های سفت و سخت بود که خجالت میکشیدند از بردنش امتناع کنند و ناچار بودند آنرا با خودشون

ببرند. هاری، به فکرش رسید که هیچ یک از درس‌هایی که تا بحال خوانده بود به اندازه‌ی درسی که بهنگام خوردن چای باها گیرید فرا گرفت با ارزش نبوده است. اگرها گیرید آن بسته را بموقع برداشته باشد حالا آن بسته کجاست؟ و آیاها گیرید چیزهایی راجع به اسناپ میدونست که نمیخواست آنها را به هاری بگه یانه؟

نصرت دول ویشب

هاری، هیچوقت باور نمی کرد که ممکن است از پسر بچه ئی به آن اندازه که او از دادلی بدش می آمد، بدش بیاد. ولی هنگامی که در او مالفوی را دید فهمید که اشتباه میکرده و از این پسر خیلی بیشتر از دادلی نفرت داره. کلاس اولی های گرای فیندور، درس قبلی خودشون در شربت شناسی را با اسلی ترین برگزار کردند و چون مالفوی جزو دسته ی اسلی ترین بود تحمل کردن مالفوی زیاد طول نکشید. ولی وقتی که به خانه ی خودشون رفتند دیدند که یک آگهی در پشت درب سالون عمومی گرای فیندور زده شده است که همه ی آنها را ناراحت کرد. در آن یادداشت نوشته شده بود که درسهای مربوط به پرواز، از روز پنجشنبه شروع خواهد شد- و گرای فیندور واسلی ترین، با هم در این کلاس شرکت میکنند.

هاری که بسیار ناراحت شده بود گفت: مسخره است! حالا بیا و خوبش کن. این همون چیزی است که من میخواستم. یعنی اینکه میخواستم خودم را دست بیندازم و در برابر مالفوی سوار دسته جارو بشم و پرواز کردن با آن را یاد بگیرم.

هاری، همیشه در دل خودش فکر میکرد که دلش میخواد این درس را بهتر از هر چیز دیگری یاد بگیره.

رون گفت: تو از کجا میدونی که در برابر مالفوی خجالت میکشی و آنها ترا دست می اندازند؟ البته من میدونم که مالفوی یکی چند بار گفته است که کووید پیچ را خیلی خوب بازی میکنه ولی شرط میندم که اینها همه اش توپ تو خالی و حرف مفته!

محققا مالفوی حرفهای زیادی راجع به پرواز زده است. یک بار شکایت کرده بود که سال اولی ها هیچوقت در تیم های کووید پیچ شرکت نمی کنند و مقداری داستان های تبلیغاتی و لاف های تو خالی برای خودش سرهم کرده بود که یکی از آنها فرار او از دست غیر جادوئی ها با هلی کوپتر بوده است. البته، او تنها نفری نبوده است که این ادعاها را داشته است. آنطوری که سیموس فینینگتون تعریف کرده است، در بچگی مالفوی بیشتر اوقات خودش را در دهکده گذرانیده و بر روی دسته جاروب خود سوار میشده است. اگر کسی بود که آماده برای گوش کردن باشه، حتی رون هم بهمه می گفت که یک وقتی که سوار جاروب کهنه چارلی بوده، به یک هواپیمای بی موتوری که در هوا آویزان بوده برخورد کرده است. هر کسی که مربوط به خانواده ی جادو گرها بود راجع به کووید پیچ گفتگو میکرد. رون قبلا یک بحث داغ با یکی از بچه ها بنام دین توماس که توی خوابگاه آنها میخواید در باره ی فوتبال داشته بود. از نظر رون، وقتی که بازیکن ها همه با یک توپ بازی کنند و در آن بازی پروازی نباشه، کجای آن بازی جالب و مهیج است؟ یک بار، هاری رون را دیده بود که دین، یک پوستری از بازی فوتبال تیم وست هام انگلیس داشته است که در آن پوستر، ترغیب کرده بودند بازی کن ها تکان بخورند و بازی را گرم کنند.

نوویل هیچوقت بعمرش سوار دسته جاروب نشده بود. علتش این بود که مادر بزرگش اجازه نداده بود بیکی از آنها نزدیک بشه. هاری فکر کرده بود که بطور خصوصی مادر بزرگش دلیل خوبی برای این کار داشته است. برای اینکه نوویل تصادف های زیادی داشته و مخصوصا دو تای آنها مربوط به

پاهای او بوده است.

هرمیون گرانجر، تقریباً همیشه گفت همانقدر از بازی کووید پیچ و پرواز، عصبی میشد که نویل میشد. این چیزیه که انسان نمیتونه آنرا تو قلب خودش از یک کتاب یاد بگیره - البته باید گفت که هرمیون اصلاً دل به این کار نداده بود. صبح پنجشنبه که شد هرمیون با کتابی که آنرا از کتابخانه گرفته بود و عنوان آن «سیرتاریخی کووید پیچ» بود، همه آنهایی را که کووید پیچ میکنند نادان خواند. نویل هر کلمه‌ئی را که هرمیون میگفت به آن میچسبید. اون دلش میخواست یک وقتی بیاد که او بتونه سوار آن دسته جاروب بشه و پرواز کنه. هرمیون، چون میدان بدستش اومده بود همانطور داشت در بدی کووید پیچ حرف میزد و وقتی صحبتش بوسیله ورود پست قطع شد همه، یک نفس راحت کشیدند.

پس از نامه‌ئی که از طرف هاگرید به هاری رسید، هاری دیگر نامه‌ئی نداشت و البته این چیزی بود که آنرا مالفوی بلافاصله متوجه شد. برعکس هاری، جغد مالفوی که از نژاد عقاب بود، مدام برای او بسته‌های شیرینی و نامه از خانه، و جاهای دیگری آورد و مالفوی آنها را فاتحانه در سر میز اسلی ترین باز میکرد و پز میداد.

یکی از آن جغد هائی که در انبارهای کاه و جو، پیدا میشوند، یک بسته‌ی کوچک برای نویل از طرف مادر بزرگش آورده بود. باهیجان آن را باز کرد و در داخل آن یک گوی شیشه‌ئی به اندازه‌ی آن گوی هائی که با آنها تیله بازی میکنند بود. بنظر میرسید که در میان آن گوی شیشه‌ئی پراز دود است.

نویل توضیح داد که این گوی، بیاد آورنده‌ی خاطرات است. مادر بزرگ من میدونه که من بعضی اوقات فراموش‌کارم. بنا بر این، اینرا فرستاده است که هر وقت به آن نگاه میکنم بیادم بیاره که من چیزی را فراموش کرده‌ام. راستی بین! تو اینرا اینجوری محکم توی دست بگیر - اگر رنگش قرمز شد - او... یک دفعه چهره‌ی نویل در هم شد. علتش این بود که آن گلوله چیزی را بیادش آورد. به او یادآوری کرد که چیزی را فراموش کرده است....

نویل داشت فکر میکرد تا بیادش بیاد چه چیزی را فراموش کرده است؟ که دراکو مالفوی که داشت از پهلوی میز گرای فیندوررد میشد آن گلوله را از دست نویل قاپ زد.

هاری و رون، روی پاهای خودشون جفت زدند. بهانه‌ئی دستشون اومده بود که با مالفوی دست به یقه شون ولی پروفیسور ماک گنوگال که همیشه میتونست درد سر را از هر معلم دیگری بهتر تشخیص بده، در یک چشم برهم زدن پیدا شد.

اونجا چه خبره؟

پروفیسور! مالفوی گوی مرا قاپید و برداشت.

مالفوی در حالی که اخمهاش را تو هم کشیده بود فوراً گوی شیشه‌ئی را پراند روی میز.

من فقط خواستم به اون نگاه کنم. بعد، با کراب و گوویل که در پشت سرش بودند از آنجا رفت.

x

آنروز بعد از ظهر، در ساعت سه و نیم، هاری، رون و سایر بچه‌های گرای فیندور برای اولین درس خودشون وارد میدان شدند. هوا صاف بود، باد ملایمی میوزید و همانگونه که قدم برمیداشتند علفها در زیر پاشون له میشد. آنها میخواستند به زمین بازی کووید پیچ که در نزدیک جنگل ممنوعه

بود و درختهای آن از دور پیدا بود بروند.

اسلی ترینی ها قبلا در زمین حاضر بودند و در حدود بیست دسته جاروب نیز در یک خط مستقیم بر روی زمین گذاشته شده بود. هاری، از فرد، و جورج شنیده بود که از دسته جاروب های مدرسه شکایت داشتند. میگفتند که بعضی از آنها دیگه راست و مستقیم نیست و اگر شما زیاد بالا روید و ارتفاع بگیرید آنها خم میشوند که البته خطرناک است. یا اینکه به طرف چپ متمایل میشوند. معلم آنها که نامش مادام هوچ بود وارد شد. موهائی کوتاه و خاکستری رنگ داشت و چشمهایش مانند یک عقاب، رنگ زرد داشت.

خب! شماها معطل چی هستید؟ هر کدوم پهلوی یکی از دسته جاروب ها بایستید. فوری! زود!
هاری نگاهی بیائین، به چوب جاروی خودش انداخت. دسته جارویی بود بسیار کهنه و قدیمی و در بعضی از زوایای آن یک چیزی قلمبه، بیرون زده بود.
مادام هوچ، که در جلو ایستاده بود گفت: دست راست خودتون راروی دسته جاروب خودتون بگذارید و بگوئید بالا!
همه فریاد زدند بالا!

دسته جاروب هاری یکدفعه پرید توی دستش. این، از اون اتفاقات بسیار نادر بود. هر میون روی زمین دراز شده بود و نویل، اصلا تکان نخورده بود. هاری داشت فکر میکرد که شاید دسته جاروب ها هم، مانند اسب، وقتی شما از آنها بترسید ملتفت می شوند. در صدای نویل رعشه ئی پیدا شد و فقط میخواست بگه که دلش میخواد پاهاش روی زمین باشه.

مادام هوچ، بعد برای آنها تشریح کرد که چگونه باید سوار دسته جاروب بشوند که لیز نخورند و بطرف عقب جاروب کشانده نشوند. بعد پشت سر هم سوار و پیاده شوند و آنرا تمرین کنند. هاری و رون، از این تمرین بسیار خوششان آمده بود و بیژنه وقتی که مادام هوچ به مالفوی گفت این کاری که تو میکنی اشتباه است و سالها اشتباه بوده است.

حالا وقتی که من سوت کشیدم، شما کاری میکنید که از زمین کنده شوید و بالا روید. سفت دسته جاروب را در دستهای خودتون بگیرید، دو سه فوت بالا برید، و بلافاصله پائین بیائید
با سوت من - سه - دو -

ولی نویل، که یک حالت عصبی بهش دست داده بود، و از اینکه روی زمین تنها بمونه سخت ترسیده بود، قبل از آنکه مادام هوچ سوت خودش را بصدا در بیاره فشاری بخودش داد و از زمین بلند شد. مادام هوچ فریاد زد بر گرد عقب! ولی نویل داشت مستقیم مثل چوب پنبه ئی که از در یک بطری به بیرون پیرد، بطرف بالا میرفت - دوازده فوت - بیست فوت. هاری نگاه کرد و دید رنگ نویل از ترس سفید شده و داره به زمین نگاه میکنه و در همین اثنا از روی چوب لیز خورد و -

وام م - یک صدای خفه و بعد صدای یک شکستگی و بالاخره نویل بحالت دمرو، بر روی علفها بر روی زمین افتاد. چوب جاروی او هنوز هم داشت در آسمان بالا و پائین میرفت و آرام آرام بطرف جنگل ممنوعه و دور از نظر، به پیش میرفت.

مادام هوچ، که رنگ بر چهره نداشت بر روی نویل خم شده بود.
هاری شنید که داشت با خودش تکرار میکرد: میج دستش شکسته است. ببینم بچه جون! کمی خم شو ببینم. چیزی نیست. میتونی از سر جات پاشی؟

بعد صورت خودش را بطرف شاگردهای کلاس کرد و گفت: هیچیک از شما تا من نویل را به بیمارستان میبرم حق نداره از جاش تکون بخوره. جاروب ها همان جایی که هستند میمونند و اگر کسی دست به آنها بزنه دیگه جاش در هو گوار تر نیست. بریم جونم! خیلی آرام. نویل، که صورتش پر از اشک شده بود و مچ دست خودش را از درد در آن دست قرار داده بود پا شد و آرام آرام با مادام هوچ، که بازوی خودش را در اطراف بدن نویل سپر کرده بود به طرف بیمارستان براه افتاد.

هنوز از جلوی چشم شاگرد ها دور نشده بودند که مالفوی زد زیر خنده.

صورت او را دیدید؟ اون خپله را میگم!

سایر بچه های اصلی ترین هم به او پیوستند.

پاراواتی پاتیل که یکی از شاگردها بود چون از گفته ی مالفوی خوشش نیامد گفت: مالفوی جلوی دهنش را بگیر و خفه شو.

پنسی پار کینسون که دختری بد ترکیب از دسته ی اصلی ترین بود گفت او! حالا دیگه جناب عالی برای لونگک باتون سینه سپر میکنید؟ هیچوقت فکر نمیکردم که شما بچه های چاقو لودوست دارید. مالفوی بعد از آنکه چیزی را از توی علفها برداشت کم کم جلو او ملدو گفت آخه مسخره نیست که اون پیرزن، یعنی مادر بزرگ لونگک باتون این چیز مسخره را برای نوه اش بفرسته؟

بعد، گلوله ی شیشه ئی را که از روی زمین برداشته بود و در نور آفتاب برق میزد به همه نشان داد.

هاری به آرامی گفت مالفوی: اون گلوله را رد کن بیاد. همه ی شاگرد ها حرف خودشون را قطع کردند تا اون دو نفر را تماشا کنند.

مالفوی، لبخندی کثیف تحویل هاری داد.

فکر میکنم آنرا در محلی برای لونگک باتون میگذارم تا موقعی که برگشت برداره - روی درخت چگونه؟

گفتم آنرا رد کن بیاد! ولی مالفوی سوار دسته جاروی خودش شد و رفت بالا. او دروغ نگفته بود. میتونست بخوبی پرواز کند. تا بالا ترین شاخه ی یک درخت بلوط بزرگ بالا رفته بود. از اون بالا داد زد: اگه میتونی بیا بگیرش پاتر!

هاری دسته ی جاروی خودش را در مشت گرفت.

هرمیون گرانجر، داد زده! هاری. مادام هوچ بما گفت از سر جای خودمون تکون نخوریم - اگر بری همه ی ما را بزحمت می اندازی.

هاری به حرف هرمیون توجهی نکرد. خون دیگه توی چشم و گوشش پر شده بود. سوار دسته جاروب شد، لگد محکمی به آن زد و بلافاصله بهوارفت. باد داشت به موهای او میخورد و لباده اش به اینطرف و آن طرف حرکت میکرد و به پشتش میخورد. - و در آن حالت عصبانیتی که بود ناگهان متوجه شد که چیزی را پیدا کرده است که هیچگاه فکر آنرا نکرده بود - اینکار بسیار ساده و جالب بود. کمی دسته ی جاروب را بطرف بالا گرفت که آنرا سرراست و مسقیم نگاه دارد که ناگاه صدای فریاد و سرو صدای دختران را از روی زمین شنید که همراه بارون، دارند او را تشویق میکنند.

چرخشی به دسته جاروب خودش داد تا در وسط هوا، روبروی مالفوی قرار گیرد. مالفوی،

حیرت زده و گیج شد.

آن گلوله‌ی شیشه‌ئی را رد کن بیاد و گر نه از این بالا پرتت میکنم پائین. شنیدی چی گفتم؟ مالفوی گفت: تو اینکار را میکنی؟ کوشید تا هاری را مسخره کنه ولی در دلش نگران بود. هاری بخوبی میدونست که چه باید بکند. کمی دولا شد و چوب جارو را با هر دو دست محکم و گرفت و مستقیم مانند یک نیزه، بطرف مالفوی حرکت کرد. مالفوی درست بموقع از سر راه او کنار رفت. هاری گردشی تند به دسته جاروب داد و دوباره دسته‌ی جاروب را محکم در دست گرفت. چند نفر از پائین دسته جمعی برای او کف زدند و هاری را تشویق کردند. هاری گفت متأسفانه در این بالا، کراب و گویلی وجود ندارند که تو را نجات بدهند. همان فکر، در آن لحظه از مغز مالفوی نیز گذشت.

فریاد زد اگه میتونی بیا بگیر و بعد گوی شیشه‌ئی را پراند توی هوا و به طرف زمین حرکت کرد. همانطور که توی فیلمها با حرکت کند دیده ایم، هاری نگاه کرد و دید که آن گلوله بطرف بالا پرت شد و دوباره راه زمین را در پیش گرفت. هاری بلافاصله بر روی دسته جاروب خود کمی بجلو رفت و سپس دسته جاروب را بطرف پائین نشانه رفت - ثانیه‌ئی بعد در شیرجه‌ئی تند با گلوله مسابقه گذاشت - باد، در گوشه‌هاش سوت میکشید، و با فریاد تحسین تماشاچی‌ها در زمین مخلوط شده بود - که ناگهان دست خودش را دراز کرد - و در بیست سانتیمتری زمین گلوله را در هوا قاپید و درست بموقع دسته جاروب خودش را بحالت راست و مستقیم در آورد و ملایم بر روی زمین نشست در حالیکه گلوله، که متعلق به نویل بود سالم در دست او جای داشت.

هاری پاتر!

هنگامی که هاری آخرین شیرجه‌ی خودش را رفت قلبش تاپ تاپ میزد. پروفیسور ماک گنوگال داشت بطرف شلوغی بچه‌ها میدوید. هاری از روی علفها پا شد و سر پا ایستاد. داشت می‌لرزید.

هیچوقت - در تمام مدتی که من توی هوگوارتز کار میکنم -

این پروفیسور ماک گنوگال بود که تقریباً از نفس افتاده بود و دیگه نمیتونست حرف بزنه. عینکی که بر روی چشم داشت کج و کوله شده بود - چطور می‌توانست جرأت میکنید - ممکن است که شماها با این کار، دست و پای خودتون را شکونده بودید -

پروفیسور! این تقصیر او نبود -

ساکت باشید خانم پاتیل -

ولی مالفوی -

کافی است، آقای ویزلی. حالا دنبال من بیا.

هاری، نگاهش توی چشم مالفوی افتاد که باتفاق کراب، و گویل، فاتحانه هنگامی که او با یک حالت خسته وزار، بدنبال پروفیسور به قلعه میرفت به او نگاه میکردند. هاری میدونست که دیگه حسابش پاک است و حتماً او را از مدرسه اخراج میکنند. میخواست چیزی به پروفیسور بگه و از خودش دفاع کنه ولی بنظر میرسید که اشکالی در صدای او پیش او مده و نمیتونه آن کار را بکنه. پروفیسور ماک گنوگال بدون آنکه نگاهی به هاری بیندازد همانطور داشت تند و تند بجلو میرفت و هاری برای آنکه به او برسه مجبور بود پشت سر او بدود. پیش خودش داشت فکر میکرد که

هنوز دو هفته هم نشده که وارد مدرسه شده است. ده دقیقه بیشتر طول نمیکشه که وسائل خودش را جمع آوری کنه و از مدرسه بزنه بیرون. وقتی که او پشت در خانه ی دورسلی ها میرسه اونها چی بهش میگن؟

از پلکان اول بالا رفتند و وارد هال شدند، از پله های مرمره بالا رفتند و هنوز پروفیسور ماک گنوگال کلمه ئی با او حرف نزده بود. درب اصلی را باز کرد، از کریدورها گذشت و هاری بیچاره همانطور بدنبال او میدوید تا از او عقب نمونه. شاید میخواست او را به دفتر دمبل دوربیره. بیادها گرید افتاد که او را هم از مدرسه بیرون کرده بودند ولی به او اجازه داده بودند که بعنوان متصدی جانوران شکاری توی مدرسه بمونه. شاید پس از اخراج، او بتونه معاون ها گرید بشه. وقتی این فکراز سرش گذشت، دلش بدرد آمد. پیش خودش میگفت، حالا رون، وبقیه، جادوگر میشوند و او در اطراف زمین، کیسه های ها گرید را بدوش میکشه و از اینطرف به آنطرف میره. پشت درب یکی از کلاسها پروفیسور ماک گنوگال ایستاد. درب کلاس را باز کرد و سر خودش را داخل کرد.

مرا بخشید پروفیسور فلینت ویک! آیا من میتونم «وود» را از شما قرض بگیرم؟ هاری یکدفعه فکر کرد «وود» دیگه چیه؟ یا کیه؟ نکنه «وود» یک چوبدستی باشه که میخواد از این استاد قرض کنه و او را تنبیه کنه؟

پس از یکی دو دقیقه معلوم شد که «وود» یک انسان است. پسر بچه ئی است که در کلاس پنجم درس میخواند. در حالیکه کمی گیج و گم بود و علت احضار خودش را نمیدانست چيست از کلاس بیرون او مد.

دو نفری تون دنبال من بیائید. واون دونفر نیز بدنبال پروفیسور در راهروها مثل سرباز هائی که رژه میروند روان شدند. وود، همینطور کنجکاوانه داشت به هاری نگاه میکرد. اینجا!

پروفیسور، بانگشتِ خودش اشاره ئی کرد تا آنها داخل کلاس شوند. در کلاس جزیکی از اون بد خُلق ها (روح)، کس دیگری نبود و داشت روی تخته سیاه حرفهای رکیک می نوشت. پروفیسور فریادی زد که برو گمشو بیرون. و او هم گج را انداخت توی سطل آشغال که یک صدای ناهنجاری کرد و دشنام گویان از کلاس بیرون رفت. پروفیسور ماک گنوگال درب کلاس را پشت سر او برهم زد و آنرا بست. بعد صورت خودش را بطرف آن دو پسر بچه کرد.

پاتر، اسم این شخص اولیور وود، است. وود- من برای تو یک جستجو گر حسابی و زرنگ پیدا کرده ام.

حالت صورت وود، از تعجب، به خوشحال شدن تغییر کرد.

جدی میگید پروفیسور؟

پروفیسور، با یک حالتی خشک جواب داد بله! دقیقاً همینطور که میگى. این پسر بچه ئی را که می بینی یک نخبه است. من تا بحال چنین چیزی بمرم ندیده ام. ببینم پاتر! این اولین باری بود که سوار آن دسته جاروب شدی؟

هاری آهسته جواب داد بله! اصلاً نمیدونست داستان چیه! وود کیه؟ این حرفها چیه اینها با هم

رد و بدل میکنند؟ مثل اینکه از اخراج مخرج خبری نیست. کم کم دوباره پاهاش قوت گرفت و داشت جون میگرفت. پروفیسور گفت: بعد از آنکه تقریباً هفتاد فوت شیرجه رفت یکدفعه اون گلوله راقاپید و توی دستهاش گرفت.. حدی یک خراش هم بر نداشت. چارلی ویزلی، هیچوقت کاری که امروز هاری کرد نمیتونست بکنه.

وود، طوری داشت به هاری نگاه میکرد که انگار تمام خوابهاش بحقیقت پیوسته است. هیجان زده از هاری پرسید: تو هیچوقت دیده ئی که چطوری کووید پیچ بازی میکنند؟ پروفیسور ماک گنوگال گفت: هاری! وود، کاپیتان تیم کووید پیچ گرای فیندور است. وود، حرف پروفیسور را ادامه داد و گفت: و حالا جستجو گر تیم را پیدا کرده است. وود، در حالی که داشت دور هاری میگشت، هیکلش را بر انداز میکرد. اظهار نظر میکرد که سبکه، سرعتش زیاده، و باید یک دسته جاروب خوبی براش پیدا کنیم پروفیسور. فکر میکنم «نیمبوس ۲۰۰۰»، یا یک «کلین سویپ - شماره هفت» برای او مناسب باشه.

من خودم با پروفیسور دمبل دور صحبت میکنم تا ببینم آیا میتونیم کمی از مقررات سال اولی ها چشم پوشی کنیم یا نه. خدا میدونه که ما چقدر به یک تیم بر تراحتیاج داریم تا تلافی شکست سال قبل را بکنیم. در آخرین مسابقه اسلی ترین ها حسابی ما را درو کردند. من دیگه برای چند هفته نمیتونستم از خجالت توی صورت «سوروس اسناپ» که سردسته ی تیم اسلی ترین است نگاه کنم. بعد با قیافه ئی عبوس و غمگین از زیر عینک خودش به هاری نگاه کرد. من دلم میخواست بشنوم که تو تحت یک تعلیم جدی و سخت قرار گرفته ئی و گرنه مجبورم موضوع تنبیه ترا تجدید نظر کنم.

بعد یکدفعه تبسمی کرد که معلوم بود حرفش زیاد جدی نبوده است. پدرت اگر زنده بود بتو افتخار میکرد. او یک بازیکن مشهور کووید پیچ بود.

x

حتما شوخی میکنی!

موقع شام بود. هاری، تازه از تعریف کردن داستان خودش هنگامی که زمین بازی را با اتفاق پروفیسور ماک گنوگال ترک کرده بود فارغ شده بود. رون فقط یک تکه از استیک و پای جگر خودش را خورده بود که هاری داستان را شروع کرده بود و بعد از آن اصلاً یادش رفته بود که باید بقیه ی غذای خودش را بخوره.

گفتی جستجو گر؟ یعنی همون که در جلو بازی میکنه؟ ولی تا بحال سال اولی ها مجاز نبوده اند که این کار را بکنند - تو باید جوانترین بازیکنی باشی که از سال....

هاری در حالیکه تکه ئی از پای را در دهان خودش میگذاشت گفت از صد سال پیش. بگو دیگه! بعد از آن هیجانی که بعد از ظهر به او دست داده بود هاری واقعا گرسنه بود و داشت از غذای خودش لذت میبرد.

رون، کاملاً از این موضوع متحیر شده بود. مجذوب شده بود. خوشحال بود. در گوشه ئی نشست و با دهان باز به هاری خیره شده بود.

هاری گفت: از هفته ی دیگه آموزش من شروع میشه. فقط این موضوع را به هیچ کس نگو. وود، علاقه داره که این موضوع محرمانه بر گزار بشه.

در این موقع فرد و جورج ویزلی وارد سالن شدند. بمحض دیدن هاری بطرفش رفتند. جورج با صدائی آهسته گفت: تبریک میگم. بسیار عالی بود. وود، این خبر را بما داد. ما دو تا هم جزو تیم هستیم. از زمانی که چارلی از این مدرسه رفته ما اصلاً بُرد نداشته ایم ولی امسال، تیم ما اینطور که بوش میاد میخواد یک کارهائی بکنه. باید خوب کار کنی هاری! موقعی که وود، این خبر را بما داد، با دمب خودش داشت گردومی شکست.

در هر حال ما باید بریم. بیل جوردن بما گفت که او رازی مخفی که ارتباطی به مدرسه نداره بتازگی کشف کرده است. شرط می بندم این همون چیزیه که در پشت مجسمه ی گرگوری بود و ما هفته ی اول ورودمان آنرا پیدا کردیم.

فرد و جورج، تازه از در رفته بودند که فردی که اصلاً انتظار دیدنش را نداشتند از راه سر رسید. مالفوی بود. دوباره اون دو تا نره خر، کراب و گویل دنبالش بودند. این آخرین شامت بود که خوردی پاتر؟ چه ساعتی قطار را میگیری که دوباره پیش غیر جادوئی ها برگردی؟

هاری در نهایت خونسردی گفت: مثل آنکه روی زمین که برگشتی و اون دو تار فیت هم دنبالت هستند شجاع تر شده ئی؟ اینطور نیست؟ البته، چون در اطراف آن میز بزرگ پراز استادان و معلمین بود و آندونفر نمیتونستند دست از پا خطا کنند هاری این حرفها را زد.

مالفوی گفت: من به اونها هیچ احتیاجی ندارم و خودم بتنهائی میتونم بحسابت برس. همین امشب چطوره؟ حاضری. یک دوئل جادوئی با هم داشته باشیم؟ فقط با عصا- چیزی دیگه نه! چی شد؟ حتما این را تا بحال نشنیده بودی؟ ها؟

رون گفت: البته که شنیده کثافت! من هم دومین نفری هستم که حاضرم پوزه ات را بخاک بمالم.

مالفوی نگاهی به کراب و مالفوی انداخت تا آنها را خوب برانداز کنه. کراب گفت: نصف شب براتون خوبه؟ پس ما شما را در اطاق جوئز ورزشی می بینیم. اون اطاق همیشه درش باز است.

هنگامی که مالفوی رفت رون و هاری نگاهی بهم کردند. هاری گفت: دوئل جادوئی دیگه چیه؟ و اون یکی دیگه چی بود که گفتی؟ من نفر دوم هستم یعنی چی؟

یعنی اگر تو مُردی، من نفر بعدی هستم که باید با او مبارزه کنم. بعد همانطور سراسری شروع به خوردن پای خودش که سرد شده بود کرد. بعد بلافاصله نگاهی بصورت هاری انداخت تا ببینه او در چه حال است. و بمحض آنکه هاری را نگاه کرد گفت: ولی مردم فقط در دوئل های حسابی میمیرند! آنهم در مبارزه با جادوگرهای کار کشته و خبره. و نه مالفوی! بیشترین کاری که تو و مالفوی میتونید بکنید اینست که سه چهار تا جرقه با عصا هاتون بهم پرتاب کنید. هیچکدام از شماها باندازه ی کافی از جادو و جنبل خبر نداره تا به دیگری آسیب جدی وارد کنه. شرط می بندم که او منتظر بود که دعوتش را رد کنی که نکردی.

حالا اگه من عصای خودم را تکان دادم و هیچ اتفاقی نیفتاد چی؟
رون گفت: آن وقت عصا را ببند از دور و یک مشت محکم بزن توپوزش.

مرا می بخشید.

دوتائی شون سرشون را بالا کردند. هر میون گرانجر بود.

رون گفت: مگه میشه یک نفر بتونه بدون سرخراینجا غذا بخوره؟

هر میون اصلا اعتنائی به رون نکرد و با هاری شروع به صحبت کرد.

من نتونستم جلوی گوشهای خودم را بگیرم و حرفهائی را که شماها باهم زدید گوش نکنم.

رون گفت من شرط میندم که اگر میخواستی میتونستی.

- شماها نباید که آخر شب توی مدرسه پرسه بزنید و اینطرف و آنطرف بروید. فقط فکر اینرا بکنید

که اگر شما را گرفتند چند تا نمره از دستت ی گرای فیندور کسر میشه. این جدا خود خواهیه که شما

اینکار را بکنید. دیگران چه گناهی کرده اند؟

هاری گفت: وجد اخدمتان عرض میکنم که این موضوع اصلا به شما ارتباط نداره.

رون گفت: خدا حافظ شما.

x

هاری، همانطور که ساعتها بعد روی تخت خودش بیدار مانده و بصدای دین، و سیموس که هفت

کله خواب بودند گوش میداد (نویل هنوز از بیمارستان برنگشته بود)، فکر میکرد که این، عاقبت

خوبی نبود که ما برای امروز مون فکر میکردیم. رون تمام شب به او نصیحت میکرد که چه باید بکنه

و چه نباید بکنه. به هاری میگفت اگر که مالفوی به تودشنام داد یا بددهنی کرد بهتره که تو ظرفه

بری. برای اینکه من نمیدونم چطوری میتونم جلوی آنها را بگیرم. احتمال بسیار زیادی وجود داشت

که فیلیچ، یا مادام نوریس (گر به اش) آنها را بگیره و هاری فکر میکرد که او داره شانس خودش را

امتحان میکنه و یکی دیگه از مقررات مدرسه را میشکونه. از طرف دیگه، اگر اینکار را نمیکرد، چهره

ی مسخره آمیز مالفوی همیشه از لابلای تاریکی ها پیدا بود و به او طعنه میزد- این، بالا ترین فرصت

برای هاری بود تا رودر رو، با مالفوی بایستد و پوزه اش را بخاک بمالد. نمیتونست آنرا از دست بدهد.

ساعت یازده ونیم بود که رون گفت بهتره بریم.

روب دو شامبر خودشون را پوشیدند و عصاهای خودشون را برداشتند و به آهستگی رهسپار اطاق

پای برج که زیر پلکان مارپیچ بود و بعد، وارد اطاق عمومی گرای فیندور شدند. هنوز چند تکه چوب

در بخاری میسوخت و مبلهای توی سالن را بصورت سایه هائی سیاه و قوزی در میاورد. اونها تقریبا به

تصویر دم در رسیده بودند که صدائی از روی یک صندلی که نزدیک آنها بود بگوش رسید. «من

باورم همیشه که تو میخواهی اینکار را بکنی هاری».

چراغی روشن شد. و آنها هر میون گرانجر را دیدند که روب دو شامبری ارغوانی رنگ پوشیده

واخم کرده بر روی مبل نشسته است.

رون با غیظ به او گفت: برگرد برو تو رختخواب خودت و ما را تنها بگذار!

هر میون، با درشتی خاصی گفت من این موضوع را به برادرت پرسیم، هم گفته ام. او فرد ممتازی

است که میتونه جلوی اینکار را بگیره.

هاری نمیتونست باور کنه که یک نفر ممکن است پیدا بشه که آنقدر در کار مردم دخالت کنه

و مزاحم آنها بشه.

بعد به رون رو کرد و گفت بریم. تصویر آن خانم چاق را اهل داد تا باز بشه و از سوراخ بالا رفت.

هرمیون کسی نبود که به این زودی ها دست بکشد. او هم رون را دنبال کرد و وارد سوراخ شد و مثل یک آدم ساده لوح که عصبانی شده باشد به آنها اشاره کرد هیس! تا ساکت باشند. شما اصلاً بفکر گرای فیندور نیستید! فقط بفکر خودتون هستید. من دلم نمیخواد که اصلی ترینی ها جام قهرمانی خانه هارا ببرند. شما تمام امتیازاتی را که من از پروفیسور ماک گنوگال درباره ی تبدیل طلسم و افسون گرفته ام بر باد میدهد.

برو دنبال کارت بابا!

بسیار خوب من میرم. ولی یادتون باشه قبل از اینکه فردا مجبور تون کنند سوار قطار بشید و به خانه هاتون برید، من بشماها چی گفتم. شماها آنقدر- ولی آنها نتوانستند بفهمند چی هستند. هرمیون، بطرف تصویر خانم چاق بر میگشت و میخواست داخل شود که خودش را در برابر یک تابلوی نقاشی سفید دید. خانم چاق در یک بازدید شبانه از بین رفته بود و هرمیون در بیرون برج گرای فیندورها در برویش قفل شده بود.

هرمیون، با صدای نازکی که از خودش بیرون داد به آنها گفت: حالا من بیرون برج چی باید بکنم؟

رون گفت: اون مشکل خودته. ما باید بریم اگر نه دیرمون میشه. هنوز به انتهای راه رو نرسیده بودند که هرمیون داشت با آنها راه میرفت.

من هم باشماها میام.
نخیر! شما با ما نمیاید.

شما فکر میکنید من این بیرون می ایستم تا فلیچ بیاد و مرا بگیره؟ اگر سه نفری مان را بگیره آنوقت من تمام داستان را برای او تعریف میکنم. برای همین بود که خواستم مانع از رفتن شما به آنجا بشوم. رون در حالیکه صدایش را کمی بلند کرده بود گفت تو باید اعصابی قوی داشته باشی. هاری یکدفعه با تحکم گفت خفه شوید ببینم. من یک صدائی شنیدم. اون یک صدای تو دماغی بود.

رون نفسی تازه کرد و گفت نکنه مادام نوریس باشه. و بعد داشت توی تاریکی را تماشا میکرد. مادام نوریس نبود. این نویل است که اینجا خودش را روی زمین حلقه کرده و خوابش برده است. در همان لحظه وقتی که آنها به او نزدیک شدند، نویل از خواب پرید بالا. خدارا شکر که شماها من را پیدا کردید. ساعتهاست که من اینجا ایستاده ام. کلمه ی رمز تازه یادم رفته بود تا وارد قلعه بشم و برم سر جای خودم بخوابم.

آهسته حرف بزن نویل! کلمه ی رمز «پوزه خوک» است. ولی در حال حاضر من نمیتونم کمکی بتو بکنم. آن خانم چاق یک جائی رفته که پیداش نیست.

هاری پرسید بازوت چطوره؟

نویل گفت خوبه! و بعد بازویش را به آنها نشان داد. مادام پامفری ظرف یک دقیقه ترتیب کار را داد.

بسیار خوب! نگاه کن. ما باید یک جائی بریم که دیرمون میشه. بعدا می بینیم.-- نویل گفت: منو تنها نگذارید. دست و پای خودش را تکان میداد و التماس میکرد. من دلم نمیخواد که اینجا تنها بایستم. اون بارون لعنتی، دودفعه تا بحال از اینجا گذشته و منو دیده است. رون نگاهی به ساعت خودش و بعد از آن نگاهی خشمگینانه به هرمیون و نویل انداخت.

اگر هر کدام از شماها سبب بشه که ما گرفتار بشیم من از پانمی نشینم تا آنکه آن داستانی را که «بوگی» برای من گفته است روی شماها پیاده کنم. خودتون که آن داستان را میدونید؟ ولی هاری هیس کرد تارون ساکت بمونه و اشاره ئی کرد تا همه بجلوبرنند.

به کریدوری رسیدند که کف آن از نوری که ماه به پنجره میتابید خط خطی شده بود. در سر هر پیچی که میرسیدند هاری انتظار داشت که با فیلیچ یا مادام نوریس روبرو بشه ولی شانس آورده بود و خبری از آنها نبود. حرکت خودشون به طرف طبقه ی سوم را تند تر کردند و از راه پله بالا رفتند و با نوک پا آهسته آهسته بطرف اطاق جوائز ورزشی پیش رفتند.

مالفوی و کراب هنوز آنجا نبودند. نور ماه به جوائزی که از کریستال ساخته شده بود میتابید و درخششی خاص داشت. کاپ ها، سپرها، سینی ها و مجسمه های ساخته شده از نقره و طلا در نور مهتاب به آنها چشمک میزدند. از کنار دیوار پیش میرفتند و چشم بدر دوخته بودند. هاری عصای خودش را سردست گرفت تا اگر مالفوی سرزده وارد شد و خیال حمله داشت آماده باشه. دقیقه ها پیش میرفت و میگذاشت.

رون زیر لبی گفت: اودیر کرده است. شاید هم جازده است.

ولی صدائی که از اطاق پهلوئی شنیدند آنها را از جای خودشون پراند. هاری وقتی شنید که یکفرداره حرف میزنه عصای خودش را سردست گرفت- ولی این مالفوی نبود.

نفس بکش عزیزم! ممکن است که آنها در گوشه ئی خودشان را قایم کرده باشند.

این فیلیچ بود که داشت با مادام نوریس، گربه اش حرف میزد. وحشت سراپای آنها را فرا گرفت. هاری، دیوانه وار علامتی داد تا آن سه نفر هر چه زود تر او را دنبال کنند. با قدمهای کوتاه، آهسته آهسته، از دری که صدای فیلیچ را شنیده بودند دور شدند. تقریباً گوشه ی لباده ی نویل از سر پیچ غیبش زد که شنیدند فیلیچ وارد اطاق جوائز شد.

آنها باید همین جاها باشند. ولی چون صدای فیلیچ را شنیده اند خودشون را پنهان کرده اند.

هاری در حالیکه وحشت سراپای او را فرا گرفته بود اشاره ئی به دیگران کرد و گفت از اینطرف. آهسته آرام وارد یک گالری شدند که پر از لباسهای رزم، مانند زره، جوشن، خفتان، و امثال آن بود. میتونستند بشنوند که فیلیچ به آنها نزدیک تر میشه. ناگهان نویل جیغی ترسناک کشید و شروع به دویدن کرد- گردش کوتاهی کرد، دستهای خودش را دور کمر رون گیر انداخت و ناگهان هردوی آنها بیکی از اون لباسهای رزمی قدیمی گیر کردند و نفهمیدند چی شد ولی در حقیقت هردو در یکی از آن لباسها فرورفته بودند.

سرو صدائی که آنها راه انداخته بودند کافی بود تا تمام قلعه از خواب بیدار شوند.

بدوید! هاری بود که داد زد و چهار نفری به دو، گالری را طی کردند و اصلاً پشت سر خودشون را نگاه هم نکردند. نمیدونستند که آیا فیلیچ داره آنها را دنبال میکنه یا نه؟ نزدیک در بزرگ ایستادند و بعد چهار نعل، از این کریدور به آن کریدور میدویدند. هاری در جلو، و آنها از عقب. اصلاً نمیدونستند کجا دارنند میروند و چی دارنند میکنند. از بین یک پرده ی قالیچه نما گذشتند و خودشون را در مخفیگاهی که در یک راهرو بود یافتند. نزدیک کلاس درس افسون بود که میدونستند با اطاق جوائز، بسیار فاصله دارد.

هاری گفت: فکر میکنم او را گم کرده ایم. به دیوار سرد راهرو تکیه داد و مشغول پاک کردن

عرقهای سرو صورتش شد. نویل دولا شده بود. نفسش خس خس صدا میکرد و آب دهن روی زمین می انداخت.

من بهتون - گفتم. این هرمیون بود که داشت به بخیه ئی که بر روی سینه اش بود دست میمالید. دوباره پس از یک لحظه گفت: من - بشما - گفتم.

رون گفت باید به برج گرای فیندور برگردیم. هرچه زودتر.

هرمیون به هاری گفت: مالفوی دوباره بتو حقه زد و تو ملتفت نیستی. فکر میکنم حالا دیگه متوجه شده ئی. مگه نه؟ اون هیچوقت نمیرفت که رودر روی تو بایسته و با تو دونل کنه - فلیچ هم یک چیزی میدونسته است که این وقت شب هوسش گرفته بود در اطاق جوائز حاضر باشه. مالفوی باید او را خریده باشه.

هاری داشت فکر میکرد که ممکن است هرمیون راست بگه و حرفش درست باشه. ولی دلش نمیخواست این را به هرمیون بگه یا اعتراف کنه.

بسیار خوب بریم.

آقدرها هم که آنها فکر میکردند ساده نبود. هنوز چند قدم برنداشته بودند که دسته ی یکی از درها تکانی خورد و چیزی مثل برق از توی کلاس بیرون اومد و جلوی آنها ایستاد.

اون جن کذائی بود. نگاهی به آنها کرد و جیغی از خوشحالی کشید.

خفه شو جن - لطفا - میخواهی کاری کنی که ما را بیرون کنند.

جن، شروع به غد غد کردن کرد.

پرسه زدن در اینطرف و آن طرف در شب. شیطان های بد ذات. باید شماها را بگیرند.

اگر تو راه بدی که ما برویم آنها هیچوقت ما را نمیگیرند. لطفا. آقا جن! لطفا.

من باید این موضوع را به فیلچ بگم. این جمله را با صدای مخصوصی گفت و چشمهاش شیرانه می درخشید. این برای خودتون هم خوبه. میدونید؟

رون گفت برو گمشو عقب! و یک ضربه ی محکمی به جن زد - اشتباه بزرگی بود.

ناگهان جن شروع به فریاد زدن کرد: شاگردها بیرون از رختخواب. زود، زود، همه در کریدور کلاس افسون.

آنها مجبور بودند برای نجات جون خودشون از دست جن فرار کنند. جن را کنار زدند و بطرف انتهای کریدور دویدند - درب بسته بود.

رون غرشی کرد و گفت: بفرمائید! بدون آنکه امیدی داشته باشند در را تکان میدادند. دیگه تمام شد. این آخر خط است.

صدای پاهائی را که در کریدور قدم برمیداشت می شنیدند. فیلچ، هرچه میتونست تندتر میدوید تا به محلی که جن فریاد زده بود برسه.

در این لحظه هرمیون غرغری کرد و گفت برو کنار ببینم. بعد عصای هاری را گرفت و نوک آنرا محکم بر قفل زد و گفت: «*Alohomora*».

قفل، صدائی کرد و درب کریدور بلافاصله باز شد - چهار تائی از وسط آن گذشتند و فوراً آنرا دوباره قفل کردند. بعد، گوشهای خودشون را به آن چسباندند و مشغول گوش دادن شدند.

فیلچ داشت به جن میگفت: از کدوم طرف رفتند؟ زود باش بگو ببینم.

بگو لطفا.

صبر کن ببینم. آنقدر شلوغ نکن! گفتی کدوم طرف رفتند؟

اگر لطفا نگوئی، من هم هیچی نمیگم.

بسیار خوب - لطفا بگید از کدوم طرف رفتند؟

هیچی! بهت گفتم که اگر لطفا نگوئی من هیچی بهت نمیگم. ها، ها، بعد شنیدند که جن صدای

فش فشی از خودش در آورد و دور شد.

هاری زیر لبی گفت او فکر میکنه که این در قفل است. نویل گفت: فکر میکنم دیگه مشکلی نداریم. بریم. نویل، این دقایق آخر کاملا مزاحم رون شده بود و مدام به آستین روب دو شامبر او خودش را آویزان میکرد و مثل آن بود که دیگه حال راه رفتن نداره.

هاری گردشی بخودش داد و یک دفعه یک چیزی دید. برای یک لحظه مطمئن بود که وارد یک کابوس شده است - این هم دیگه قوز بالا قوز بود که بعد از آنهمه درد سر آدم وارد کابوس هم بشه! آنطوری که او بنظرش رسیده بود آنها داخل یک اطاق نبودند. آنها توی یک کریدور بودند. کریدوری در طبقه ی سوم ساختمان که قدغن شده بود کسی داخل آن نباید بشه. تازه حالا فهمیدند که بچه علت ورود به آن منع شده است.

آنها داشتند مستقیما به چشم سگی هیولا و خارق العاده نگاه میکردند. سگی که تمام فضای بین سقف و کف راهرو را اشغال کرده بود. سه تا سرداشت. سه جفت چشم گردنده و دیوانه، که همینطور تاب میخورند و در جهت های خودشون نگاه میکردند، سه دهان گردنده که آب از آن میچکید، سه عدد بینی، و دست آخر اینکه آبی که از لابلای دندانهای زرد آن حیوان بیرون می آمد از طنابی که به آن آویزان بود چکه چکه پائین میریخت.

سگ، همانطور ساکت بر پا ایستاده بود و با هر شش چشم خودش آنها را نگاه میکرد. هاری داشت فکر میکرد که علت اینکه آنها هنوز زنده اند اینست که سگ یک دفعه غافلگیر شده و هنوز تعجب زده است که اینها دیگه چه موجوداتی هستند و بزودی بحالت سگی خودش در میادوشکی نیست که آن خر خر کردن های خشمگینانه ی آن چه معنی میدهد.

هاری، کورمال، کورمال به سراغ دسته ی دررفت - بین مرگ و فیلیچ، فیلیچ را انتخاب کرد.

عقب عقب به پیش رفتند و ناگهان از درب گذشتند و محکم آنرا بر هم زدند و دویدند. میشه گفت آنها پرواز کردند و دوباره به کریدور برگشتند. فیلیچ باید بعجله بدنبال آنها از این سو به آن سو دویده باشه. برای آنکه دیگه اثری از او در کریدور نبود. ولی دیگه آنها به این موضوع اصلا اهمیت نمی دادند - تنها چیزی که آنها میخواستند این بود که تا میتونند بین خودشون و آن هیولا فاصله ایجاد کنند. آنها از دویدن باز نایستادند تا به تصویر آن خانم چاق در طبقه ی هفتم رسیدند.

شماها کجا بوده اید که همه تون روب دو شامبر پوشیده اید و عرق از سر و رویتان میریزه؟

هاری گفت: اشکالی نداره و دوبار کلمه ی رمز را که «پوزه خوک» بود به آن خانم چاق گفت. تصویر جلورفت و آنها خودشان را در اطاق عمومی دیدند. دیگه نمیدونستند چی باید بکنند. حس نداشتند قدم بردارند. همانجا روی مبل های سالن وارففتند.

مدتی گذشت و هیچیک از آنها کلمه ی حرف نزد. قیافه ی نویل طوری بود که انگار دیگه هیچوقت حرف نمیزنه.

رون گفت: آنها چی فکر میکنند که یک حیوانی این چنینی را در مدرسه ئی نگهداری میکنند؟ هر میون، دوباره، همان خلق و خوی قبلی و طرز تنفس خودش را باز یافته بود. مثل آنکه شماها هیچکدام از چشمهای خودتون استفاده نمیکنید. میکنید؟ ندیدید که آن حیوان روی چی ایستاده بود؟

هاری گفت: حتما روی کف اطاق. من آنقدر مات و مبهوت کله ی آن حیوان شده بودم که دیگه به پاهاش نگاه نکردم.

نخیر! روی کف اطاق نایستاده بود. او بر روی دری تله ئی ایستاده بود. محققا آن حیوان داره از چیزی محافظت میکنه.

بعد پاشد ایستاد و نگاه می کنه بهمه ی آنها انداخت.

امید وارم از کارهائی که کردید راضی باشید. میتونستیم همه مون کشته شده باشیم - یا بد تراز اون. اخراج شده باشیم. حالا اگر از نظر شما اشکالی نداره من میخوام برم بخوابم.

رون در حالی که دهنش باز مانده بود نگاه می کرد خیره به هر میون انداخت که داشت آنجا را ترک میکرد.

نه! از نظر ما اشکالی نداره. تو فکر میکنی ما در جستجوی اون حیوان بودیم؟ اینطور نیست؟ ولی هر میون چیز دیگری به هاری داده بود تا قبل از آنکه به رختخواب خودش بره کمی در باره ی آن فکر کند. سگ داره از چیزی محافظت میکنه..... ها گریه به او چی گفته بود؟ «گرین گات» ، برای چیزی که شما میخواهید آنرا پنهان کنید، محفوظ ترین محل در دنیا است - شاید بجز هوگوارتز.

بنظر میرسید که هاری دریافته بود که آن بسته کوچک و کثیف که در آن سردابه ی هفتصد و سیزده بود، کجا باید باشه.

نصل، هم هالین (ننین سب ما - بر)

صبح روز بعد، مالفوی نمیتونست باور کنه که هاری ورون، هنوز توی مدرسه هستند و اخراج نشده اند. هردوشون کمی خسته بنظر میرسیدند ولی قبراخ و خندان بودند. در حقیقت، روز بعد، هاری ورون برآن باور بودند که دیدن آن سگ سه سر، یکی از آن ماجراهای جالب و شگفت انگیزی بوده است که آنها دیده اند و علاقه داشتند که از این نوع ماجراها باز هم داشته باشند. در عین حال، هاری داستان آن بسته ئی را که از بانک گرین گات به هوگوارتز منتقل شده است برای رون تعریف کرد. مدتها هردو نفر در این فکر بودند که درون این بسته چیست که آنقدر محتاج نگهبانی ودقت است.

رون گفت: یا بسیار قیمتی، و یا بسیار خطرناک است.

هاری گفت: و یا هردو.

ولی تنها چیزی که آنها از این شیئی سری و پنهانی میدانستند این بود که درازای آن تقریباً دو اینچ است و دیگر هیچ. مگر آنکه اطلاعات بیشتری داشته باشند، یا اینکه سر نخ دیگری بدست بیاورند تا حدس بزنند در آن بسته چیست؟

نه نویل، و نه هر میون، هیچکدامشان علاقه نداشتند که سگ از چه چیزی در زیر پای خودش نگهبانی میکند؟ تنها چیزی که نویل به آن فکر میکرد این بود که دیگر هیچوقت به آن سگ نزدیک نشود.

هر میون از اینکه با هاری صحبت کند سر باز میزد ولی همواره جنبه ی تحکم و دستوری گفته های خودش را حفظ مینمود. این چیزی بود که آنها آنرا احساس میکردند. تنها چیزی که آنها به آن نیاز داشتند این بود که بطریقی دوباره با مالفوی روبرو شوند که خوشبختانه هفته ی بعد که پست وارد شد این موقعیت دست داد.

وقتی که جغد ها به سالون یورش بردند تا نامه ها و بسته های شاگردان را طبق معمول توزیع کنند، نگاه بچه ها متوجه بسته ی درازی شد که بوسیله ی شش جغد که مرتباً فریاد و جیغ و ویغ میکردند به سالن آورده شد. هاری هم مثل سایر شاگردان علاقه داشت ببیند در این بسته چیست و متعلق به کیست؟ جغد ها با فریاد های خود شون تابی خوردند و بسته را یگراست مقابل هاری انداختند پائین و با این کار، بیکن های او را که مشغول خوردن آنها بود ریختند روی زمین. هنوز آن جغد ها سالن را ترک نکرده بودند که جغد دیگری فریاد زنان نامه ئی را از بالای سر هاری انداخت روی بسته. هاری نامه را پاره کرد و چنین خواند:

بسته را سر میز ناشتائی باز نکن.

در داخل بسته جاروب نیمبوس ۲۰۰۰ که متعلق به تو است قرار دارد،

ولی من دلم نمیخواه که همه از آن اطلاع داشته باشند،

و بدانند تو یک جاروب داری، آنوقت همه همان را میخواهند،

اولیور وود، امشب تو را در زمین کوویدیچ در ساعت هفت،

ملاقات میکند تا اولین درس این بازی را بتو بیاموزد.

پروفیسور ماگ گنوگال

هاری، برای آنکه خوشحالی خودش را از همه پنهان کند، مشکل داشت. پس از آنکه نامه را خواند آنرا به رون داد تا او هم آن را بخواند.

رون، حسودانه فریادی کشید و گفت: نیمبوس ۲۰۰۰. من، تا بحال حتی به آن دست هم نمالیده ام.

سالن را ترک کردند و میخواستند قبل از آنکه درس اول شروع بشه در محلی خصوصی بسته را باز کنند ولی به نیمه ی راه پلکان ها نرسیده بودند که دیدند جلوی آنها بوسیله ی کراب و گویل سد شده است. مالفوی بسته را از دست هاری گرفت و شروع به دستمالی کرد.

پس این یک دسته جاروب است. دوباره آن را با حسادت و بغضی که در صورت خودش داشت بطرف هاری پرت کرد. حالا بهت میگم که چی میشه هاری. سال اولی ها اجازه ندارند بازی کنند. رون دیگه نمیتونست بیش از ساکت بمونه.

این یک نیمبوس دوهزار است. تو خیال کردی از آن جاروب های آشغال است. تو گفتی چی توی خونه تون داری مالفوی؟ کومت ۲- مدل ۶۰؟ بعد رون لبخندی تحویل هاری داد. کومت ها خیلی زرق و برق دارند ولی به پای نیمبوس نمیرسند.

مالفوی روی خودش را بطرف رون کرد و گفت: تو راجع به این موضوع چی میدونی ویزلی؟ بهتره تو برادر هات یکشاهی صنارو هم بگذارید تا بتوانید نصف دسته جارو بخرید.

قبل از آنکه رون بتونه جواب مالفوی را بده، پروفیسور فلیت ویک، پشت سر مالفوی پیداش شد.

امیدوارم جروبختی نباشه بچه ها؟

مالفوی فوراً گفت برای پاتر، یک دسته جاروب فرستاده شده و ما داشتیم راجع به آن صحبت میکردیم.

پروفیسور فلیت ویک در حالیکه به هاری نگاه میکرد گفت: اوه! بله! بله! پروفیسور ما ک گنو گال راجع به موقعیت مخصوصی که پیش آمده بود داستان را برای من تعریف کرد پاتر! حالا این دسته جاروب چه مدلی هست؟

هاری گفت: نیمبوس ۲۰۰۰ جناب استاد و کوشش میکرد به وحشتی که سر تا پای مالفوی را فرا گرفته است نخندد. و من باید از مالفوی بسیار تشکر کنم که سبب شد من این دسته جارو بگیرم بیاد. هاری و رون راه پلکان را گرفتند و به سردر گمی مالفوی و غضبی که در آن غوطه ور بود میخندیدند.

وقتی به سر پلکان مرمر رسیدند هاری هنوز داشت با دهن بسته میخندید. اگر مالفوی گوی شیشه ئی نویل را ندزدیده بود من در تیم کووید پیچ نبودم.....

صدای خشمگینی که از پشت سر خود شون شنیدند و صاحبش هر میون بود گفت: پس شما فکر میکنید که حالا این جایزه ئی است که برای شکستن مقررات و قانون به شما داده شده است؟ هر میون که از راه پله ها داشت بالا می آمد با دیدن بسته در دست هاری این جمله ی فوق را به آنها گفت.

هاری گفت: من فکر کردم دیگه تو با ما حرف نمیزنی؟

رون گفت: بله. اصلاً خوبه همانطوری باشه. تازه او مده ایم راحت باشیم.

هر میون، متکبرانه راه خودش را در پیش گرفت و رفت.

آنروز هاری برای آنکه حواس خودش را متوجه درسهای خودش بکند اشکال داشت. نگران

خوابگاه بود. برای آنکه جاروب خودش را زیر تخت گذاشته بود، یا اینکه در فکر زمین بازی بود که باید آنروز عصر تمرین خودش را آغاز میکرد. آن روز عصر شام خودش را سرهم بندی کرد و معلوم نبود اصلا چگونه شامش را خورده است. بعد فوراً بالا رفت تا بکمک رون، دوتائی بسته بندی جاروب را باز کنند

وقتی که جاروب بر روی روتختی هاری قرار گرفت، رون فریادی از تعجب کشید و گفت وای!!! اینجا را ببین.

حتی هاری نیز که چیزی از جاروب و انواع آن سرش نمیشد، فکر میکرد که باید چیز خوبی باشه. نرم و براق با دسته ی چوب ماهون (ماها گونی). دم درازی داشت، دو شاخه ی راست در اینطرف و آنطرف و جمله ی «نیمبوس ۲۰۰۰» که با طلا نزدیک نوک آن نوشته شده بود.

نزدیکی های ساعت هفت، هاری قلعه را ترک کرد و هنگام غروب عازم میدان شد. تا بحال او به استاد یوم ورزشی پا نگذاشته بود. صدها صندلی در اطراف زمین ساخته شده بود تا تماشاچیان باندازه ی کافی برای دیدن بازی در بلندی قرار بگیرند و بازی را زیر نظر داشته باشند. در دو طرف انتهائی زمین، سه دیرک طلائی که در انتهای آنها حلقه ساخته شده بود کار گذاشته بودند. با دیدن آنها هاری بیاد چوبدست های پلاستیکی افتاد که بچه های غیر جادوئی در داخل آن چوبدستی ها فوت میکنند تا از آنها حباب بیرون بیاد.

هاری که بسیار مشتاق برای پرواز دیگر بود در انتظار وود، دقیقه شماری میکرد. سوار جاروب خودش شد و کم کم از زمین بلند شد. وه که چه احساسی! چند بار بر روی تیرهای دروازه شیرجه رفت و سپس سرعت گرفت و به بالا و پائین رفت. نیمبوس ۲۰۰۰، هر آنزمان که او اراده میکرد، با کوچکترین اشاره میچرخید. های پاتر! بیا پائین.

اولیور وود وارد شده بود. با خودش یک صندوق بزرگ حمل میکرد. هاری پیش پای او فرود آمد.

وود گفت بسیار عالی بود و ضمن گفتن این کلمات چشمهاش میدرخشید. حالا میتونم درک کنم که ما ک گنوگال چی میگفت... باید بگم که تو ذاتا، اینکاره ئی. امروز عصر من فقط قواعد این ورزش را درس میدهم. بعد هفته ئی سه روز با تیم گرای فیندور بازی خواهی کرد.

صندوق خودش را باز کرد. در داخل آن چهار توپ به اندازه های مختلف بود. بسیار خوب! کووید پیچ برای یاد گیری بسیار ساده است. اگر چه ممکن است بازی کردن آن ساده نباشد. هفت نفر بازیکن در هر طرف بازی میکنند. به سه نفر از آنان دنبال کننده یا شکار کننده میگویند.

هاری تکرار کرد سه نفر دنبال کننده. بعد از آن وود، توپی را که برنگ قرمز روشن و باندازه ی توپ فوتبال بود در دست گرفت.

نام این توپ «کوافل» است. دنبال کننده، کوافل را به طرف نفر دیگر میاندازد و آن نفر به دیگری، و هدفشان این است که توپ را وارد یکی از حلقه ها کنند و یک گل به امتیاز خودشان اضافه کنند. هر بار که کوافل از حلقه گذشت ده امتیاز بحساب آن دسته گذاشته میشود. حواست با

من است؟

هاری تکرار کرد و گفت: دنبال کننده، توپ را بقصد آنکه از حلقه بگذراند پرت میکند تا آنکه امتیاز بدست آورد.. بنابراین باید بگیریم که تقریباً مثل باسکت بالی است که روی دسته جارو بازی میشه و شش تا حلقه داره. مگه نه؟

وود، با کنجکاوای خاصی گفت باسکتبال چیه؟

هاری فوراً گفت: فراموشش کن.

حالا بازیکن دیگری در هر دو طرف هست که به آن نگهبان میگویند- مثلاً من نگهبان گرای فیندور هستم. من باید در اطراف حلقه های خودمان بگردم و مواظب باشم تا تیم مقابل امتیاز کسب نکند.

هاری تکرار کرد: سه نفر دنبال کننده و یک نفر نگهبان و اینکار را میکرد که یادش نرود. اینها همشون با «کوافل» بازی میکنند. بعد با دستش اشاره ئی به سه توپ دیگری که در جعبه مانده بود کرد و گفت: پس اینها واسه چیه؟

حالا بهت نشون میدم. تو این را بگیر.

بعد از آن وود، چوبدستی کوچکی که گرد بود و به آن «کلاب» میگویند به هاری داد.

حالا بهت نشون میدم که کار اون توپهای سیاه چیه؟ به این ها «بلاجر» یا توپ سیاه میگویند.

دو تا توپ که کاملاً مثل هم بودند به هاری نشان داد. آنها سیاه رنگ ولی کوچکترا از آن توپ قرمز رنگ (کوافل) بودند. هاری متوجه شد که بنظرش میرسه که این دو توپ کوشش دارند از لابلای آن بند هائی که آنها را با آنها بسته اند فرار کنند و آزاد شوند.

وود، به هاری هشدار داد عقب بایستد. بعد خم شد و یکی از آن توپها را آزاد کرد.

ناگهان آن توپ سیاه رنگ از جای خودش بلند شد و رفت راه هوا و بعد از آن مستقیم داشت می آمد پائین توی صورت هاری. هاری با چوبدستی که در دست داشت محکم زد توی توپ والا بینی اش را خرد میکرد. با ضربه ئی که هاری به توپ زد، دوباره بطور زیگزاگ، بهوارفت- و در برگشتن دور سر آنها چرخید و آخر کار داشت می آمد که به وود بخوره که وود شیررفت روی زمین، و توپ هم بزمین افتاد.

وود، در حالیکه داشت توپ سیاه را بازور دوباره توی قوطی جامیداد و بند را به آن می بست گفت: دیدی؟ کار این توپ، یا «بلاجر» اینه که مثل راکت به سراغ بازی کن ها بره و آنها را از روی جاروب خودشان سرنگون کنه. علت اینکه در هر تیم دو نفر «زننده» هست برای همین است. دو قلو های ویزلی جزو دسته ی ما هستند- وظیفه ی آن دو نفر اینست که تیم خودشان را از ضربه های این «بلوجر» ها یا توپهای سیاه حفظ کنند و از طرفی کوشش کنند آنها ئی را که متعلق به تیم مقابل هست سرنگون کنند- فکر میکنم همه چیز را برایت گفتم.

هاری دوباره پیش خودش تکرار کرد که آن سه نفر دنبال کننده میکوشند تا با «کوافل»، یا توپهای قرمز امتیاز بدست بیاورند، نگهبانها مواظب دروازه ها هستند، و زننده ها مانع میشوند که «بلوجر» ها یا توپهای سیاه به اعضای تیم آنها بخورد.

وود گفت: بسیار عالی بود.

خب! هاری سؤال کرد که آیا این بلو جرها تا بحال کسی را کشته اند؟ در هو گوارتز، نه! ما در گذشته چند فک شکسته داشته ایم، ولی شدید تراز آن، نه! حالا، آخرین فرد تیم که نامش جوینده است توهستی! و توهیچوقت نسبت به کوافل (توپ قرمز)، یا بلو جرها (توپ سیاه رنگ)، نگرانی نخواهی داشت -

مگه اینکه آنها تو سرم بیفتند و آنرا بشکنند!

نگران نباش، ویزلی ها آماده برای تلاش و مبارزه با بلو جرها هستند. و باید بگم که آنها خود شون یک جفت بلو جرانسانی هستند.

وود، در این وقت بسراغ جعبه ی خودش رفت و توپ چهارم و آخرین توپ را در آورد. این توپ در مقایسه با کوافل، و بلو جرها، باریکتر و کوچکتر بود. در حقیقت به اندازه یک گردوی درشت بود. رنگ آن توپ، طلائی و دو بال کوچک نقره ئی و سفید رنگ داشت.

وود گفت: این! توپ اصل کاری است. و همه ی دعوها برای آن است. توپ طلائی. که از تمام توپها مهم تر است. گرفتن آن بسیار مشکل است. زیرا علاوه بر آنکه بسیار سریع است، دیدن آن هم کمی مشکل است. وظیفه ی جوینده است که آنرا بگیرد. برای بدست آوردن آن باید آنقدر جلو و عقب رفت و از لابلای دنبال کننده ها و وزننده ها و سایر توپها گذشت تا آنرا بدست آورد. هر جوینده ئی که آنرا زود تراز جوینده ی دسته ی دیگر بدست آورد، یکصد و پنجاه امتیاز اضافی بدست می آورد. و هر دسته که این اندازه امتیاز داشته باشد معمولا برنده مسابقه است. علت اینکه جوینده آنقدر با ناملايمات روبرو است و همه روی او حساب میکنند همین است. یک گیم بازی کووید پیچ هنگامی تمام میشود که توپ طلائی رنگ گرفته شود و اگر گرفته نشود بازی بدون وقفه باید ادامه داشته باشد - فکر میکنم رکورد ادامه ی بازی سه ماه بوده است. هر بازیکنی که خسته میشده، برای آنکه چند ساعتی بخوابد و دوباره برگردد، بازی کن دیگری را بیدار می آورده اند.

این تمام نکات مربوط به بازی کووید پیچ بود. حالا سؤالی هست؟

هاری سر خودش را بعلا مت نه، بالا برد. او دیگر میدانست که چه باید بکند.

حالا موقع تمرین با توپ طلائی نیست و ما آنرا تمرین نمیکنیم. توپ طلائی را با دقت در جعبه جا داد و گفت هوا کم کم تاریک شده است و امکان دارد توپ را گم کنیم. ولی بجای آن با یکی دو تا از اینها تمرین میکنیم.

کیسه ئی را که در آن توپهای معمولی گلف بود از جیب خودش بیرون آورد و چند دقیقه بعد وود، و هاری در هوا بودند. وود، هر چه محکمتر، توپ را به اینطرف و آنطرف پرتاب میکرد تا هاری آن را بگیرد.

هاری، حتی یک دانه از آن پرتاب ها را از قلم نینداخت و همه را گرفت. وود، بسیار راضی بنظر میرسید. پس از گذشت نیم ساعت دیگه کم کم شب شده بود و آنها نمی توانستند بازی ادامه دهند. وود، در حالیکه بسیار خوشحال بود گفت: بر روی آن کاپ کووید پیچ، امسال، نام ما نوشته خواهد شد. به قلعه برگشتند. برای من تعجب آور نیست که تو بتوانی بهتر از چارلی ویزلی بازی کنی و اگر او بدنبال این اژدها بازی نمی رفت میتوانست در تیم انگلستان بازی کند.

x

شاید به آن علت بود که علاوه بر انجام تکالیف مدرسه، هفته ئی سه روز تمرین کووید پیچ

میکرد که نمیتونست باور کنه دو ماه از مدت اقامتش در هو گوارتز گذشته است. دیگه قلعه، برای او خانه اش شده بود و هیچ ب فکر «پریوات درایو» نبود. کم کم به درسهایش نیز علاقمند شده بود و در این وقت از سال، آنها از آموختن درسهای پایه گذشته بودند.

صبح روز «هالوین» با بوی مطبوع کدو حلوائی که از راهرو بمشام آنها میخورد از خواب بیدار شدند. حتی از آن بهتر، پروفیسور فلیت ویک، در کلاس درس افسون اعلام کرد که وقتی رسیده است که بتواند کاری کنند که اشیاء پرواز کنند. و این چیزی بود که از روزی که پروفیسور، وزغ نویل رابدور کلاس پرواز در آورد، آنها همه تشنه و مرده ی آن کار شده بودند. پروفیسور، شاگردان کلاس را دو تا دو تا قسمت کرده بود تا تمرین کنند. همکار هاری، سیموس فینیگان بود و رون، اجبارا قرار بود با هر میون گرانجر کار کند. مشکل بود که گفته شود آیارون، یا هر میون، از این تقسیم بندی راضی بودند. از روزیکه جاروب هاری وارد شده بود، هر میون با هیچیک از آنها حرف نزده بود.

پروفیسور فلیت ویک از پشت کوهی از کتاب که بر روی میزش بود گفت: هیچوقت آن تاب زیبائی را که به میچ دست خود مون میدهیم فراموش نکنید. از طرفی بر زبان راندن دقیق کلمه ی جادوئی بسیار با اهمیت است - هیچوقت فراموش نکنید که جادو گر مشهور «باروفیو»، که بجای اینکه «اس» بگوید «اف»، گفته بود نا گهان متوجه شده بود که گاو قوی هیکلی بر روی سینه ی او نشسته است.

کار بسیار مشکلی بود. هاری، و سیموس، صدای فش فشی راه انداختند و بشکن زدند، ولی پَر پرنده ئی را که قرار بود آنها به آسمان بفرستند همانجا روی میز باقی ماند. سیموس آنقدر بیطاقت و بیحوصله شد که عصای خودش را برداشت و با آن، پرا آتش زد - و هاری بلا فاصله کلاه خودش را روی آن گذاشت تا خاموش بشه.

رون که در سر میزدیگر بود، او هم زیاد شانس نداشت.

فریادی زد و گفت: «*Wingardium Leviosa*» و بازوی خودش را مثل حالت یک آسیاب بادی تکان داد.

هاری بلا فاصله شنید که هر میون داد زد تو داری اشتباه میگی. باید بگی *Wing-gar-dium Levi-o-sa* کلمه ی «gar» را باید کِش بدی و خوب تلفظ کنی.

رون گفت: خب! اگر تو آنقدر چیز سرت میشه و با هوشی، خودت اینکار را بکن.

هر میون آستین های خودش را بالا زد، عصای خودش را سردست گرفت و گفت: *Wingardium Leviosa*.

پری که به آنها تعلق داشت در حدود یک متر از روی میز بلند شد و در بالای سر آنها شروع به لرزیدن کرد.

پروفیسور فلیت ویک داد زد براوو، احسنت، و شروع کرد به کف زدن برای آنها. همه تون آنرا ببینید! دوشیزه گرانجر این کار را کرد.

کلاس که تمام شد، رون در حالت بسیار بدی بود و سوزن بهش میزدی خونش در نمی آمد.

هاری، هنگامیکه آنها در کلاس را فشار دادند تا به کریدور وارد شوند گفت: بیخود نیست هیچکس نمیتونه آن دختر را تحمل کنه! جدآ مثل یک کابوس میمونه.

همینطور که داشتند راه میرفتند، یکنفرزد به پشت هاری. این هر میون بود. هاری نگاهی به صورت هر میون انداخت - و هنگامی که چشمهاش را پرازاشک دید تعجب کرد. فکر میکنم شنید توچی گفتی.

رون گفت: خوب شنیده باشه. حالا مگه چی شده؟ ولی نگاه که بهش میکردی کمی ناراحت بود. فکر میکنم به اون نتیجه رسیده که دوستی در اطراف خودش نداره.

هر میون در کلاس درس بعدی حاضر نشد و آن روز بعد از ظهر هم دیگه کسی او را ندید. وقتی که داشتند بطرف سالن بزرگ میرفتند تا در جشن «هالوین» شرکت کنند، هاری و رون شنیدند که «پارواتی پاتیل» به دوست خودش لاوندرا داشت میگفت که هر میون در توالت زنانه گریه میکرده است و هنوزم همانجاست. بعضی ها بداخل رفته از او خواهش کرده اند بیرون بیاد ولی وی داد زده میخواد همانجا بمونه. رون نگاهی خیره کننده به آنها انداخت ولی چند لحظه بعد آنها وارد سالن بزرگ شده بودند و فستیوال هالووین فکر هر میون را از سر آنها بیرون برده بود.

هزاران جغد از دیواره های سالن از اینطرف به آنطرف پرواز میکردند و هزاران جغد دیگر در حالیکه مثل یک تکه ابر سیاه رنگ بنظر میرسیدند در اطراف میزهای بزرگ سالن در حال پرواز بودند و سبب میشدند که شمعهائی که در حال شعله پراکنی بود در اثر بادی که بال و پر جغد ها بوجود می آمد بلرزند و تکان بخورند. مانند شبی که برای شروع سال تحصیلی جشن گرفته بودند، این جشن نیز با ورود پشقاب های طلائی به سالن شروع شد.

هاری مشغول خوردن یک سیب زمینی پخته ی بزرگ بود که پروفیسور کوویرل با چشمهای چپ شده و در حالیکه وحشت از صورتش میباید با عمامه ی مخصوص خودش وارد سالن شد. وقتیکه او بطرف میز پروفیسور دمبل میرفت همه به او نگاه میکردند. به میز تکیه داد، نفسی تازه کرد و گفت: ترول - در خطر - یک غول به اینجا وارد شده. فکر کردم شاید شما بخواهید آنرا بدانید.

بعد از گفتن این جملات مثل یک مرده افتاد روی زمین.

غوغای عجیبی بپا شد. تنها تعدادی از ترقه های بزرگی که از نوک عصای پروفیسور دمبل دور در آمد بود جمعیت را ساکت کرد.

بسیار عالی! خطاب به معلمان گفت شما ها بلافاصله بچه های خانه ی خودتان را به خوابگاه های خود شون ببرید.

پرسی، در مکان اصلی خودش بود.

بلافاصله گفت: سال اولی ها یکجا جمع شوند و با من بیایند. اگر همه تون مرتب دنبال من بیایید لزومی ندارد که اصلا وحشت کنید! درست پشت سر من قرار بگیرید. فقط سال اولی ها جلو بیایند! خیلی باید مرا ببخشید! من یک فرد ممتاز هستم. و باید اینکار را بکنم.

همینطور که داشتند از پله ها بالا میرفتند هاری پرسید چطوری یک غول میتونه وارد اینجا بشه؟

رون گفت: این سؤال ها را از من نکن. آنها باید خیلی احمق باشند.

ممکن است که آن جن هائی که قبلا دیدیم آنها را برای خندیدن در شب برگزاری جشن هالووین به اینجا راه داده باشند.

آنها از مقابل دسته های مختلفی از افراد که در جهت های مختلف میرفتند قرار گرفته بودند. همانطور که داشتند از بین گروه افرادی کلافه و بی هدف عبور میکردند هاری ناگهان بازوی

رون را فشار داد.
 من آساعه یک دفعه بفکر هر میون افتادم.
 برای چی؟
 اوراجع به غول ها و داستانشون هیچ چیزی نمیدونه.
 رون مشغول گاز گرفتن لب خودش شد.
 بسیار خوب! باشه. ولی پرسى نباید ما را ببینه.
 کمی سرعت خودشون را کم کردند و به دسته ی هافل پاف که بطرف مقابل میرفت پیوستند. وارد کریدوری خلوت شدند و بطرف توالت دختران راه افتادند.
 هنوز به سر پیچ نرسیده بودند که صدای پائی پشت سر خودشون شنیدند.
 رون یکدفعه گفت: هیس. باید پرسى باشه و هاری را کشوند پشت مجسمه ئی که نصف بدنش مثل بدن شیر بود.
 همینطور که پشت مجسمه پنهان شده بودند آنها اسناپ را دیدند و نه پرسى را. اسناپ از راهرو گذشت و از نظر نا پدید شد.
 هاری آهسته پرسید او اینجا چی می کنه؟ واسه چی او با سایر معلمین نیست؟
 آهسته و آرام در پشت سر اسناپ با شنیدن صدای پای او به کریدور دیگر رفتند.
 هاری گفت مقصد او طبقه ی سوم است. ولی رون دست خودش را بلند کرد.
 بینم آیا تو بوی چیزی را احساس میکنی؟
 هاری بوئی کشید و بوئی غیر طبیعی به بینی اش خورد. بوئی که شباهت به جوراب های کهنه، یا توالتی که مدتهاست تمیز نشده است.
 وبعله! آنها آنرا شنیدند- صدای خرخری را که شباهت به صدای خوک داشت و برهم خوردن صدای پائی بس بزرگ و غول آسا. رون اشاره ئی به انتهای راهروی دست چپ کرد. چیزی بسیار بزرگ، بطرف آنها در حرکت بود. آنها خودشان را در سایه فرو بردند و کوشش کردند تا در نور مهتاب آن مخلوق را ببینند.
 منظره ی وحشتناکی بود. در حدود دوازده فوت بلندی داشت، پوست بدنش مثل یک سنگ گرانیت، تیره و تار بود، بدن پُف کرده ی آن موجود مثل یک سنگ سائیده برق میزد و سری کوچک و طاسش، مانند یک نارگیل بر روی آن هیکل بزرگ در حرکت بود. ران پاهای کلفت و کوتاهش مانند گنده ی یک درخت بود. بوئی که از بدن آن حیوان به بینی میرسید خارق العاده بود. چوبدستی هیولائی در دست داشت که بعلت دراز بودن دستهایش بزمین کشیده میشد.
 غول، پشت دری ایستاد و بعد، داخل شد.
 کلید هنوز در داخل جا کلیدی بود و هاری گفت چی میشه اگر درب اطاق را بروی آن غول قفل کنیم؟
 رون با یک حالت عصبانی گفت: عقیده ی خوبی!

دوتائی آهسته و آرام از کنار دیوار بطرف در رفتند، دهن هاشون خشک، و خدا خدا می کردند که که آن غول بی شاخ و دم یکدفعه تصمیم به بیرون آمدن نگیره. هاری، با یکی از دستهای لرزان خودش دسته در را گرفت و آن را از پشت، قفل کرد.

تمام!

در حالیکه از پیروزی که نصیبشان شده بود خوشحال بودند، دویدند. ولی هنگامیکه آنها به پیچ راهرو رسیدند چیزی را شنیدند که قلبشان ایستاد - فریادی وحشت زده و بلند - و اون صدا داشت از همان تالاری می‌اومد که الساعة آنرا قفل کرده بودند.

رون، یکدفعه گفت: او نه! ورنگک از صورتش پرید.

هاری، با نفسی بریده گفت: پسر، اون دری را که بستیم دستشویی دخترها بود.

یکدفعه دو تائیشون با هم گفتند: او هر میون!

این آخرین کاری بود که آنها در نظر داشتند بکنند ولی دیگه چه کاری میتونستند بکنند. دوباره به طرف در برگشتند و در حالیکه وحشت سرتا پای آنها را فرا گرفته بود، کلید را توقفل چرخاندند. هاری در را باز کرد و دو نفری پریدند داخل.

هر میون گرانجر، در مقابل دیوار روبرو همینطور داشت از ترس آب میشد و مثل آن بود که لحظه‌ئی بعد از ضعف از پا در میاد. غول، همانطور در اطراف او داشت تاب میخورد و فریاد میکشید. در این لحظه به دستشویی که در داخل دیوار بود حمله کرد و آن را از جا کند.

هاری به رون گفت یا لا! باید حواسش را پرت کنیم و هر چه زود تر گیجش کنیم. در بشگه‌ئی را که دم دست بود برداشت و بطرف دیوار پراند. صدای مهیبی بلند شد و غول حواسش پرت شد. چند متر از هر میون فاصله گرفت و به اینطرف و آنطرف نگاه کرد بیند این صدا از کجا بلند شد. ناگهان چشمهای کوچولوش به هاری افتاد. یک لحظه دو دل ایستاد و بعد بطرف هاری رفت و چوب کلفتی که در نزدیکی اش روی زمین افتاده بود برداشت.

رون، که در طرف دیگر ایستاده بود فریادی کشید و یک تکه میله‌ی آهنی که گیرش آمده بود بطرف آن پرت کرد. با آنکه آن میله‌ی آهنی به بازوی آن خورد ولی اصلا مثل آن بود که متوجه نشده است. ولی فریاد را شنیده بود. برای اینکه دوباره ایستاد و این بار نگاهش بطرف رون جلب شد. از اون نگاه‌های زشت و ترسناک. بلا فاصله هاری فرصت پیدا کرد تا به آنطرف بره.

هاری یک داد سر هر میون زد که یا لا! بدو! فوری! و داشت کوشش میکرد که او را بطرف در ببره ولی هر میون اصلا قادر بحرکت نبود. هنوز همانجا کنار دیوار خشکش زده بود و دهنش از وحشت باز مانده بود.

فریادهائی که هر دم آنها می کشیدند و انعکاس آن در آن سرداب غول را گیج و گم کرده بود. دوباره فریادی از دل بر کشید و متوجه رون شد که به اون نزدیکتر بود و راه گریزی هم نداشت.

هاری بلا فاصله کاری کرد که هم شجاعانه بود و هم احمقانه. ناگهان با پرشی بسیار سریع خودش را به پشت غول رساند و از پشت سردو تا دست خودش را به گردن غول حلقه کرد. اصلا غول احساس نمیکرد که هاری به پشت او آویزان شده است ولی اگر شما یک تکه چوب کلفت را بالای بینی یک نفر نگاه دارید و فشار دهید، حتی اگر غول هم باشد ملتفت میشود و آنرا احساس میکند. وقتی هاری پرش کرد، عصای خودش را نیز آماده کرد تا از آن استفاده کند - نوک عصا مستقیماً وارد یکی از سوراخهای بینی غول شد.

غول، فریادی از درد بر کشید، تابی خورد و با تکه چوبی که هنوز آنرا در دست داشته آماده میشد تا حساب خودش را با هاری تصفیه کند. هر لحظه ممکن بود که هاری را از پشت خودش بیزیر کشد

و با چوب کلفتی که در دست دارد بر مغز هاری بکوبد.

هرمیون، از ترس کف زمین وارفته بود. رون، عصای خودش را سردست گرفت - و در حالیکه نمیدونست چیکار میخواد بکنه در نظر داشت کاری کنه که نظر غول را بطرف خودش جلب کنه. اولین چیزی که به مغزش راه یافت یاد آوری افسون «*Wingardium Leviosa*» بود.

چوب کلفتی که در دست غول بود ناگهان از دستش افتاد، و بطرف بالا، و بالا تر، در هوارفت و کم کم آهسته آهسته پائین اومد و دست آخر محکم بر مغز غول فرو افتاد. غول تابی بخودش داد و بعد چیزی را که کسی باور نمیکرد، دمرو، با پوز، بزمین خورد و صدائی از اون زمین خوردن شنیده شد که زمین وزمان بلرزه در آمد.

هاری فوراً پاشد و سر پا ایستاد. از نفس افتاده بود و داشت میلرزید. رون، با عصای خودش که هنوز آنرا سردست گرفته بود داشت خیره خیره به کاری که کرده بود نگاه میکرد.

هرمیون اولین کسی بود که حرف زد.

آیا مرده است؟

هاری گفت: من فکر نمیکنم! فکر میکنم فقط کله پاشده است.

خم شد و عصای خودش را از توی بینی غول بیرون کشید. بنظر میرسید که نوک عصا را در یک ظرف سریشم فرو کرده باشند.

اوق!

آنقدر عصا را به شلوار غول مالید تا نسبتاً پاک شد.

صدای دری که بهم خورد و صدای پاهائی که شنیدند آنها را بخود آورد و سبب شد که هر سه نفر بیابا نگاه کنند. آنها هنوز تشخیص نداده بودند که چه صدای ناهنجاری راه انداخته بودند ولی حتماً یک نفر که در طبقه ی زیر آنها بوده است صدای افتادن غول بر زمین که ساختمان را لرزاندن بود، شنیده است. دقیقه ئی بعد پروفیسور ما ک گنو گال سراسیمه وارد اطاق شد و پشت سرش اسنپ و کوویرل داخل شدند. کوویرل نگاهی بر غول افکند، ناله ئی سخت در داد و بعد بر روی یکی از مستراح ها نشست و قلب خودش را در مشت گرفت. اسنپ بر روی غول خم شد و پروفیسور ما ک گنو گال مشغول تماشای رون و هاری شد. تا بحال هاری وی را با این قیافه ی غم آلود و دژم ندیده بود. لبهاش کاملاً سفید شده بود. فکر اینکه ممکن است برای گرای فیندور پنجاه امتیاز کسب کرده باشد از سرش پرید.

هیچ معلوم هست که شماها چی میکنید و چی فکر میکنید؟ صداش هم سرد بود، وهم حالتی از خشمی بی حد داشت. هاری نگاهی به رون انداخت که هنوز در حال بلند شدن از زمین بود و عصای خودش را سردست داشت. شماها بسیار خوش شانس بوده اید که هنوز زنده اید. برای چه شما در خوابگاه خودتون نیستید؟

اسنپ نگاهی از نگاههای غضبناک و کینه توزانه ی خودش را به هاری انداخت. هاری نگاه خودش را بر زمین انداخت. دلش میخواست که رون آن عصای لعنتی خودش را پائین بیاره.

صدای بسیار نازکی که انگار از ته چاه بیرون می آمد از آن ته سرداب، در تاریکی شنیده شد. لطفاً پروفیسور ما ک گنو گال - آنها عقب من میگشتند.

خانم گرانجر! این شما هستید؟

هرمیون بالا خره توانسته بود روی پای خودش بایستد.

من خودم به تنهایی دنبال غول افتادم برای اینکه - من - فکر کردم میتونم به تنهایی حریف آن بشم - میدونید! آخه من بسیاری از چیزها در باره ی آنها خوانده بودم.

رون عصای خودش را بروی زمین انداخت. تو دلش داشت میگفت که این هرمیون گرانجر داره یک مشت دروغ و دلنگ به یک معلم میده.

اگر آنها مرا پیدا نکرده بودند من حالا مرده بودم. هاری عصای خودش را داخل بینی آن غوله کرد و روون با چوبدستی خودش او را نقش زمین کرد. آنها فرصت اینکه بیایند و بقیه را با خبر کنند دیگه پیدا نکردند. تقریباً داشت کار من یکسره میشد که آنها وارد معرکه شدند.

هاری و روون طوری داشتند نگاه میکردند که گوئی این داستانی که هرمیون داره تعریف میکنه برای آنها تازگی داره.

پروفسور ماک گنو گال گفت: بسیار خوب... در این صورت... در حالیکه خیره به هر سه نفر آنها داشت نگاه میکرد گفت: خانم گرانجر! شما باید واقعا دختر نادانی بوده باشید. آخه شما چطوری میتونید با این غول بی شاخ و دم به تنهایی دست و پنجه نرم کنید؟

هرمیون سر خودش را پائین انداخت و هاری، دیگه اصلاً نمیتونست حرف بزنه. هرمیون آخرین نفری بود که برخلاف مقررات کاری انجام داده بود، و در این حالت، علاقه مند که آنها را از درد سری که برای آنها بوجود آمده بود نجات دهد. این درست مثل آن بود که اسنپ مشغول توزیع کردن شیرینی بشه.

پروفسور گرای فیندور گفت: خانم گرانجر! با این کاری که شما کردید پنج امتیاز از تیم گرای فیندور کسر میشه. از شما بسیار بعید است که چنین کارهایی بکنید و من در حقیقت از شما مأیوس شدم. اگر فکر میکنید که صدمه و آسیبی ندیده اید بهتره که هر چه زود تر به برج گرای فیندور برگردید. بچه ها کم کم جشن هالووین را دارند پایان میدهند.

هرمیون، محل را ترک کرد.

پروفسور ماک گنو گال، روی خودش را بطرف هاری و روون گرداند.

من هنوز هم میگم که شما بسیار شانس آورده اید ولی بسیاری از شاگرد کلاس اولی هائی داریم که جرأت در افتادن با غول را ندارند. شما، هر کدومتون پنج امتیاز برای گرای فیندور کسب میکنید. من خودم داستان را برای پروفسور دمبل دور تعریف میکنم. حالا میتونید برید.

با عجله از داخل آن توالت بیرون اومدند و دیگه کلمه ئی با هم حرف نزدند تا اینکه به دو طبقه ی بالا تر رسیدند.. حالا که از دست بوی گنداون غول نجات پیدا کرده بودند مثل آن بود که خدا دنیا را به آنها داده است.

رون شروع کرد به بهانه گیری که ما باید بیش از ده امتیاز گیرمان می آمد.

منظورت البته پنج تاست. برای آنکه پنج امتیاز هرمیون از دست داده است.

رون اعتراف کرد که کار هرمیون که بموقع آنها را از درد سر نجات داده بسیار عالی بوده است. از طرفی گفت: حالا که خودمونیم ها! ما هم او را از مرگ نجات دادیم.

هاری به او یاد آوری کرد که اگه ما اون در را قفل نکرده بودیم ممکن است او به نجات دادن احتیاج نمیداشت.

آنها به تصویر آن خانم چاق رسیده بودند. با گفتن کلمه‌ی رمز که «پوزه خوک» بود داخل شدند. گوش تا گوش سالن عمومی پر بود و سروصدای همه شنیده میشد. همه مشغول غذا خوردن بودند. هر میون، به تنهایی در کنار دری ایستاده بود و منتظر آنها بود. لحظه‌ی بسیار حساسی بود. در حالیکه هیچکدام آنها بهم نگاه نمی‌کردند همه، یکدفعه با هم گفتند متشکرم و دویدند تا پیشقاب غذای خودشان را بگیرند.

از آن لحظه بعد هر میون گرانجر دوست آنها شناخته شد. چیزهایی همیشه وجود دارد که مادام که آنها را بین خودتون قسمت نکنید نمیتونید با هم دوست باشید. برای آن سه نفر، کله پا شدن آن غول دوازده فوتی، یکی از آنها بود.

فصل نهم بازی کوید

آنسال در ماه نوامبر هوا بسیار سرد بود. کوهستانی که در اطراف مدرسه بود پر از یخ خاکستری رنگ شده بود دریاچه‌ی کنار مدرسه مانند ورقه‌ی از آهن سرد بود. صبحها، زمین و چمن زار، پر از شبنم یخ زده بود. از پنجره‌ی طبقه‌های بالا، هاگرید را میشد دید که مشغول آب کردن یخ جاروب‌ها در میدان بازی کوید پیچ است. پالتوئی بسیار ضخیم بر تن کرده، دستکشی از پوست خزد در دست و پوتین‌هایی که از پوست سگ آبی درست شده است برپا داشت.

فصل بازی کوید پیچ فرار سیده بود. روز شنبه آینده هاری، پس از هفته‌ها تعلیم در تیم ورزش گرای فیندور بازی خواهد کرد و رقیب آنها دسته‌ی اصلی‌ترین است. اگر گرای فیندور، این بازی را ببرد به ردیف دوم تیم خانه‌های هوگوارتز، ارتقاء می‌یابد.

کمتر کسی تا بحال بازی هاری را دیده بود برای آنکه وود، کاپیتان تیم این تصمیم را گرفته بود و میخواست از آن بعنوان اسلحه‌ی سری خودش استفاده کند. هاری باید مخفی بماند. ولی بهر حال خبر اینکه هاری بعنوان جوینده، در دسته‌ی گرای فیندور بازی میکند، دست آخر بهمه رسیده بود و هاری نمیدونست کدام یک از آنها بدتر است. خبر داشتن مردم، یا بیخبری آنها؟ و آیا مردم باید به او احسن بگویند و برایش کف بزنند، یا اینکه تشکی تهیه کنند و با خودشون به میدون بیارن تا اگر هاری کله پا شد روی آن تشک بیفته و صدمه‌ی نینیه؟

جدا جای خوشبختی بود که هاری دوستی مثل هرمیون را داشت. نمیدونست اگر او را نداشت چگونه میتونست تکالیف مدرسه‌ی خودش را بدون کمک او انجام بده. برای آنکه تمرین‌های کوید پیچ او را از کار باز میداشت. وود، به یک عضو فعال و کاری نیاز داشت. از طرفی کتاب خودش بنام «کوید پیچ طی قرون و اعصار» رابه هاری قرض داده بود تا مطالعه کند. این کتاب بسیار به هاری کمک کرد و ریزه کاریهای این بازی رابه او آموخت.

هاری آموخت که در حدود هفتصد راه مختلف وجود دارد که میتوان بازی کوید پیچ را نامساعد و زشت جلوه دهد. تمام آنها در جام قهرمانی سال ۱۴۷۳ اتفاق افتاده بوده است. در آن سال، تمام جوینده‌ها از بین کوچکترین و سریعترین بازی کن‌ها انتخاب شده بودند و بیشتر حوادث جدی و سخت نیز بر سر آنها آمده بوده است. گوا اینکه بازیکنان بازی کوید پیچ به ندرت در اثر بازی مرده بودند ولی داورانی بوده اند که غیبتشان زده و ماهها بعد، سر از بیابان و صحرا در آورده بوده اند.

هرمیون که کمی حالش جا آمده بود دیگر زیاد مقرراتی نبود. علتش این بود که هاری و رون او را از دست آن هیولا نجات داده بودند و او از این بابت بسیار سپاسگزار بود. روز قبل از اولین مسابقه‌ی هاری، هر سه نفر، بهنگام تنفس، سری به میدان یخ زده‌ی بازی زدند و هرمیون از آن دو خواهش کرده بود که کمی آتش با خودشون در ظرفی بریزند تا برای گرم ماندن در آن هوا از آن استفاده کنند. آنها در حالیکه پشت به آن آتش کرده بودند تا گرم بمانند، اسنپ از آن محوطه گذشت. هاری، بلافاصله متوجه شد که اسنپ داره می‌لنگه و راه میره. هاری، رون، و هرمیون، سه نفری بهم نزدیکتر شدند تا سدی در مقابل آن آتش درست کنند. آنها اطمینان داشتند کاری را که کرده بودند مخالف مقررات بود و آنها اجازه نداشته اند. متأسفانه چیزی از آن احساس تقصیر در چشمهای آنان میدرخشید که اسنپ متوجه آن شده بود. لنگان لنگان پیش آمد. او، آتش ران دیده بود ولی دنبال بهانه‌ی میگشت تا به آنها بگوید از آن محل دور شوند.

آن چیه که تو آنجا داری پاتر؟
 آقا این کتاب «کووید پیج طی قرون و اعصاره». چیزی نیست. بعد کتاب را به او نشان داد.
 اسناپ گفت: شما مجاز نیستید که کتابهای کتابخانه را با خودتون بیرون ببرید. آنرا بده بمن. پنج امتیاز از گرای فیندور کسر میشه.
 هاری، هنگامی که اسناپ دور شد گفت او همین حالا این قانون را وضع کرد که ما را جریمه کنه
 و آن پنج امتیازی را که گرفته بودیم خشتی کنه. کاش میدونستم پاش چی شده؟
 رون گفت: من نمیدونم ولی امیدوارم زجرش بده.

x

آنروز عصر در اطاق عمومی خانه ی گرای فیندور غلغله بود. هاری، رون، و هر میون، سه نفری پهلوی پنجره نشسته بودند. هر میون مشغول خواندن تکالیف مربوط به افسون هاری، و رون بود. او هیچوقت به آنها اجازه نمیداد چیزی را کپی کنند (اگر اینکار را بکنید پس چطوری میخواهید چیزی یاد بگیرید؟)، ولی هنگامی که از آنها میخواست که آنرا بخوانند، جوابهایشان صحیح بود.
 هاری، بیقراری میکرد و دلش شور میزد. او دلش میخواست کتابی را که اسناپ از او گرفته بود به او پس میداد تا از فکر آن بیرون بیاد و فردا که روز مسابقه بود خیالش راحت باشه. برای چی او اصلا از اسناپ وحشت داره؟ از جای خودش بلند شد و به رون و هر میون گفت من میرم تا اون کتاب را پس بگیرم.

آن دو تا باهم گفتند نخیر من میرم ونه تو. ولی هاری معتقد بود اگر معلم های دیگری آنجا نشسته باشند او درخواست خودش را مطرح کنه، اسناپ نمیتونه آنرا رد کند.
 راه خودش را در پیش گرفت و بطرف اطاق دبیران رفت و در زد. جوابی بگوشش نرسید. دوباره در زد. خبری نشد.

شاید اسناپ کتاب را آنجا گذاشته باشد؟ ارزش داره که نگاهی به دور و بر اطاق بیندازم. در را باز کرد و داخل شد - منظره ی وحشتناکی را در مقابل چشمهای خودش دید.
 اسناپ و فیلچ دوتائی بتھائی داخل اطاق بودند. اسناپ، لباده ی خودش را تا بالای مچ پاهایش بالا گرفته بود. یکی از پاهای او خون آلود و مجروح بود و فیلچ مشغول بستن باند به پایش بود.
 اسناپ داشت میگفت: اون که چسب داره یادت نره. تو چطوری میتونی مواظب همه چیزها باشی؟

هاری بعد از آنکه آن منظره را دید کوشید تا در را آهسته و آرام ببندد ولی -

پاتر! بیا اینجا بینم.

وقتی که اسناپ لباده ی خودش را روی پاهاش انداخت خون توی چشمهایش جمع شده بود.
 هاری آب دهن خودش را قورت داد و گفت من اومدم بلکه بتونم آن کتاب را بگیرم.

برو گمشو بیرون. یالا!

قبل از آنکه اسناپ دوباره تصمیم بگیره مقداری نمره از گرای فیندور کم کنه هاری اطاق را ترک کرد. بادو، بطرف راه پله ها حرکت کرد.

رون پرسید: کتاب را گرفتی؟ چته تو؟

با صدائی آرام و نفس نفس زنان همه ی آن چیزهائی را که دیده بود تعریف کرد.

وقتی که صحبتش را نفس زنان قطع کرد گفت: میدونی معنی این کار چیه؟ او تصمیم داشته است که در شب هالووین از کنار اون سگ سه سر عبور کند. و این همانجائی است که آندفعه من او را دیدم- او بدنال آنچیز هائی است که سگ، داره از آنها مراقبت میکنه. من شرط می بندم که اسناب سبب شده بود که جاروب من را آنجا ببیند ازه تا اینکه سگ را از نگهبانی کردن منصرف کند و او کار خودش را بکند.

چشمهای هرمیون در اینموقع از تعجب گشاد شده بود.

هرمیون گفت: نه! من خودم میدونم که او موجودی دوست داشتنی نیست ولی او هیچوقت چیزی را که دمبل دور آنجا گذاشته است قصد دزدیدن آنرا نمیکند.

رون گفت: ببینم هرمیون! تو جدی فکر میکنی که همه ی معلم ها بیگناه و معصوم اند؟ من هم همان عقیده ی هاری را دارم. من اصلا به این اسناب عقیده ندارم. ولی اگه منظورش این نیست پس دنبال چی میگشته است؟ اون سگ از چی داره محافظت میکنه؟

آشب هاری با همین سؤال آخری که رون کرد بر ختخواب رفت. نویل، آشب بلند بلند، خرنش میکشید و هاری خوابش نمی برد. کوشید تا مغز خودش را از فکر خالی کنه- باید بخواب میرفت. به اون احتیاج داشت. ظرف چند ساعت آینده باید در مسابقه ی کووید پیج شرکت میکرد- ولی حالتی که او در چهره ی اسناب دیده بود، و زخم پایش، چیزی نبود که به این زودی ها از مغزش بیرون رود.

x

سحرگاه روز بعد، هوا روشن و بسیار سرد بود. سالن اجتماعات پراز بوی مطبوع سوسیس بریان و سخن مشتاقان بازی کووید پیج بود که حریصانه منتظر شروع بازی بودند.

تو باید چیزی برای ناشتائی بخوری.

من هیچی دلم نمیخواد. اشتها ندارم!

هرمیون گفت: یک تکه نان برشته!

نه! گرسنه نیستم.

هاری، حالتی وحشتناک داشت. راه بحالش نمیبزد. یکساعت دیگر باید در میدان حاضر می بود.

سیموس فینیگون گفت هاری توبه نیرو و استقامت نیاز داری. جوینده بودن، در تیم کووید پیج بسیار مهمه و مقامی است که سایر تیم ها به آن احترام میگذازند. یک چیزی بخور.

در حالیکه میدید سیموس نصف بطری کچ آپ را داره روی سوسیس خودش خالی میکنه گفت: متشکرم سیموس.

ساعت یازده صبح بود که تقریبا تمام شاگرها روی صندلی های اطراف میدان نشسته بودند. بسیاری از آنها با خود شون دور بین داشتند تا بهتر صحنه های بازی را تماشا کنند. امکان داشت که محل صندلی ها را بالا تر در هوا بگذارند ولی برای بهتر دیدن، دور بین مفید بود. رون و هرمیون، به نویل، ودین، دریکی از پلکان های اول، در آن بالا، ملحق شدند و پهلوی هم نشستند. برای هاری شگفت آور بود که ببیند بر روی آن پوستری که آنها با زحمت زیاد تهیه کرده بودند و آن جن کذائی که در مدرسه بود آنرا خراب کرده بود، بچه ها دوباره روی آن را نقاشی کرده بودند و نوشته بودند، هاری برای ریاست، ودین که نقاشی اش بسیار خوب بود تصویر شیر گرای

فیندور را در زیر آن کشیده بود. هر میون هم یک کلک مرغابی زده بود تا تصویر، به رنگهای مختلف فلاش بزنه و نظر ها را بخودش جلب کنه.

در همان حال در اطاق رخت کن، هاری و سایر اعضای تیم مشغول پوشیدن لباس ورزش خودشون که رنگی ارغوانی داشت (اسلی ترین ها با لباس سبز بازی میکردند) بودند. وود، سینه‌ی خودش را بعنوان سکوت صاف کرد و گفت:
بسیار خوب! مردان من.

انجلیا جانسون که جزو بازیکن ها بود به شوخی گفت: وزنان من!
وود، با موافقت گفت بله! صحیح است.

فرد ویزلی گفت: این همون مسابقه‌ی بزرگی است که منتظرش بودیم.

فرد، به هاری گفت ما همه اولیور را کاملاً می‌شناسیم. سال پیش هم ما، توی تیم بودیم.

وود، داد زد شما دو نفر خفه شید و گوش بدید. این بهترین تیمی است که گرای فیندور بعد از سالها داشته است. ما داریم میریم که بازی را ببریم. من آنرا میدونم.

بعد نگاهی به چهره‌ی یکایک آنها انداخت و مثل آن بود که میخواد بگه: و آلا.
بسیار خوب. دیگه وقتش است. موفق باشید. یا لا! جانمی.

هاری بدنبال فرد، و جورج از رخت کن بیرون اومد و امیدوار بود که زانوانش کار دستش نده. به میدان که نزدیک شدند صدای فریاد تشویق آمیز دوستانشان بلند شد.

مادام هوچ، داوری بازی را بعهده داشت. وسط گود ایستاده بود و منتظر افراد دو تیم بود و جاروب خودش را در دست داشت.

هنگامیکه همه‌ی بازیکنان دور او جمع شدند گفت: حالا دلم میخواد که همه تون یک بازی قشنگ تحویل بدید. هاری متوجه شد که مثل اینکه طرف خطاب او سرپرست تیم اسلی ترین است. که نامش مار کوس فلینت بود. مار کوس یک کلاس پنجمی بود. هاری داشت فکر میکرد که مار کوس، طوری داره به او نگاه میکنه که انگار ارث پدرش را از او میخواد. از گوشه‌ی چشمهاش نگاهی به اون پوستری انداخت که روی آن بچه ها نوشته بودند هاری باید آقا باشه. قلبش شروع به تپیدن کرد و خودش را شجاع تر یافت.

لطفا سوار جاروب های خودتون شوید.

هاری سوار بر نیمبوس ۲۰۰۰ خودش شد.

مادام بوش در سوت نقره‌ی خودش به شدت دمید.

پانزده جاروب از زمین بلند شد و بطرف آسمان رفت. دیگه همشون جا کن شده بودند.

وبلا فاصله توپ کوافل بوسیله‌ی آنجلیا از گرای فیندور گرفته شد - عجب دنبال کننده‌ی عجیبی است این دختر! و چقدر جالب و تودل برو -

جوردن!

ببخشید پروفیسور.

لی جوردن، که یکی از دوستان ویزلی های دو قلوبود گزارش مسابقه را به تماشاگران میداد که در بین آنان پروفیسور ما ک گنو گال نیز نشسته بود.

و جدا این دختر آن بالا محشر میکنه. یک پاس خوب به الیسیا اسپینت داد. سال قبل، وود این دختر

رابعنوان ذخیره نگاه داشته بود. دوباره جوردن گزارش میداد که کاپیتان اسلی ترین کووافل را گرفته و داره پیش میره - فلینت داره مثل یک عقاب پرواز میکنه - او داره بطرف - نه! جلوی او بوسیله ی یک حرکت عالی دروازه بان گرای فیندور گرفته شد و گرای فیندور حالا صاحب توپ است - درسته! این بازی کتی از دسته ی گرای فیندوره. عجب شیرجه ی جالبی بطرف فلینت زد. داره بطرف میدان میره - اوچ - باید دردش اومده باشه. یکی از آن کلاب ها یا چوبدستها خورد به پشت کله اش - اسلی ترین صاحب کووافل شد - این آدریان پوسی است که داره با سرعت بطرف دروازه میره ولی دوباره یک چوبدست راه او را سد میکنه - این، بوسیله ی جورج، یا فرد ویزلی بود و من درست متوجه آن نشدم و نمیتونم بگم کدوم اینکار را کردند - بسیار عالی بود. گرای فیندور داره خوب کار میکنه. جانسون دوباره صاحب کووافل است و یک میدان باز جلوی روی اوست. داره میره. مثل آنکه داره جدا پرواز میکنه - چوبدستی اش را تکان میده و پیش میره - یالا، حالا، انجلینا - دروازه بان بلچلی، یک شیرجه ی جالب رفت - از دستش دررفت - گرای فیندور امتیاز گرفت!

فریاد تشویق کننده های گرای فیندور به آسمان رفت و اسلی ترینی ها عزا گرفته بودند.

هاگرید که تازه از راه رسیده بود گفت: کمی تکنون بخورید و جمع و جور بشینید بینم.

رون، وهرمیون خودشون را بهم فشردند تا برای آن هیکل گنده یک جا درست کنند.

در حالیکه دوربینی را با بند به گردنش آویزان کرده بود گفت: داشتم از کلبه ی خودم تماشا میکردم ولی اون تماشا، با دیدن از نزدیک بسیار فرق داره. هنوز خبری از توپ طلائی نیست؟

رون گفت نه! هنوز هاری کار مهمی انجام نداده است.

هاگرید گفت همون که زحمت را از خودش دور نگاه داره همون خودش یک کاره. دوربین

خودش را سردست گرفت و بطرف آسمان کرد تا لکه ئی را که جلوی چشمهاش بود درست ببینه.

اون، هاری بود.

خیلی بالاتر از بازیکن ها، هاری داشت مثل هواپیماهای بدون خلبان روی سر آنها باصطلاح

«گلاید» میکرد. چشم های خودش را چپ و راست میکرد تا شاید بتونه اثری از توپ طلائی رنگ یا

«اسنیچ» پیدا کنه. این، اصلا، یکی از شگردهای کار او و نقشه های وود بود.

وود به او گفته بود از سر راه همه دور بایست و فقط نگاهت دنبال توپ طلائی رنگ باشه. من

نمیخوام قبل از موعد کسی بتو حمله کنه یا بتو نزدیک بشه.

وقتی که انجلینا امتیاز بدست آورد، هاری یکی دو گردش کرده بود تا در موقع مناسب کاری

برجسته انجام بده. حالا دوباره داشت دید میزد تا هر چه زودتر توپ طلائی رنگ دسترسی پیدا

کند. یک بار یک چیزی زرد رنگ در جلوی چشمهاش برق زد ولی این فقط انعکاس نور خورشید

در ساعت مچی یکی از ویزلی ها بود. و ناگهان یکی از آن چوبدست ها (که شباهت بسیاری به یک

توپ صحرایی پراز باروت داشت) از راه رسید تا جلوی راه او را ببندد ولی هاری یک جا خالی

داد و فرد ویزلی بدنبال آن رفت تا بحساب آن برسد.

قبل از رفتن، فرد، نگاهی به هاری انداخت و گفت: تو حالت خوبه هاری؟

لی جوردن داشت گزارش میداد که اسلی ترین صاحب توپ است و دنبال کننده، پوسی، از

دست دو تا چوبدست تا بحال در رفته است که به او نخورده - داره بطرف - صبر کن بینم - نکنه اون

توپ طلائی رنگ بود؟

ناگهان بین تماشاگران زمزمه در گرفت و همه شروع به پیچ کردن. علتش آن بود که آدریان پوسی که صاحب کووافل بود آنراها کرد و بطرف فلاشی که از پهلوی گوشش رد شد و حتما به توپ طلائی رنگ تعلق داشت نظرش جلب شد.

هاری هم آنرا دید. با هیجان فراوان بدنبال توپ طلائی شیرجه رفت. جوینده ی تیم اصلی ترین ورقیب هاری هم آنرا دیده بود. هرچه نیرو در بدن داشتند بکار بستند و بدنبال «اسنیچ» که همان توپ طلائی رنگ بود حرکت کردند. بدنبال کننده های دو تیم وقتی که آن منظره را دیدند اصلا از کار دست کشیدند و آنها هم تماشاچی شدند تا ببینند آن دو تا چه میکنند.

هاری، سریعتر از هیکل خودش بود- او داشت اون توپ گر در را که دو بال کوچکی که در اطراف خود داشت و تکان میخورد میدید- جنبشی تند و ناگهانی کرد و به خود سرعت بخشید-

ووم! صدای خشم و غضب زیادی از افراد گرای فیندور در روی زمین شنیده شد. - مار کوس فلینت راه هاری را عمدا بسته بود و جاروب هاری، داشت از کنترل خارج میشد. موضوع مرگ وزندگی در میان بود.

گرای فیندوری ها از روی زمین فریاد میکشیدند خطا، خطا،

مادام هوچ، با عصبانیت با فلینت داشت صحبت میکرد و سپس دستورداد که یک شوت آزاد در دروازه برای گرای فیندور منظور بشه. ولی با تمام سردر گمیهای که وجود داشت، توپ طلائی دوباره از نظر ها نا پدید شد.

در پائین، بر روی سکوها، دین توماس داشت فریاد میزد: خانم داور! او را از بازی اخراج کن. اینکه طرز بازی نشد. هر کی هر کیه. کارت قرمز بهش بده. چرا معطلی.

رون، به دین گفت مگه این بازی فوتباله که به اون کارت قرمز بدهند پسر؟ کسی که نمیتونه توی بازی کووید پیچ بازیکن را از میدان اخراج کنه- حالا بمن بگو که این کارت قرمزی که میگی چیه؟ دین گفت: اونها باید مقررات خود شون را عوض کنند. فلینت نمیتونه هاری را وسط هوا از قصد ناک اوت کنه.

لی جور دن، در اینجا فکر کرد که نمیتونه از یک طرف جانبداری نکنه.

بنابراین- بعد از آن حرکت تنفر آمیز و گول زننده که کاملا بدیهی بود-

پروفیسور ماک گنو گال داد زد جور دن! کارت را بکن!

منظورم اینه که پس از آن حرکت زشت و دل بهم زننده-

جور دن! دارم بهت اخطار میکنم!

بسیار خوب! بسیار خوب! نزدیک بود که فلینت جوینده ی تیم گرای فیندور را بکشه که البته ممکن است برای هر کسی این امر اتفاق بیفته. من اطمینان دارم که یک پناستی برای گرای فیندور بحساب میگذارند و حالا ما گزارش بازی را ادامه میدهیم. هنوز گرای فیندور صاحب توپ است.

ظاهرا هاری یک ضربه دیگر چوبدستی را که بطرفش می آمده با جا خالی از اثر انداخته است. با اینکار، و حرکت ناگهانی که او بخود داده است جاروب او آسیب دیده است. برای یک ثانیه، هاری فکر میکرد که داره سقوط میکنه. دسته ی جاروب خودش را با هر دو دست و زانوانش محکم گرفت. هیچگاه تا بحال چنین حالتی را احساس نکرده بود.

پس از یک لحظه دوباره همان اتفاق افتاد. بنظر میرسید که جاروب خیال داره هاری را سرنگون کنه. ولی اینطور نبود. هاری، ناگهان کوشید تا عقب بره و بطرف دروازه ی گرای فیندور حرکت کنه. در مغزش داشت میگذشت که به دروازه که نزدیک شد از وود خواهش کند تقاضای استراحت و تنفس کند. بعد از آن متوجه شد که دیگه هیچ کنترلی بر روی جاروی خودش نداره. نمیتونه آنرا بگردونه. نمیتونه آنرا هدایت کنه. وسط هوا زیگزاگ میرفت و هر لحظه کارهائی سر از خود میکرد.

لی، جوردن، هنوز مشغول گزارش بازی بود.

حالا اسلی ترینی ها صاحب توپ هستند- کووافل در دست فلینت است- آنرا به اسپینت پاس داد- به بل- آنرا محکم به چهره ی یک مدافع کوبید و دلش میخواست که بینی او شکسته شده باشه- اینها فقط شوخی است جناب پروفیسور. اسلی ترین صاحب امتیازه- او نه...

اسلی ترینی ها فریاد شور و شعشان بلند شد. بنظر میرسید که هیچکس متوجه نشده بود که جاروب هاری داره کارهای عجیب و غریبی میکنه. داشت هاری را آرام آرام بطرف بالا میکشاند و از بازی دور میکرد.

هاگرید از آن پائین داد زد من نمیدونم هاری داره چی میکنه؟ دوربین را در دست گرفته بود و میگفت اگر اشتباه نکنم او کنترل جاروی خودش را از دست داده است... ولی اون نمیتونه که یکدفعه همه ی تماشاچی ها با دستشون به هاری اشاره کردند. جاروب هاری داشت با خودش معلق میزد و هاری تنها کاری که داشت میکرد این بود که محکم به آن بچسبید. بعد یکدفعه تمام جمعیت نفسی بلند اذ دل کشیدند. جاروب چرخشی کرد و هاری تقریبا به آن آویزان بود و فقط با یک دست خودش آنرا نگاه داشته بود.

سیموس زیر گوشی گفت وقتی که فلینت به او زد حتما جاروبش آسیبی شدید دیده است. هاگرید در حالیکه صداش می لرزید گفت غیر ممکنه. هیچ چیز جز جادوی سیاه نمیتونه مانع حرکت آن جاروب شده باشه و در کار آن اخلاص کنه. هیچ کسی نمی تونه به نیمبوس ۲۰۰۰ خسارت وارد بیاره.

در این لحظه هر میون دوربین هاگرید را از دست او گرفت ولی بجای آنکه ببالا به هاری نگاه کنه با خشم بسیار دوربین را در جمعیت گرداند.

رون که صورتش از وحشت خاکستری رنگ شده بود پرسید هر میون تو داری چی میکنی؟ هر میون گفت من اینرا میدونستم. اسناپ است- نگاه کنید.

رون دوربین را از دست هر میون قاپ زد. اسناپ در وسط نیمکتهای تماشاگران در طرف مقابل آنها ایستاده بود. چشمهای خودش را به هاری دوخته بود و بدون وقعه مشغول خواندن ورد بود. هر میون گفت اون داره یک کاری میکنه. داره جاروب را نفرین میکنه.

ما چه باید بکنیم؟

آنرا به عهده ی من بگذار.

قبل از آنکه رون بتونه کلمه ی دیگری بگه هر میون غیبش زد. رون دوربین را دوباره بطرف هاری گرداند. جاروب هاری آنقدر داشت تکان میخورد که ممکن نبود بتونه مدت درازی در برابر آن مقاومت کنه و به آن آویزان باشه. تمام جمعیت حاضر از سر جای خودشون بلند شده بودند و سر پایستاده بودند و وحشت از سر و روی آنها مینبارید. ویزلی ها با جاروی خودشون بالا تر رفتند تا به

هاری برسند بلکه او را سالم بزمین برگردانند. وقتی که آنها بطرف هاری بالا رفتند متوجه شدند که کارشان بی فایده است. هر چه آنها یک قدم به هاری نزدیک میشوند، دسته جاروب هاری بالاتر می‌رود. پائین تر آمدند و همانطور زیر جاروب هاری مشغول تاب خوردن شدند. بدیهی بود که آنها فکر میکردند اگر هاری ول شد، شاید بتوانند وسط زمین و هوا او را بگیرند. مارکوس فلینت، کووافل را قاپید و پنج بار امتیاز برای خودش کسب کرد بدون آنکه کسی متوجه آن شود.

رون، از پشت سر هر میون داد میزد هر میون! بایست!

هر میون پشت سر هم دویده بود تا خودش را به نیمکت هائی که اسنپ بر روی آنها ایستاده بود برساند. او حتی نایستاده بود از پروفیسور کوویرل که بهنگام دویدن دستش به سر او خورده بود عذرخواهی کند. هنگامیکه به اسنپ رسید کمی قوز کرد، عصای خودش را بیرون کشید و چند تا ورد زیرلیبی از کلمات خاصی را که انتخاب کرده بود خواند. بلافاصله، از نوک عصایش شعله ئی آبی رنگ بیرون آمد و در دم، بر پائین لباده ی اسنپ خورد.

شاید سی ثانیه بیشتر طول نکشید که اسنپ متوجه شد لباسش آتش گرفته است. زوزه ئی که از دل اسنپ بلند شد به هر میون گفت که کارش موفقیت آمیز بوده است. هر میون چون مطمئن بود که میتونه آتش لباس اسنپ را با ملاقه ئی که در جیب خودش داره خاموش کنه، آهسته و آرام به داخل جمعیت فرورفت و پیش خودش گفت - اسنپ هیچوقت نمی فهمه چه اتفاقی افتاده است.

همین کافی بود. اون بالا توی هوا، هاری یکدفعه احساس کرد که میتونه به پشت دسته جاروب خودش سوار بشه.

رون گفت: نویل! حالا میتونی تماشا کنی. نویل ظرف پنج دقیقه ی گذشته سرش را کرده بود زیر پالتوی ها گرید و همینطور داشت اشک میریخت.

هاری داشت برای فرود آمدن بزمین سرعت میگرفت و جمعیت حاضر در میدان دیدند که هاری دست خودش را در مقابل دهانش گرفته و احتمالاً از آن میترسد که حالش بهم بخورد - هاری بزمین نزدیک دروازه بر زمین اصابت کرد - شروع به سرفه کردن کرد - و چیزی طلائئ در دستش افتاد. فریاد زد من صاحب اسنیچ هستم. دستش را بالای سرش برد و توپ طلائئ رنگ را گرداند تا همه آنرا ببینند و بازی، در عین سردرگمی پایان یافت.

فلینت که بیست دقیقه بعد از هاری بزمین نشست ادعا میکرد که هاری توپ را با دست نگرفته است بلکه آنرا بلعیده است. ولی هیچ فرقی نمیکرد. هاری، هیچیک از مقررات را زیر پا نگذاشته بود ولی جوردن داشت نتیجه ی بازی را در حالیکه بسیار شاد بنظر میرسید گزارش میکرد. - گرای فیندور صاحب یکصد و هفتاد امتیاز شده بود. جمع امتیازات اسلی ترین شصت بود. هاری گوشش به هیچیک از این گفته ها بدهکار نبود. پس از خاتمه ی بازی بالیوان چائی که به اتفاق رون، و هر میون در کلبه ی ها گرید نوشیده بود حالش سر جا آمده بود.

رون داشت توضیح میداد که اسنپ بود که تمام اینکارها را میکرد. هر میون و من دوتائی مون او را دیدیم. او بود که داشت خیره بتونگاه میکرد و مشغول خواندن ورد و افسون بود.

ها گرید که حتی یک کلمه از صحبتها ئی که در اطراف او بر روی نیمکتها انجام شده بود گوش نداده بود گفت: مزخرف نگو. برای چی اسنپ باید یک چنین کاری بکنه؟

هاری، رون، و هر میون نگاه ی بیکدیگر کردند و نمیدونستند چی باید جواب دهند. هاری تصمیم

به گفتن حقیقت داشت.

هاری به هاگرید گفت: درباره‌ی اسنپ من بکشف تازه‌ئی دست یافته‌ام. او تصمیم داشته است که ظاهراً از مرز سگ سه سردر شب هالووین بگذرد ولی موفق نشده و سگ، پای او را گاز گرفته است. عقیده‌ی ما بر آن است که او قصد سرقت هر چه در زیر پای سگ است داشته است.

فنجان چای که در دست هاگرید بود از دستش افتاد.

تواز کجا میدونستی که آن سگ (یا فلافی) در آن محل مشغول نگهبانی است؟
فلافی؟

آره! اون سگ منه- من آنرا از یک فرد یونانی خریدم که سال گذشته او را در کافه دیدم- آن را به دمبل دور قرض داده‌ام تا از-

هاری مشتاقانه گفت بله!

هاگرید گفت حالا دیگه بسه و هیچی از من سؤال نکن. این بسیار محرمانه است.

ولی اسنپ کوشش داره که آنرا از شماها بدزدد.

هاگرید دوباره گفت مزخرف نگو. اسنپ، معلم مدرسه‌ی هوگوارتز، هیچوقت از آن کارها نمیکنه.

در این هنگام هر میون دادزد پس برای چه میخواست این آقای معلم شما هاری را بکشد؟

وقایع آنروز بعد از ظهر حتما در فکروذ کرا و نسبت به اسنپ تغییراتی بوجود آورده است.

هر میون گفت: هاگرید! من آدم های کلاش و ناتورا میشناسم و در باره‌ی آنها بسیار خواننده‌ام. کافی است من توی چشمهای آنها نگاه کنم. چشمهای اسنپ اصلاً بهم نمیخوره. این را من بارها امتحان کرده‌ام. این هنر این جور اشخاص است. هاگرید گفت من دارم به شماها میگم. شما اشتباه میکنید. من نمیدونم برای چه جاروب هاری این کارها را میکرده. او هیچوقت کوشش نمیکنه که دانش آموزی را بکشه. بمن گوش بدهید. هر سه نفرتون- در کارهایی که مربوط به شماها نیست دخالت نکنید. این کار خطرناک است. اون سگ را فراموشش کنید. فراموش کنید که از چی دارد محافظت میکنه. اون، چیزی است که بین پروفیسور دمبل دور و نیکلاس فلامل است-

هاری گفت: آها! پس ما فردی بنام نیکولاس فلامل هم داریم که در کار دست داره؟

هاگرید داشت غیظ میخورد و نمیتونست حرف دیگری بزند.

نصل دوازدهم سیمی ارواح

کریسمس در حال آمدن بود. در یکی از روزهای نیمه ی ماه دسامبر بچه ها که از خواب بیدار شدند در حدود چند فوت برف بر روی زمین نشسته بود. دریاچه یخ بسته بود و دوقلوهای ویزلی بعلت آنکه چند گلوله برفی را از طریق سحر و جادو، بدنبال پروفیسور کوویدل فرستاده بودند و گلوله ها به دستار او خورده بود، تنبیه شده بودند. چند جغدی که با تلاش و کوشش، خودشان را برای تحویل پست در آن هوای طوفانی و سرد بمدرسه رسانده بودند بوسیله ی هاگرید تحت مداوا قرار گرفته بودند تا پس از بهبودی کامل خارج شوند و بمحل های خود شون پرواز کنند.

هیچکس نمیتونست صبر کند تا تعطیلات کریسمس آغاز شود. در حالیکه در سالن اجتماعات گرای فیندور و سالن بزرگ، آتش بسیار زیبا و فراوانی در آن میسوخت، در کریدورهای قلعه، بعلت باد شدیدی که میوزید و جریان باد، یخ کرده و سرد بود، در کلاسها وضع بهتر از آن نبود. از همه بدتر کلاس پروفیسور اسناپ بود که در آن سرداب زیرزمین بود و شاگردان چاره ئی جز آن نداشتند که برای گرم نگاهداشتن خودشان هرچه بیشتر خودشان را به پاتیل کارشان بچسبانند تا آنکه ساعت درس شربت ها پایان رسد.

در یکی از کلاسهای شربت ها، درا کو مالفوی گفت: که من برای تمام افرادی که در روزهای کریسمس ناگزیرند بعلت آنکه خانه و کاشانه ئی ندارند در هو گوارتزمانند اظهار تأسف میکنم. همانطور که این جملات را بیان میکرد نگاهی بطرف هاری انداخت. کراب و گوویل به این گفته ی مالفوی پوزخندی زدند. هاری که مشغول اندازه گیری پودر ستون فقرات شیر ماهی بوده گفته اش توجهی نکرد. از تاریخی که بازی کووید پیچ برگزار شده بود، مالفوی، حتی از روزهای قبل از آن رفتارش عوض شده و بدتر شده بود. از اینکه اسلی ترین بازی را باخته بود متنفر بود و کوشش کرده بود همه را بخنده و ادا دارد که اگر یک قورباغه ی دهن گشاد دفعه ی دیگر جای هاری را در بازی بگیرد چه خواهد شد. بعد متوجه شد کسی به این جوک او نخندیده است، برای آنکه همه مفتون بازی خوب هاری بودند و ماندن او بر روی دسته جاروبش را با آنهمه گرفتاری و زحمت ستوده بودند. بنابراین مالفوی که هم حسادت میکرد و هم از این موضوع دلخور و عصبانی بود چاره ئی ندید جز آنکه به خانواده ی هاری اشاره کند و بگوید که او خانواده ئی حسابی ندارد.

اینکه هاری برای تعطیل کریسمس به پریوات در ایونمیرفت کاملاً صحیح بود. پروفیسور ماک گنو گال هفته ی پیش سراغ بچه ها آمده بود تا لیستی از بچه هائی که در روزهای کریسمس در مدرسه میمانند تهیه کند و همه اینرا میدانستند و هاری فرم مربوط به ماندنش را قبلاً امضا کرده بود. هاری، خودش برای این موضوع هیچگونه تأسفی نداشت و راجع به آن فکر نمیکرد. شاید اصلاً این بهترین کریسمسی بود که او تا کنون داشته است. رون و برادرانش نیز در مدرسه می ماندند زیرا خانم و آقای ویزلی عازم مسافرت به رومانی بودند تا کریسمس را با آن پسرشان، چارلی بگذرانند. هنگامیکه کلاس شربت پایان یافت و آنها آن دخمه را ترک کردند درخت کاج تنومندی را دیدند که تقریباً کریدور را سد کرده است. دو پای بسیار بزرگ از پشت درخت روی زمین دیده میشد و صدای تنفس عمیقی که بگوش میخورد دلالت داشت که هاگرید در پشت درخت، و مشغول نصب آن است.

رون بادیدن هاگرید سر خودش را از لابلای شاخه های کاج در آورد و گفت: های! هاگرید. کمک نمیخوای؟
 هاگرید با صدائی سرد پاسخ داد ممکن است خواهش کنم از سر راه دور شوید برای آنکه من مشغول کار هستم.
 مالفوی که صدای رون را شنید گفت: مگر در نظرداری پول اضافی کسب کنی ویزلی؟ یا اینکه میخوای بعد از آنکه هوگوارتز را ترک کردی شغل شریف هاگرید را بگیری؟-
 اتفاقاً بد هم نیست برای آنکه آن کلبه ی هاگرید در برابر منزلی که خانواده ی شما در آن سکونت دارند مثل قصر میمونه.
 رون دیگه معطل نشد و شیرجه رفت روی مالفوی و در همان لحظه اسنپ هم سرو کله اش پیدا شد.

ویزلی!

رون لباده ی مالفوی را رها کرد.
 هاگرید که پشت سر آنها ایستاده بود و صورت پشمالو اش پیدا بود جلو آمد و گفت مالفوی به خانواده ی او، بی احترامی کرد.
 اون هرچه میخواست گفته باشه ولی جنگ و دعوا برخلاف مقررات است هاگرید. ویزلی! پنج امتیاز از گرای فیندور کم میشه و بروشکر کن که زیاد تراز آن نیست. یا لا حرکت کنید. همه تون. مالفوی، کراب، و گویل، از جلوی اون سه نفر گذشتند و سفیهانه می خندیدند.
 رون گفت بالاخره یکی از این روزها من حساب خودم را با او تصفیه میکنم هاری گفت: من از هر دوی آن دو نفر متنفرم. از مالفوی و از اسنپ.
 هاگرید گفت: حرکت کنید بچه ها. فصل، فصل کریسمسه و باید شاد بود و خندید. شما ها هم بخندید و فعلاً موضوع را درز بگیریید. بهتره با من بیائید تا بریم سالون بزرگ را تماشا کنیم که چی شده است.

هاری، رون، و هر میون پشت سر هاگرید راه افتادند و بطرف سالن بزرگ براه افتادند. پروفیسور ماگ گنوگال، و پروفیسور فلینت و یک، مشغول آذین بندی درختهای کریسمس بودند.
 آهان! هاگرید! خوب شد او مدی. این درخت آخری را خوبه در انتهای سالن بگذاری. ممکنه؟
 منظره ی سالن و د کوراسیون داخل آن بسیار زیبا و معرکه بود. گل آرائی هائی که شده بود و درخت های معروف «میسلتو» را در محل هائی که آویزان کرده بودند بسیار جالب بود. در حدود دوازده تا درخت کریسمس، در اطراف سالن گذاشته بود. بعضی از آنها با زرورق و حبابهای شیشه ئی براق پوشیده شده بود و هنگامیکه باد به آنها میخورد در زیر نور چراغها و شمعها تالوئی خاص داشت. در داخل خود درختها هم زیاد تراز صد شمع روشن کرده بودند که منظره ئی تماشائی داشت.

هاگرید پرسید چند روز به تعطیلات شما ها مانده است؟

هر میون گفت: فقط یک روز. هاری گفت: و این من را بیاد- رون! هیچ میدونی که ما قبل از ناهار فقط نیمساعت وقت داریم. ما باید در داخل کتابخانه باشیم.

رون گفت: آره راست میگی وسعی میکرد که چشمهاشو توی صورت پروفیسور فلینت ویک، که داشت بانوک عصای خودش روی سرشاخه‌ی درخت‌ها شکوفه می‌گذاشت نیندازه. هاگرید که داشت آنها را دنبال میکرد و داشتند از در بزرگ بیرون می‌آمدند گفت: کتابخانه می‌خواهید برید؟ اونهم قبل از تعطیلات؟

هاری گفت: اوه نه! ما که نمی‌خواهیم کار کنیم. از موقعی که تو اسم نیکولاس فلامل را آوردی ما می‌خواهیم بدونیم اون کیه؟

هاگرید در حالیکه شوکه شده بود گفت: شما چی می‌خواهید بکنید؟ ببین من به شماها گفتم که دور این موضوع را خط بکشید. به شما هیچ مربوط نیست که آن سگ از چه چیزی نگهبانی میکنه.

هرمیون گفت: ما فقط می‌خواهیم بدونیم نیکلاس فلامل کیست؟

هاری گفت: مگر آنکه خودت بما بگی که اون شخص کیه و درد سر را کم کنی. گفتن تو کار ما را هم آسان تر میکنه و دیگه لازم نیست که صدتا کتاب را ورق بزنی و دنبال آن مرتیکه بگردیم - فقط یک اشاره کن - من خودم میدونم که اسمش را یک جایی خوانده‌ام ولی یادم نیامد کجاست. هاگرید صاف و پوست کنده گفت: من هیچی بشماها نمیگم.

رون گفت: پس در اینصورت ما خودمون باید آنرا پیدا کنیم. هاگرید را سر جای خودش گذاشتند و بطرف کتابخانه راه افتادند.

در حقیقت اونها از همان لحظه‌ئی که اسم فلامل از ذهن هاگرید بیرون اومده بود جستجوی خودشون را آغاز کرده بودند. اگر اینکار را نمی‌کردند از کجا میتونستند بفهمند اسنپ کوشش میکرد تا چه چیزی را بدزدد؟ مشکل آنها این بود که نمیدونستند از کجا باید کار خودشون را شروع کنند؟ نه اینکه فلامل بچه طریقی ممکن است اسم خودش را در کتابها به ثبت رسانده باشه. اسم او در کتابهای «جادوگران بزرگ قرن بیستم»، یا «نامهای قابل ذکر جادوگران عصر ما» دیده نشده بود. در کتاب «کشفیات مدرن جادوگری» نیز نوشته نشده بود. در کتاب «پیشرفت های اخیر در دنیای جادوگری» نیز اثری از نام آن شخص نبود. اشکال در آن بود که در آن کتابخانه ده ها هزار کتاب در هزاران قفسه و صد ها ردیف وجود داشت که معلوم نبود چه مدتی باید آنها وقت صرف کنند تا از کار خودشون نتیجه بگیرند.

هرمیون یک لیست بالا بلند از موضوعها و سرفصلهائی که تصمیم داشت آنها را مطالعه کند تهیه کرده بود. رون یک ردیف از کتابها را از یکی از قفسه ها بیرون میچید و بطور اتفاقی یکی از آنها را انتخاب میکرد. هاری در قفسه‌ئی که مخصوص کتابهای محدود بود جستجو میکرد. یک مدت فکر میکرد که نکنه اصولا نام فلامل در این قسمت نباشه. از طرفی برای آنکه کسی از این قسمت کتاب بگیره باید یکی از استادان یا دداشتی به مأمور کتابخانه بدهد تا آن شخص بتواند آن کتاب را به امانت بگیرد. کتابهائی نظیر جادوهای تاریک که در هوگوارتز، تدریس نمیشد و تنها شاگردان مسن تر میتوانستند از آنها استفاده نمایند، یا کتابهای مربوط به دفاع در برابر جادوهای تاریک جزو این گروه کتابها بودند.

بچه تو اونجا دنبال چی میگردی؟

هاری گفت: هیچی خانم.

مادام پینس، که کتابدار مدرسه بود در حالیکه دسته‌ی پرهای گردگیری را بطرف هاری گرداند

این سؤال را از هاری کرد.

اگه اینطوره بهتره هر چه زودتر از کتابخانه بری بیرون. بیرون!

در حالیکه آرزو میکرد کاش راجع به این موضوع قبلا فکر کرده بودم و بهانه ئی می تراشیدم تا آن تو بومونم، کتابخانه را ترک کرد. هاری، هر میون، ورون با هم قبلا قرار گذاشته بودند که هیچگاه از مادام پینس نپرسند که در کدام بخش میتونند مطالب مربوط به فلامل را پیدا کنند؟ آنها اطمینان داشتند که اگر چنین سئوالی بکنند او به آنها جواب میدهد ولی نمیخواستند این ریسک را بکنند برای آنکه ممکن بود این خبر بگوش اسناپ برسه.

هاری در بیرون کتابخانه در داخل کریدور ایستاد و مدتی صبر کرد تا آن دو نفر پیدا شوند بشه و مثلاً به او بگویند این کتابها را پیدا کرده ایم. ولی چندان امید وار نبود. آنها فقط پانزده روز بود که به این فکر افتاده بودند و تنها در ساعات تنفس بین دروس مختلف بود که اینکار را میکردند. روی همین اصل در جستجوی خودشان هیچ نوع پیشرفتی نداشتند. به تنها چیزی که آنها احتیاج داشتند یک گردش کامل بین کتابها در غیاب مادام پینس بود.

پنج دقیقه بعد رون، وهر میون در حالیکه سر خودشون را مایوسانه تکان میدادند، به هاری پیوستند. همه، آن محل را برای خوردن ناهار ترک کردند.

هر میون گفت: وقتیکه در ایام کریسمس من اینجا نیستم شماها اینکار را ادامه میدید؟ واگر چیزی پیدا کردید از طریق جغد به من خبر بدهید.

رون گفت: توهم میتونی از پدر و مادرت پرسی که آیا آنها فلامل را می شناسند؟ هر میون گفت بسیار خوب! بی خطر هم هست چون آنها هر دو شون دندان سازند.

x

هنگامیکه تعطیلات شروع شده بود، رون، و هاری وقت زیادی داشتند تا راجع به فلامل فکر کنند. خوابگاه، در بست در اختیار آنها بود و سالن اجتماعات از همیشه خالی تر بود. بنا بر این فرصت داشتند که در روی بهترین مبل ها در کنار آتش بخاری بنشینند و لذت برند. برای خوردن، چیزهائی را انتخاب میکردند که بتوانند آنرا بر روی آتش برشته کنند. معمولاً وقتی خیلی بیکار می شدند در باره ی راههای اخراج مالفوی از مدرسه فکر میکردند.

رون، شروع به آموزش هاری کرد تا بازی شطرنج جادو گران را به او بیاموزد. شطرنج جادوئی کاملاً شباهت به شطرنج غیر جادوئی داشت با این تفاوت که در این بازی، مهره ها زنده بودند و درست مثل آن بود که فرمانده ی سپاه، لشکر خودش را برای حمله به طرف مقابل تجهیز نماید و در جنگی تمام عیار آنها را شرکت دهد. مهره های شطرنج رون بسیار قدیمی و کهنه بود و زمانی یکی از اعضای خانواده تعلق داشته بود - در این مورد بخصوص پدر بزرگش. بهر حال، پیر بودن مهره های شطرنج، هیچ اشکالی نداشت و امکان بازی شطرنج با آنها وجود داشت. رون با آنها زیاد بازی کرده بود و مشکلی برای جا بجا کردن آنها نداشت.

هاری، قبلاً با شطرنجی که سیموس فینیگون به او قرض داده بود بازی کرده بود که اصلاً مورد اطمینان او نبود. هاری، هنوز بازیکن خوبی بحساب نمی آمد و هر کس با او بازی میکرد، معمولاً از بازی کردن او ایراد میگرفت و باعث سردرگمی او میشد. چرا این مهره را حرکت دادی؟ ما نمیتونیم آنرا از دست بدهیم، یا اینکه در این موقع از دست دادن آن اشتباه است و امثال آن. بهر حال اولین چیزی که او دید، انبوهی از این مهره ها در پای تخت خوابش بود.

یک روز صبح که هاری چشمهای خودش را باز کرد و از تختخواب بزرگ او آمد تا روب دو شامبر خودش را ببوشه، رون گفت: کریسمس را بهت تبریک میگم. هاری گفت: منم همینطور. ممکن است نگاهی به این ها بیندازی؟ این ها هدیه هائی است که برای من رسیده است. رون گفت: مگه تو انتظار چی را داشتی؟ شلغم؟ و به هدیه های خودش که کمی از مال هاری بزرگتر بود نگاه کرد.

هاری بسته ی اولی را باز کرد. اون هدیه در کاغذی قهوه ئی رنگ که معمولا برای بسته بندی است پیچیده شده بود. بر روی آن نوشته شده بود برای هاری، در هوگوآرتز. در درون آن، یک فلوت ساخته شده از چوب بود. محققا ها گرید، خودش آنرا ساخته بود. هاری در آن دمید- صدائی شبیه صدای جغد از آن بیرون آمد.

دومی که بسته ی کوچکی بود حاوی یک یادداشت بود. ما پیام تورا دریافت کردیم. همراه با این یادداشت هدیه ی کریسمس تورا فرستاده ام. از طرف عمو ورنون و خاله پتونیا. همراه با این یادداشت یک پنجاه پنیسی بود که با کاغذ چسب بر روی نامه چسبانده شده بود. هاری گفت: ظاهرا دوستانه است.

رون، مجذوب این همه احسان شده بود. ترا خدا نگاه کن! اینهم شد پول که کسی برای کسی بفرستد؟ هاری گفت باید آنرا نگاه داشت. برای روز مبادا خوب است. اینهم از هدیه های ها گرید، خاله، و عموجان من. رون نگاهی به هدیه ی خودش کرد و گفت: فکر میکنم بدونم آن هدیه قلمبه از کیست؟ و در حالی که رنگش قرمز شده بود به آن بسته اشاره کرد. ماما من آن را فرستاده است. من بهش قبلا نوشته بودم که انتظار هدیه ئی از طرف من نداشته باشه ولی او.... نگاه کن! یک ژاکت ویزلی، برای تو بافته است.

هاری، بسته را از دست رون گرفت و آنرا کاملا باز کرد و ناگهان دید که یک ژاکت سبز رنگ دست باف کاملا کلفت داخل آن است و همراه با آن، یک قوطی بزرگ شو کولات خانگی. رون گفت: هر سال ماما یک ژاکت برای ماها می بافه و در حالیکه بسته ی خودش را داشت باز میکرد گفت: وژاکت من رنگش شاه بلوطیه. هاری گفت: این نهایت لطف اوست. بعد شو کولات ها را امتحان کرد و گفت واقعا خوشمزه است.

بسته دیگرش نیز شیرینی بود- یک قوطی شو کولات بسیار بزرگ از طرف هر میون. یک قوطی دیگر باقی بود. هاری آنرا برداشت و در دست گرفت تا آنرا امتحان کند. قوطی سبکی بود. کاغذهای اطرافش را باز کرد.

مایعی نقره ئی و مایل به خاکستری از آن داشت بزمین میریخت و آنهائی که قبلا بزمین ریخته بود داشت مثل یک تکه پارچه میشد و داشت برق میزد. رون نفسی تازه کرد و متعجبانه ایستاد تا ببیند چی میشه.

با صدائی آهسته و آرام که گوئی میخواست دیگری آنرا نشنود گفت: من قبلا راجع به اینها

چیزهائی شنیده ام. اگر همانهائی باشه که من شنیده ام- باید بگم که خیلی نادر، و قیمتی است. آخه مگه چی چیه؟

هاری خم شد و یک تکه از آن پارچه ی نقره ئی رنگ را از زمین برداشت. وقتی به آن دست زده میشد کاملاً عجیب و غریب بود. مثل آن بود که آن پارچه را با آب بافته اند.

رون در حالی که نگاهی آمیخته با احترام به آن شی میگرد گفت: اون یک عبای نامرئی است. حتم دارم که این همان است که من قبلاً دیده ام- ضرری که نداره! امتحانش کن.

هاری، آن باصطلاح عبارادور شانه ی خودش انداخت و ناگهان رون فریادی از دل برکشید.

هاری نگاهی بیائین پاهای خودش انداخت ولی پاهایش پیدا نبود. رفته بودند. فوراً بطرف آینه دوید. وقتی به آئینه نگاه کرد دید که تنها کله اش وسط زمین و هوا ایستاده است و بدنش نا پیدا است. عبارا روی سرش کشید و دیگر چیزی در آئینه از او باقی نماند.

رون یک دفعه گفت: اینجا را نگاه کن. یک یادداشت با آن است. هاری عبارا از سرش برداشت و یادداشت را از رون گرفت. با خطی نازک و پیچیده که قبلاً مانند آنرا ندیده بود این کلمات نوشته شده بود:

پدرت قبل از مرگ این را در اختیار من گذاشت.
وقت آن رسیده است که آنرا بتو باز گردانم.
از آن بخوبی استفاده کن.
کریسمست مبارک.

هیچگونه امضائی در پائین نامه نبود. هاری به یادداشت خیره شد بود. و رون با شگفتی بسیار به عبار مینگریست.

رون گفت: حاضر م هرچه دارم بدهم و یکی از اینها داشته باشم. ببینم تو چته؟

هاری گفت: هیچ! احساس عجیبی به او دست داده بود. چه کسی این عبارا فرستاده است؟ آیا حقیقتاً به پدرم تعلق داشته است؟

قبل از آنکه او بتونه فکر کنه یا کلمه ی دیگری بر زبان بیاره در خوابگاه باز شد و فرد و جورج ویزلی داخل شدند. هاری، بلافاصله عبارا از میان دست و پا پنهان کرد. دلش نمیخواست داشتن آن را با دیگران در میان بگذارد.

تبریک میگم.

هی! پسر نگاه کن! یکی از ژاکت های ویزلی هم نصیب هاری شده است.

فرد و جورج، آنروز ژاکت آبی پوشیده بودند. روی سینه ی یکی از آنها یک حرف «اف» و بر سینه دیگری یک حرف «جی» بزرگ، بافته شده بود.

فرد گفت: مال هاری بهتر از ماست و با این حرف ژاکت هاری را سردست گرفت تا بهتر به آن نگاه کنه. بعد گفت البته اگر کسی عضو خانواده نباشه، ماما بیشتر دقت میکنه.

جورج پرسید: چرا تو ژاکت خودت را نمیپوشی رون؟ یا لا بیوشش. اونها هم قشنگند و هم، گرم.

رون در حالیکه ژاکت را در بر میگرد گفت: من از این رنگ شاه بلوطی یا تریاکی، یا هرچه به آن میخواهید بگید بدم میاد.

جورج نگاهی به بسته‌ی رون اداخت و گفت مثل آنکه تو نامه‌ی نداشتی؟ فکر میکنم مامان فهمیده است که تو اسم خودت را فراموش نمیکنی.

بینم این سروصداها چیه؟

پرسی ویزلی، در حالیکه مشغول باز کردن بسته‌ی خودش بود، سر خودش را از لای در، آن تو کرد تا ببینه اونها چی میکنند. ژاکتی که تازه برایش رسیده بود روی شانه اش بود که فرد آنرا قاپ زد. بین علامت من حرف «پی» است. یعنی «پرفکت»، ممتاز. ونه پرسى. ما همه میخوایم ژاکت های خودمون را پوشیده باشیم. هاری هم یکی داره که آنرا میپوشه. وقتی که دو قلوها شروع به پوشیدن ژاکت خودشون کردند، پرسى گفت - من - نمیخوام - پیوشم.

جورج گفتش که امروز روز این حرفها و «ممتاز» و «غیر ممتاز» نیست. میخوایم اعضای خانواده همه دور هم بنشینیم. برای اینکه کریسمسه. ما اصلا نمیخوایم با ممتازها بنشینیم. در حالیکه پرسى ژاکت خودش را روی دوشش می انداخت از اطاق بیرونش کردند.

x

هاری، در تمام مدت عمرش شام کریسمس را، با این لذت نخورده بود. صدها بوقلمون گنده و چاق، کوهی از سیب زمینی های سرخ کرده و پخته، سوسیس های بریان، سوپ نخودفرنگی با کره، گریوی، و سوس قره قاط - و کلوچه های خشک جادویی که با فاصله های کم، روی میز چیده شده بود. این کلوچه ها با آنهایی که دورسلی ها میخریدند و مصرف میکردند اصلا قابل مقایسه نبود. به اینها، عروسکهای کوچک پلاستیکی نیز آویزان کرده بودند که بر سر هر کدامشان کلاهی کاغذی و نازک گذاشته شده بود. هاری یکی از آنها را برداشت و یک سرش را در دست گرفت و سر دیگر آنرا به رون داد. هر دو با هم آنرا کشیدند. بجای صدای یک ترقه‌ی کوچک، صدائی مثل توپ از آن بیرون اومد و همه‌ی آنها را در دودی که از آن بیرون اومد، پنهان کرد. بعد، از داخل آن کلاهی مانند کلاه ملوانها بیرون افتاد که تعدادی موش سفیدرنگ زنده در داخل آن بود. در پشت میزی که بالا تراز همه گذاشته شده بود دمبل دور، در حالیکه یک کلاه بوقی جادویی سر خودش گذاشته بود نشسته بود و داشت به جوکی که پروفیسور فلیت ویک تعریف میکرد گوش میداد.

پودینگ کریسمسی که داشت آتش از آن زبانه میکشید پس از بوقلمون به سر میز آورده شد. یکی از دانه های ریز نقره‌ی که برای آرایش پودینگ مصرف کرده بودند رفت زیر دندان پرسى و نزدیک بود دندان او را بشکند که شانس آورد. هاری همینطور به هاگرید زل زده بود و میدید که هر دم رنگ صورتش قرمز و قرمز تر میشه. پشت سر هم دستور شراب میداد و دست آخر هم بطرف پروفیسور ماک گنوگال رفت که با او دست و روبوسی کنه و با او شب بخیر بگه.

هنگامی که هاری میز شام را ترک کرد مقداری از اشیائی که در آن کلوچه ها بود نصیب او شده بود برایش باقی مانده بود: تعدادی بالن های غیر انفجاری درخشان، و جعبه‌ی مهره های شطرنج جادویی که متعلق بخودش بود. موشهای سفیدی که از توی آن کلاه بیرون آمدند همه غیبتون زده بود و هاری معتقد بود که همه‌ی آنها نصیب مادام نوریس «گربه‌ی فیلیچ» خواهند شد.

هاری با ویزلی ها یک روز بعد از ظهر تصمیم گرفتند در هوای فرح بخش بیرون برف بازی کنند و بازی اسنوبال را از دست ندهند. پس از بازی، با بدنهای یخ کرده، خیس، در حالی که بسختی نفس

از توی ریه هاشون بیرون می آمد در اطراف آتش در سالن اجتماعات گرای فیندور جمع شدند. هاری، بارون، مشغول بازی شطرنج شد و به او باخت. هاری معتقد بود که اگر پرسی به رون کمک نکرده بود او به این افتضاحی نمی باخت.

پس از خوردن ساندویچ بوقلمون، کیک، ترایفل، و کیک کریسمس، چون شکم ها پر و انباشته شده بود همه خواب آلوده بنظر میرسیدند و قبل از آنکه به رختخواب برنند نمیتونستند کاری انجام دهند، بنا بر این همشون در گوشه ئی نشستند و بتماشای پرسی پرداختند که داشت فرد، و جورج را در برج گرای فیندور دنبال میکرد تا نشان سینه ی خودش را که آنها از او دزدیده بودند از آنها پس بگیره.

این، بهترین کریسمس، برای هاری بود. ولی با این حال چیزی پشت کله اش بود که مدام به او غر میزد و او را اذیت میکرد. و تا آنوقتی که از تخت خودش بالا رفت تا در آن بخوابد باز هم بفکر آن بود: لباده ئی که میتوانست با آن غیب شود، و اینکه چه کسی آنرا برایش فرستاده است؟

رون، که شکمش پر از بوقلمون، کیک، بود و چیزی رمزی و پنهانی که او را آزار دهد نداشت، بمحض آنکه پرده را کشید و سرش را بر روی بالش گذاشت، بخواب رفت. هاری در لبه ی تختخواب خود دراز کشید و لباده را که در زیر تختخواب گذاشته بود بیرون کشید.

این مال پدرش بوده این به پدرش تعلق داشته است. آنرا اول کرد تاروی دستهای غلت بزنه. مثل ابریشم نرم بود. به سبکی هوا بود. از آن خوب استفاده کن! توی آن یادداشت نوشته بود. باید آنرا همین حالا امتحان کند. از تخت بلند شد و لباده را دور خودش پیچید. به پاهای خودش نگاهی کرد، فقط نور مهتاب را روی زمین دید. احساس خوشمزه ئی به او دست داده بود. از آن خوب استفاده کن.

ناگهان احساس کرد که خواب از سرش پریده است. در این لباس، تمام هوگوارتز، برایش باز شده بود. در تاریکی و سکوت خوابگاه، هیجان بر او غالب شده بود. با این لباس، هر جا که اراده میکرد میتوانست برود و فیلچ نمیتوانست از آن باخبر شود.

رون توی خواب خرخر میکرد. آیا بهتر نیست او را از خواب بیدار کنه؟ یک چیزی فکرش را عوض کرد- لباده ی پدرش- احساس کرد که این بار- برای اولین بار- دلش میخواد که به تنهایی از آن استفاده کنه.

از خوابگاه بیرون خزید، از پله ها پائین رفت، بطرف سالن اجتماعات، و سپس بطرف سوراخی که در تصویر بود رفت.

خانم چاق داد زد کی آنجاست؟ هاری گفت هیچکس. هاری فوری بطرف کریدور پائین رفت. خب! حالا کجا باید بره؟! ایستاد. قلبش داشت تالاپ تالاپ میکرد. فکری کرد. و بعد فهمید که چکار باید بکنه. قسمت ممنوعه در کتابخانه. او دیگه میتونست تا آنجا که دلش میخواد کتاب بخونه و بفهمه که این فلامل کیه؟ آماده شد. همانطور که قدم برمیداشت لباس را محکم به دور خودش پیچیده بود.

کتابخانه تاریک و سیاه بود. هاری چراغی را روشن کرد تا جلوی پای خودش و قفسه های کتاب را ببیند. بنظر میرسید که آن لامپ وسط زمین و هوا شناوره، و با اینکه هاری میتونست احساس کنه که این دست اوست که این چراغ را گرفته است ولی محوطه، و کاری که داشت میکرد او را

و ادار می‌کرد که با احتیاط رفتار کند.

قسمت ممنوعه یا محدود، در پشت کتابخانه بود. آرام ویی صدا از روی طنابی که این دو قسمت را از هم جدا می‌کرد به آنطرف رفت و چراغ را کمی بالا گرفت تا بتواند عنوان کتابها و تقسیم بندی قفسه ها را بخواند.

خواندن آنها زیاد کمکی به او نمی‌کرد. حروف طلائی آنها فقط کلمات را به زبانهای مختلف ترجمه می‌کرد و هاری چیزی از آنها نمی فهمید. بعضی هاشون که اصلا موضوع نداشت. کتاب بزرگی آنجا بود که بر روی جلد آن پراز لکه بود که شباهت زیادی به خون داشت. موهای بدنش سیخ شد. شاید خیالاتی شده بود ولی احساس کرد که نجوائی از لابلای آن کتابها بگوشش میرسه. حقیقت داشت. مثل آن بود که کتابها احساس کرده بودند که یک کسی آنجاست که نباید باشه.

باید از یک جایی شروع می‌کرد. چراغ را آهسته و آرام بر روی زمین گذاشت. به قفسه ی پائینی نگاهی کرد تا اگر کتابی نظرش را جلب کرد آنرا انتخاب کند. کتاب بزرگی که مخلوطی از رنگ سیاه و نقره ئی بود بچشمش خورد. با اشکال آنرا از قفسه بیرون کشید برای آنکه بسیار سنگین بود و در حالیکه تعادل کتاب را حفظ می‌کرد آنرا روی زانوانش باز کرد.

ناگهان جیغ کر کننده ئی که خون را در رگهای بدن منجمد می‌کرد در فضای کتابخانه پیچید- کتاب داشت فریاد میکشید! هاری بلافاصله لای کتاب راهم گذاشت. ولی فریاد ادامه داشت. وحشتناک! بدون آنکه وقفه ئی در آن ایجاد شود. هاری کمی عقب عقب رفت و چراغ را خاموش کرد. در حالی که وحشت از سرور ویش می بارید صدای پاهائی را در کریدور بیرون شنید- بلافاصله کتاب را سر جای خودش گذاشت و دوید. دم در کتابخانه فیلیچ را دید که چشمهای کم نورش را کاملا باز نگاهداشته و مستقیما نظر گاهش بدن اوست. هاری به سرعت از زیر دستهای فیلیچ که آنها را از هر دو طرف باز نگاهداشته بود گذشت، وارد کریدور شد و هنوز صدای فریاد کتاب در گوشهایش سوت میکشید.

ناگهان در برابر یکی از آن لباسهای آهنی که در گذشته جنگجویان برای شرکت در جنگهای تن بتن می پوشیدند و در کنار راهرو بود ایستاد. آنقدر با عجله از کتابخانه بیرون آمده بود که نمیدونست هدفش کجاست. شاید هم بعلت آنکه هوا تاریک بود نمیدونست کجاست. او میدانست که یکی از آن لباس آهنی ها نزدیک آشپزخانه است. ولی اون، پنج طبقه از اینجا بالا تره!

شما بمن دستور داده بودید پروفیسور که اگر کسی در شب اینجاها پرسه بزنه بشما گزارش بدهم- اکنون خدمتون عرض میکنم که یکنفر در قسمت ممنوعه ی کتابخانه بود.

هاری احساس کرد که خون از سرور ویش بطرف پائین سرازیر شده است. او هر جایی که بود ولی فیلیچ باید یک راه میان بری را انتخاب کرده باشه. برای آنکه صدای چاپلوسانه اش داشت به او نزدیکتر میشد و هنگامی که شنید با اسناپ داره حرف میزنه و وحشتش صد درجه زیاد تر شد. گفتی قسمت ممنوعه؟ خب! اونها نمیتونند زیاد دور شده باشند. میتونیم آنها را بگیریم.

هاری رفت و پای اون لباس آهنی ایستاد و فیلیچ و اسناپ هم داشتند به همان طرف می آمدند. البته آنها نمیتونستند او را ببینند ولی کریدور آنقدر تاریک بود که اگر آنها نزدیکتر می آمدند صاف میرفتند توی شکم هاری- اون لباده دیگه نمیتونست یک کاری کنه که او مثل سنگ بشه.

هاری برگشت و هر چه قدر میتونست آهسته و آرام جلورفت. در طرف چپش دری را دید که باز است. آن در، تنها امیدش بود. از لای آن عبور کرد و نفسش را در سینه حبس کرده بود. بدون آنکه آنها احساس کنند وارد آن اطاق شد. آنها به همان طرفی که هاری بود حرکت کردند ولی هاری خودش را بطرف دیوار کشید و نفسش را دوباره نگه داشت. بصدای پایشان گوش میکرد. صدا نزدیک بود. خیلی نزدیک. چند ثانیه ئی نگذشته بود که او تازه فهمید کجاست.

بنظر میرسید که اون کلاسی است که دیگر از آن استفاده نمیشه. میز و صندلی ها که در تاریکی سیاه رنگ بنظر میرسیدند همه در کنار دیوار جمع شده بود در کنار آنها سبدهای بزرگ بود که وارونه گذاشته شده بود- ولی، چیزی در آن کنار دیوار در مقابل روی او بود که به آنجا ارتباطی نداشت. چیزی که مثل آن بود یک نفر همین حالا آنجا گذاشته باشه تا آنرا از سر راه دور کند.

آئینه ی بسیار زیبایی بود که تا سقف پیش رفته بود. لبه های آن با طلا قاب گرفته شده بود و پایه ئی شبیه به چنگال جانوران داشت. بر بالای آن با خطی که هاری قادر به خواندن آن نبود این جمله نوشته شده بود: *Erised stra ehru oyt ube cafroyt on wohsi*.

وحشتی را که داشت کم کم از بین میرفت و دیگر سروصدائی از فیلیچ و اسناپ نبود. هاری به آئینه نزدیکتر شد و دلش میخواست خودش را با آن لباس در آئینه ببیند. ولی تصویری در آئینه دیده نمیشد. او نامرئی بود. درست در مقابل آن قرار گرفت.

برای آنکه فریاد نکشد باید دست خودش را جلوی دهانش میگرفت. چرخشی کرد. قلبش بیش از اندازه ئی که چند دقیقه قبل کتاب را باز کرده بود به تپش افتاده بود. نه تنها خودش را در آئینه میدید، بلکه جمعیتی از مردم را میدید که در پشت سرش ایستاده اند.

به پشت سر که نگاه کرد اطاق خالی بود. دوباره رویش را بطرف آئینه گرداند.

بله! درست بود! پشت سرش، قیافه هائی که ترس از آن میبارید و حداقل ده تا میشد همه در پشت او ایستاده بودند. دوباره نگاهی از سرشانه ی خودش بعقب انداخت. کسی آنجا نبود. نکته آنها هم نامرئی باشند؟ آیا تمام آدمهائی که توی آن اطاق بودند همه نامرئی بودند؟ و کلکی که این آئینه میزد این بود که آنها را به او نشون بده؟ ولی من نمیدونم که آیا اونها هم مثل من نامرئی اند؟

دوباره نگاهی به آئینه کرد. زنی که درست در پشت سرش ایستاده بود داشت به او لبخند میزد و برایش دست تکان میداد. دستش را بر گرداند تا بدن آن زن را لمس کند ولی جز هوا، چیز دیگری آنجا نبود. اگر آن زن جدا آنجا بود او میتونست با اون تماس بگیره و او را احساس کنه. انعکاس آن زن در آئینه بسیار به او نزدیک بود ولی او جز هوا چیز دیگری احساس نمیکرد. آن زن و دیگران، فقط در آئینه بودند و وجود خارجی نداشتند.

داشت فکر میکرد: زن زیبایی بنظر میرسد. موهای سرش برنگ قرمز تیره، و چشمهاش مثل چشم های خودم است. کمی به شیشه نزدیکتر شد. آره، سبز روشن - دقیقا بهمان حالت، ولی متوجه شد که آن زن داره اشک میریزه، و در عین حال میخنده. آن مرد بلند قدی که موهای سیاه داره و پهلوی آن زن ایستاده است دستهای خودش را بدور کمر آن زن حلقه کرده است. او عینک بچشم داره و موهای سرش بسیار نامرتب است. آنها را همانگونه ئی که خودش بعقب میزند، او هم بعقب زده است.

آنقدر به شیشه نزدیک شده بود که بینی اش با آئینه تماس شده بود.

با صدائی آرام زمزمه کرد ماما! پدر؟

هر دو نگاهشان متوجه او شد و لبخندی بر لب داشتند. هاری آهسته آهسته در چهره ی دیگران نگاه کرد و چشمهای سبز دیگری مانند چشمان خودش دید و بینی هائی مانند بینی خودش. حتی مرد پیری بود که مثل خودش ساق پائی ورقلمبیده داشت - هاری برای اولین بار داشت به افراد خانواده ی خودش در آن آئینه نگاه میکرد.

پاترها همه، تبسمی بر لب داشتند و به او لبخند میزدند. وهاری نیز با ولع تمام برای آنان دست تکان میداد و آخر کار نیز به شیشه فشار میداد به این امید که از لابلای آن بگذرد و دستش به آنان برخورد کند. دردی عمیق در درون خویش احساس میکرد. نیمی از آن از شدت خوشحالی و نیم دیگر غم ورنج بود.

چقدر وقت آنجا ایستاده بود؟ خودش آنرا نمیدانست. باز تاب تصویر آنرا معلوم نمیکرد. تا توانست به آئینه نگاه کرد و نگاه کرد تا آنکه سروصدائی که از دور بگوشش میرسید او را بخود آورد. او دیگه نمیتوانست آنجا بایستد. باید راه خروج را پیدا میکرد و به خوابگاه خودش میرفت. چشم خودش را از نگاه مادرش برگرفت، زمزمه ئی کرد و گفت باز هم بر میگردم و دردم از آن اطاق خارج شد.

x

رون گفت: تو میتونستی مرا از خواب بیدار کنی.
تو میتونی امشب با من بیائی. دوباره میخوام به آنجا برم. میخوام اون آئینه را بهت نشون بدم.
رون مشتاقانه گفت دلم میخواد پدر و مادرت را ببینم.
و من هم دلم میخواد در عوض تمام افراد خانواده ی ترا ببینم. همه ی ویزلی هارا. تو میتونی برادر های دیگر را هم بمن نشون بدی.

رون گفت تو میتونی همه ی آنها را ببینی. کافی است که تابستان امسال که تعطیلات شروع میشه بخانه ی مای بیائی. اون آئینه فقط مرده هارا نشون میده. حیف شد که تو نتونستی سر نخعی از فلامل دستت بیاد. کمی بیکن بردار بخور. اصلا تو چرا چیزی نمیخوری؟

هاری نمیتوانست غذا بخورد. او والدین خودش را دیده بود و امشب نیز تصمیم داشت دوباره آنها را ببینه. تقریباً موضوع فلامل را فراموش کرده بود. دیگه فلامل اهمیت خودش را از دست داده بود. بمن چه که اون سگ سه سراز چی داری نگهبانی میکنه. راستی بمن چه که اسنپ چی را میخواد بدزده؟ بی خیالش.

رون گفت: ببینم تو حالت خوبه؟ بنظر میرسه یک چیز بته.

x

چیزی که هاری را نگران ساخته بود این بود که ممکن بود او نتونه اطاق دیشبی را که آینه در آن بود پیدا کنه. چون رون را هم در آن لباده جا داده بود بایستی از شب پیش آرام تر راه میرفتند. جاده ی دیشب هاری را، از کتابخانه ببعده شروع کردند. و در حدود یکساعت در اطراف آن راهروی تاریک علاف و سرگردان بودند.

رون گفت من دارم یخ میزنم. سردمه. امشب ولش کنیم تا دفعه ی بعد.
هاری، در حالیکه هیس کرد گفت: نه! من میدونیم که یک جائی در همین نزدیکی هاست.
آنها از روح جادو گرد راز، که در آن روبرو برق میزد گذشتند ولی کس دیگری را

ندیدند. همینطور که هاری داشت غرغرمیکرد که پاهام دیگه یخ بسته است ناگهان هاری آن لباس مفرغی دیشبی را دید.

اینها! همین جاست.

در ب اطاق رافشار دادند تا باز شود. هاری، لباده را از سرشانه ی خودش انداخت و بطرف آینه رفت. همه شون آنجا بودند. پدر و مادرش با دیدن هاری چشمشان از خوشی برق زد.

هاری زیر لبی گفت: نگفتم!

نگاه کن! همه شون را ببین. تمام آنها اینجا هستند...

من فقط تورا میتونم ببینم.

درست نگاه کن. کمی اینطرف بایست. درست در این نقطه ئی بایست که من ایستاده ام.

هاری کنار رفت ولی رون که در مقابل آئینه ایستادنمی توانست خانواده ی هاری ببیند. تنها چیزی را که میدید هاری بود در پیژامه ی خودش!

رون، چشمش را به تصویر خودش دوخته بود.

بعد به هاری گفت: مرا ببین.

حالا بگو ببینم که آیا میتونی تمام افراد خانواده ات را که در اطراف تو ایستاده اند ببینی؟

نه - من تنهام - ولی من با توفرق میکنم - بنظر، من مسن ترم - و من سردسته ی بچه ها هستم!

چی گفتی؟

من - مانند بیل، یک نشان به سینه ام زده ام - من، هم یک کاپ از خانه ی خودمون دارم، وهم یک کاپ از بازی کووید پیچ - من کاپیتان تیم کووید پیچ هم هستم!

رون چشم از منظره ی جالبی که داشت میدید برگرفت تا از هیجانی که به او دست داده بود نگاهی به هاری بیندازه.

فکر میکنی که این آینه بتونه آینده را هم نشون بده؟

توهم که همش به کووید پیچ چسبیدی. من میخوام پدر و مادرم را ببینم.

خیلی خوب. لطفا مرا زیر فشار نگذار.

صدائی که از بیرون اطاق در کریدور شنیده شد به گفتگوی آنها خاتمه داد. آنها تشخیص نداده بودند که تا چه حد بلند بلند داشتند حرف میزدند.

فوری!

قبل از آنکه چشمهای براق و کنجکا و خانم نوریس بر آنها بیفته، رون، لباده را روی سر خودشون انداخت. دونفری بی حرکت ایستادند و هر دو به یک چیز فکر میکردند - آیا این لباده روی گربه هم موثر است؟ پس از چند لحظه که بیک سال بیشتر شبیه بود، گربه اطاق را ترک کرد.

بهیچوجه بی خطر نیست. برای آنکه ممکن است دوباره برگردد. شرط می بندم که اون حیوون صدای ما را شنید. یا لا بر گردیم.

ورون، هاری را از اطاق بیرون کشید و دنبال خودش برد.

x

با مداد روز بعد، برفها هنوز آب نشده بود.

رون گفت: میخواهی شطرنج بازی کنیم هاری؟

نه!

چرا نریم سراغ هاگرید و او را ببینیم؟

نه... تو برو... ..

میدونم راجع به چی داری فکر میکنی هاری! اون آئینه. امشب دیگه بسرت نزنه که دوباره آنجا بری ها.

واسه چی؟

من نمیدونم. من احساس بدی دارم - بهر حال تو قبلا خطرهای بسیاری از دور سرت گذشته است. فیلیچ، اسناپ، خانم نوریس (گره ی فیلیچ) همه دارند در این اطراف پرسه میزنند و کافی است که یکی از آنها بتویله کنه. آنوقت دیگه حسابت پا که. هر آن ممکن است که یکی از آنها تورا ببینند، یا اینکه تو دل هم برید.

تو هم که داری حرفهای هر میون را میزنی.

هاری، من جدی دارم بهت میگم. نرو!

ولی فقط یک فکر در مغز هاری بود و آن این بود که در مقابل آئینه بایستد و رون نمیتونست جلوی او را بگیره.

x

شب سوم، هاری راه خودش را زود تر از شبهای قبل یافت. آنقدر سریع میرفت که میدونست بیش از حد لازم داره سرو صدا ایجاد میکنه. ولی با کسی برخورد نکرد.

دوباره پدر و مادرش به او لبخند میزدند و یکی از پدر بزرگها سرش را با خوشحالی برای او تکان میداد. هاری خودش را پائین کشاند تا در برابر آئینه بر روی زمین بنشیند. هیچ چیز نمیتونست مانع او بشه که آتش هاری در محل با خانواده ی خودش باشه. هیچ چیز.

جز -

دوباره او مدی هاری؟

هاری احساس کرد که مثل آنکه یک ظرف یخ گنده توی بدنش کار گذاشته اند. پشت سر خودش نگاه کرد. در روی یکی از نیمکتهای کلاس در کنار دیوار هیچ فرد دیگری جز آلبوس دمبل دور نبود. آنقدر هاری باید تند از جلوی او رد شده باشه که متوجه او نشده باشه.

من - من شما را نمیتونم ببینم جناب مدیر.

دمبل دور گفت: بسیار عجیب است که افراد نامرئی چشمشان کم سو میشه. ولی وقتی که دید او لبخندی بر لب دارد کمی خیالش راحت شد.

دمبل دور از پشت نیمکت بلند شد و جلورفت تا پهلوی هاری روی زمین بنشیند. بعد به هاری گفت: تو هم مثل صد ها نفر دیگر این آینه ی ارواح را کشف کردی.

قربان من نمیدانستم که به آن آینه ی ارواح میگویند.

ولی انتظار من از تو این است که درک کرده باشی کار آن چیست؟

خب! اون آینه خانواده ی مرا بمن نشان داد -

و به دوست تورون هم نشان داد که سر کرده ی بچه ها خواهد بود.

شما اینرا از کجا میدونید؟ آخه شما که دیشب اینجا نبودید؟

پسرجون! من برای آنکه نامرئی بشم به اون لباده ولباس نیازی ندارم. آیا حالا میتونی بمن بگی که این آینه ی ارواح چی بهمه ی ما میگه؟
هاری سرخودش را بعلا مت نفی بالا انداخت.

بگذار تا برای تو توضیح بدم. خوشحال ترین مرد جهان میتونه از آینه ی ارواح مانند یک آینه ی معمولی استفاده کند. به این معنی که به آن نگاه کنه و خودش را آنطور که هست ببینه. آیا تا اینجا گفته ی من کمکی بتو میکنه؟

هاری فکری کرد و بعد آهسته گفت: فکر میکنم بما میگه که ما چی میخوایم.... هر چه که ما میخوایم.....

دمبل دور بملا یمت گفت: آره! ونه! آن، هیچ چیز نیست جز آنکه عمیقترین و نا امیدانه ترین تمایلات قلبی ما را بمانشان دهد. تو، که هیچوقت خانواده ی خودت را ندیده و شناخته بودی می بینی که همه ی آنان در اطراف تو ایستاده اند. رونالد ویزلی که همواره بوسیله سایر برادران خودش محاصره شده است، خودش را می بیند که تنها ایستاده است و برای وی این بهترین است. در هر حال این آئینه، نه بما چیزی می آموزد و نه اینکه حقیقت را درس میدهد. پیشینیان، خودشان را فدای آن کرده اند. به آنچه در آن دیده اند دل خوش کرده اند و یا اینکه چون نمیدانسته اند که آینه حقیقت را نشان میدهد و یا امکانات را، بهمین علت به جنون کشانده شده اند.

فردا، این آینه به خانه ی تازه ئی منتقل میشود هاری. از تو میخوایم آنرا فراموش کنی و گرد آن نگردی. چنانچه در آینده در سرراحت قرار گرفت تو دیگر آمادگی کامل داری و آنرا می شناسی. بتو نمیگویند که با رؤیای های خود مبارزه کنی، یا آنکه زندگی خود را فراموش کنی. این راه همواره بیاد داشته باش. حالا بهتر است که آن لباس را بر تن کنی و به خوابگاه خودت باز گردی.
هاری از روی زمین بلند شد و برپا ایستاد.

جناب پروفیسور! ممکن است سئوالی از جناب عالی بکنم؟
دمبل دور لبخندی زد و گفت حتماً. تو داشتی اینکار را میکردی. تو میتونی یک چیز دیگری را هم بخواهی.

هنگامی که شما به آن آینه نگاه میکنید چه در آن میبینید؟
من؟ خودم را میبینم که یک جفت جوراب پشمی کلفت در دست دارم.
هاری چشمهایش خیره مانده بود.

دمبل دور گفت: ممکن است فردی به اندازه ی کافی جوراب نداشته باشه. کریسمس دیگری آمده و رفته است و من یک جفت جوراب گیرم نیامده است. مردم اصرار عجیبی دارند که بمن فقط کتاب بدهند.

وقتی هاری به رختخواب خودش برگشته بود تازه متوجه شده بود که امکان داره حرفهائی که دمبل دور به او زده است چندان جدی نبوده است. ولی بعدش در حالی که اسکا برز، موش رون راز روی بالش خودش دور میکرد، فکر کرد سئوالی که از او کرده بود موضوعی کاملاً خصوصی بوده است.

نصل بزیم یئلاس لئال

دمبل دور، هاری راقانع کرده بود که دیگر به سراغ آئینه ی ارواح نرود و آن عبای نامرئی شدن رانیز تا کند و در ته چمدان خودش بگذارد. هاری، دلش میخواست که آن آئینه را جدا فراموش کند ولی چیز هائی را که در آن دیده بود به آن آسانی نمی توانست از مغزش خارج کند. از همین رو، دچار کابوس شده بود. پشت سر هم خواب پدر و مادرش را می دید که با درخشش نوری سبزرنگ ناپدید میشدند و بدنبال آن صدای خنده ئی که حالت هرزه در آئی داشت بگوشش میخورد.

هنگامی که هاری، موضوع را بارون در میان گذاشت رون گفت: دمبل دور کاملاً حق بجانبش بود که میگفت این آئینه ممکنه تورا دیوونه ات کنه.

هرمیون که یک روز پیش از آنکه ترم آغاز بشه از مسافرت برگشته بود، نظرش نسبت باین موضوع ها فرق میکرد. آنها دیگه امید اینکه نام فلامل را بتونند در یکی از کتابهای کتابخانه پیدا کنند از دست داده بودند. گوا اینکه هاری اطمینان داشت که نام فلامل را در جایی خوانده است. از وقتیکه ترم تحصیلی آغاز شده بود آنها فقط یکبار برای ده دقیقه در وقت تنفس دنبال این موضوع رفته بودند. هاری، حتی کمتر از دیگران وقت داشت تا دنبال این موضوع باشه برای آنکه باید به تمرین های بازی کووید پیچ میرسید.

وود، دیگه پس از موفقیتی که بدست آورده بودند بیشتر کار میکرد. حتی، باران های پشت سر همی که جای برف را گرفته بود و مدام می بارید روحیه ی او را تغییر نداده بود. ویزلی ها شکایت داشتند که وود، بصورت فردی متعصب درآمده است، ولی هاری طرف وود را میگرفت. اگر آنها مسابقه ی بعدی را که با «هافل پاف» است ببرند، در بین تیمهائی که در مدرسه هست برای اولین بار پس از هفت سال از همه پیش می افتند. صرف نظر از اینکه میخواستند ببرند، هاری متوجه شد که بعد از آنکه تمرین آنها شروع شده است و خستگی به او غالب میشده، بیش از چند بار کابوس نداشته است.

هنگام یکی از تمرینهائی که باران و گل و شل آنها را کلافه کرده بود، وود خبر بدی را به اطلاع تیم رساند. وود از دست ویزلی ها برای آنکه وانمود کرده بودند از دسته جاروب های خود شون افتاده بودند و این موضوع حقیقت نداشت، بسیار عصبانی شده بود.

فریاد زده بود که ممکنه شما دونفر اوضاع را آشفته نکنید! این، دقیقاً همان چیزیه که سبب باخت ما میشه. این دفعه اسنپ داوری بازی را بعهده داره و دنبال بهانه میگردد که امتیازات گرای فیندور را کم کند.

با گفتن این جمله، جورج ویزلی، این بار جدا از روی دسته جاروب خودش افتاد. اسنپ داوری مسابقه را بعهده داره؟ این جمله با خشمی بسیار زیاد از لابلای گل و شلی که اطراف دهن او پوشانده بود بر زبان آورد. از چه موقع او داوری بازی کووید پیچ را داشته است؟ اصلاً او میدونه بازی کووید پیچ چیه؟ اگه ما از اسلی ترینی ها ببریم هیچوقت عادلانه قضاوت نخواهد کرد. بقیه ی اعضای تیم متوجه جورج شدند و همگی با هم، زبان به گله و شکایت باز کردند که بچه علت باید اسنپ داور باشه؟

وود گفت: این موضوع تقصیر من نیست. تنها کاری که ما میتونیم بکنیم این است که یک بازی

تمیز بکنیم و بهانه به دست اسناپ ندهیم.
اینها همه از نقطه نظر هاری اشکال نداشت. ولی هاری دلیل دیگری داشت که نمیخواست هنگامی که کووید پیج بازی می‌کنه اسناپ نزدیک او باشه....

بقیه ی اعضای تیم هنگامی که تمرین تمام شد طبق معمول با هم شروع به صحبت کردند ولی هاری یک راست بطرف سالن عمومی گرای فیندور رفت و وقتی که آنجا رسید دید رون و هرمیون دارند با هم شطرنج بازی میکنند. شطرنج، تنها بازی بود که کمتر هرمیون آنرا می‌بخت. بعضی وقتها، هاری و رون، دو تائی تصدیق میکردند که هرمیون خوب بازی می‌کنه.

وقتی که هاری پهلوی رون نشست، رون گفت حالا اصلا با من حرف نزن. باید روی این بازی تمرکز داشته باشم. بعد نگاهی به هاری انداخت و گفت: چیه؟ چه خبره؟ مگه چی شده؟ چرا قیافه ات اینطوره؟

هاری، آرام آرام، بطوریکه کسی حرف او را نشنود راجع به تمایل اسناپ برای داوری بازی کووید پیج سخن گفت.

هرمیون بلافاصله به رون گفت: بازی نکن بینم.

رون گفت: تو هم بگو من بیمارم و نمیتونم بازی کنم.

هرمیون گفت: وانمود کن که ساق پات شکسته است.

رون گفت: جدی میگم. تو ساق پات شکسته است. تمام!

هاری گفت: من نمیتونم. ما جوینده ی ذخیره نداریم که جای من بازی کنه. اگر من بازی نکنم، گرای فیندور اصلا نمیتونه بازی کنه.

در آن لحظه نویل، خودش را انداخت داخل اطاق. چطوری او توانسته بود از تصویر بگذره و خودش را داخل سالن عمومی بیندازه، معلوم نبود؟ هر کسی بیک طریقی حدس میزد. برای آنکه او، دو تا پاش بهم چسبیده بود و باید بکمک دیگران راه میرفت. نویل همانطور که آنجا ایستاده بود پاهاش از هم باز شد و شروع کرد به لرزیدن.

هرمیون پرسید چی شد؟ بعد راهنمایی اش کرد که پهلوی هاری و رون بنشینه.

نویل در حالیکه بدنش میلرزید گفت: از دست این مالفوی! من او را بیرون از کتابخانه دیدم. بمن گفت دنبال یک نفر میگردد تا با او تمرین کند.

هرمیون به نویل گفت من بهت پیشنهاد میکنم که بری پیش پروفیسور ماک گنوگال و داستان را برای او تعریف کنی. برو تمام کارهائی که مالفوی کرده، و حرفهائی را که زده است برای او گزارش کن.

نویل سر خودش را بعنوان نه! تکان داد.

من دیگه درد سر بیشتر نمیخوام.

رون گفت: نویل! تو باید جلوی این پسره محکم بایستی. او دلش میخواد که همه را دست بیندازه ولی این دلیلی نداره که همه جلوی او دولا بشوند و کارها را برای او آسان تر کنند.

نویل، در حالیکه حرف توی گلوش گیر کرده بود گفت: لازم نیست دیگه بمن بگی که بی عرضه ام ولیاقت آنکه در گرای فیندور باشم ندارم. مالفوی قبلا این چیزها را بمن گفته است و من آنها را قبول دارم.

هاری دست کرد در جیب لباده‌ی خودش و یک شوکولات قورباغه‌ئی بیرون آورد. این شوکولات باقیمانده‌ی شوکولات هائی بود که هرمیون برای کریسمس به او داده بود. شوکولات را به نوئل داد برای آنکه میدید الساعه است که اشک از چشمهاش سرازیر میشه. هاری روی خودش را بطرف نوئل کرد و گفت: تو، دو برابر مالفوی ارزش داری. اگر یادت باشه کلاه انتخاب ترا برای گرای فیندور انتخاب کرد. مگر نه؟ مالفوی کدوم گوریه؟ توی اسلی ترین بو گندو. همانگونه که داشت کاغذ دور شوکولات را باز میکرد، لبهای نوئل به تبسمی بیرنگ باز شد. متشکرم... هاری... فکر میکنم بهتره من به رختخواب خودم برم... تو حالا اون کارت را میخواهی؟ مثل آنکه تو باید آنها را جمع کنی؟

وقتی که نوئل از آنها جدا شد، هاری نگاهی به اون کارت مشهور جادوگری کرد و گفت: واویلا، دوباره دمبل دور. اون اولین کسی بود که من تا آن دقیقه -

نفسی تازه کرد. نگاهی به پشت کارت انداخت و بعد در چشمهای رون و هرمیون خیره شد. بعد گفت: من پیداش کردم. فلامل را میگم. من که به شماها گفتم او را یک جائی دیده ام. من نام آنرا در قطاری که به اینجا می آمد خواندم - به این گوش بدهید: پروفسور دمبل دور بویژه برای آن شهرت یافته است که در سال ۱۹۴۵ جادوگر سیاه، «گرین دلاد» را برای دوازده استفاده‌ئی که از خون اژدها میکرد و کارهای دیگری که در کیمیاگری با همکار خود انجام میداد، مشهور شده است. هرمیون پاشد روی پاهای خودش ایستاد. او حتی برای نمره هائی که برای اولین تکالیف مدرسه گرفته بود اینقدر خوشحال نشده بود که حالا با گفته‌ی هاری شد.

هاری گفت: همانجا سرجات بایست. ولی هرمیون راه پلکان را در پیش گرفت و بسوی خوابگاه دختران دوید. هاری، ورون، هنوز از مبادله‌ی نگاه‌های متعجبانه بهم فارغ نشده بودند که هرمیون با یک کتاب بزرگی که در دست داشت برگشت.

هیجان زده و آرام گفت هیچوقت بفکرم نمیرسید که به این کتاب نگاه کنم. من این کتاب را چند هفته قبل از کتابخانه گرفته ام که هر موقع بیکار شدم نگاهی کوتاه به آن بیندازم.

رون گفت: نگاه کوتاه؟ ولی هرمیون به او گفت ساکت باشد تا او، به چیزی که باید نگاه کنه، نگاه کند و بلافاصله شروع به ورق زدن کتاب کرد.

حد اقل، پیداش کرد که دنبال چی داره میگرده.

من خودم اینرا میدونستم.

رون پرسید آیا حالا من میتونم حرف بزوم؟ هرمیون محلش نگذاشت.

هرمیون مشغول خواندن و زمزمه شد. نیکلاس فلامل، بعنوان تنها سازنده‌ی سنگ فلاسفه شناخته شده است.

این تعریف آن تأثیری را که هرمیون منتظر شنیدن آن بود نداشت.

هاری ورون پرسیدند سازنده‌ی چی چی؟

این را جدی میگم. هاری! هرمیون! شما هیچ این کتاب را خوانده اید؟ بیا - بگیر آنرا بخوان - یا لا دیگه. کتاب را بطرف آنها هل داد. و هاری ورون چنین خواندند

کیمیا و گوگرد سرخ دارد. ماده ئی اصلی و کهن که نیروئی شگفت انگیز دارد. این معجون میتواند تمام سنگها را به زرخالص تبدیل نماید و شکل آنها را تغییر دهد. آنها، هم چنین میتوانند، اکسیر حیات تولید کنند که به نو شندگان آن حیاتی جاودان میبخشد. گزارشهای مختلفی از این معجون طی قرون گذشته داده شده است ولی تنها سنگی که اخیرا وجود آن ثابت شده است به آقای نیکلاس فلامل کیمیا گر مشهور و دوست دارنده ی اپراتعلق دارد. آقای فامل، سال گذشته، ششصد و شصت و پنجمین سالروز تولد خودش را جشن گرفته بود و در حال حاضر در - دُون - با خانمش بنام - پرنل - که ششصد و پنجاه و هشت سال دارد زندگی آرام و بی سرو صدائی را میگذراند.

هنگامیکه هاری ورون خواندنشان تمام شد هر میون گفت: ملاحظه کردید؟ سگ، باید از آن سنگ آقای فلامل نگهبانی کند. شرط می بندم که او از دمبل دور خواسته است تا آن سنگ را برای او محافظت کند. برای آنکه آن دو نفر با هم دوست اند و او میداند است که شخصی بدنبال دسترسی به آن سنگ است. بهمین سبب او تقاضا کرده بود آن سنگ از «گرین گاتز» به اینجا منتقل گردد.

هاری گفت: سنگی که طلا میسازد و مانع از آن میشود که تو بمیری. بیخود نیست که اسناپ دنبال آن سنگ است. همه کس طالب آن است و منحصر به اسناپ نیست. رون گفت: عجب نیست که ما نتوانستیم نام فلامل را در آن کتاب «مطالعات اخیر در باره ی پیشرفتهای جادوگری» پیدا کنیم. اگر او ششصد سال عمر داشته باشد معلومه که همیشه به او آدم تازه گفت.

با ممداد روز بعد در کلاس درس «دفاع در برابر هنرهای تاریک جادوئی» هنگامی که راههای مختلف گزیدگی افرادی که به صورت گرگ درآمده اند را یادداشت میکرد، هاری، ورون در باره ی سنگ جادوئی فلامل صحبت میکردند که چقدر خوب بود اگر آنها یکی از آن نوع سنگ ها را میداشتند. به جائی رسیدند که رون گفت: آنوقت من خودم یک تیم کووید بیچ برای خودم میخریدم و هاری بیاد اسناپ افتاد که در بازی جدید کووید بیچ مقام داور را خواهد داشت.

به رون، وهر میون گفت: من تصمیم گرفته ام در آن مسابقه شرکت کنم و اگر نکنم همه تصور میکنند که از اسناپ ترسیده ام. به آنها میخوام نشون بدم که چاه چند کله آب داره.... چنان براشون بازی کنم که خنده از لبهای آنها محو بشه.

هر میون گفت: همانطور که ما نمیگذاریم تو از میدان بازی کووید بیچ کناربری.

+

هرچه به بازی نزدیکتر میشدند، هاری بر شدت عصبانیتش افزوده میشد و در تمام حرفهائی که با رون وهر میون میزد این، کاملا پیدا بود. بقیه ی اعضای تیم هم چندان آرام نبودند. آنها هم از این مسئله دلخور و ناراحت بودند. عقیده ی برتری بر تیم اصلی ترین در بین خانه های هوگوارتز عالی بود. هیچکس ظرف هفت سال گذشته این کار را نکرده بود ولی آیا با این داور متمایل به یک سو، آنها میتوانند مسابقه را ببرند؟

هاری نمیدونست که دارد تصور میکند یانه؟ ولی هر جا قدم میگذاشت اسنابپ راروبروی خودش میدید. بعضی اوقات اصلا خیال میکرد که هر جا که میره اسنابپ دنبال اوست و هی میخواد اورا بگیره. کلاس درس شربت ها کم کم بصورت کلاس شکنجه درآمد بود و اسنابپ برای هاری، بصورت یک لولو درآمد بود. آیا اسنابپ میدونه که آنها در باره ی سنگ فلاسفه کشف هائی کرده اند؟ هاری، دلیلی برای دانستن آن نمی دید- با این وجود بعضی اوقات احساس وحشتناکی داشت و آن این بود که اسنابپ میتونه افکار اورا بخونه.

x

هاری میدونست هنگامی که بعد از ظهر آتروز، رون و هرمیون در بیرون اطاق رخت کن برای او آرزوی موفقیت و پیروزی میکنند، نمیدونه که سالم از میدان بازی بیرون میاد، یا اینکه ممکن است دیگه زنده به رخت کن برنگرده؟ این آن چیزی نیست که بشه به آن راحتی خیال گفت. هاری هنگامیکه لباس خودش را بر تن کرد و نیمبوس ۲۰۰۰ خودش را برداشت، یک کلمه از حرفهائی را که وود داشت بعنوان آخرین دستورات به آنها میگفت نمی شنید.

در همان حال، رون و هرمیون، جائی در پلکان ها در کنار نویل پیدا کرده بودند تا از آن محل، مسابقه را تماشا کنند. نویل، علت نگرانی بیش از اندازه ی آنها را نمی فهمید و نمیدانست برای چه آنها با اعضاهای خودشون تماشا آمده اند. هاری اطلاع کمی پیدا کرده بود که رون و هرمیون، نوعی از افسون جدید را دارند تمرین میکنند. آنها از مالفوی شنیده بودند که یکبار او این افسون را علیه نویل بکار برده و مفید بوده است. حال، آنها هم در صدد بودند تا اگر اسنابپ خواست هاری را اذیت کند آنها هم از آن افسون علیه اسنابپ استفاده کنند.

هرمیون آهسته به رون گفت: یادت نره! اون، اسمش Locomotor Mortis است. رون، گفت بسیار خب! و بعد از آن عصای خودش را در آستینش پنهان کرد. دیگه یادم نمیره. بسه دیگه غرنزن.

به اطاق رخت کن که رفتند، وود، هاری را بکناری کشید.

من نمیخوام روی تو فشار بیارم پاتر، ولی اگر قراره که ما «اسنیچ» را بدست بیاریم، همون اول کار باید باشه! قبل از آنکه اسنابپ بتونه به هافل پاف کمک کنه کلک کار را بکن و بازی را تمام کن. فرد ویزلی گفت تمام بچه های مدرسه امروز اینجا جمع شده اند. حتی دمبل دورِ فزرتی- هم اوامده بازی را تماشا کنه!

قلب هاری یک پشتک توی سینه اش زد.

دمبل دور؟ و دوید تا دم در بیرون را نگاه کنه و از این گفته مطمئن بشه. فرد راست میگفت. موهای نقره ئی دمبل دور از دور پیدا بود.

هاری، دیگه توی دلش قند، آب کرده بودند. خوشحال شد. دیگه خیالش راحت بود. حالا که دمبل دور داشت بازی را تماشا میکرد دیگه اسنابپ نمیتونست او را اذیت کنه.

شاید بهمین علت بود که وقتی هر دو تیم رژه رفتند و خودشان را به میدان رساندند، اسنابپ زیاد خوشحال نبود. این چیزی بود که حتی رون نیز آنرا کشف کرد. به هرمیون گفت: تا بحال ندیده بودم اسنابپ مثل موش یک جائی بایسته.

بازیکن ها همه از زمین جا کن شدند و بطرف بالا رفتند.

یک کسی از پشت زد به سر رون. مالفوی بود.

اوه! مرا ببخش رون. متوجه نشدم که تو اونجا هستی. بعد پوز خندی به کراب و گوویل زد.

نمیدونم این دفعه چقدر وقت، هاری میخواد روی دسته جاروب خودش بایسته؟ کسی حاضره با من شرط ببنده؟ تو چی ویزلی؟ حاضری؟

رون جواب اوران داد. در عین حال، اسناپ یک پنالتی بسود هافل باف گرفته بود. برای آنکه جورج ویزلی چوبدستی را که به اونزدیک شده بود با دست عقب رانده بود. هر میون که تمام انگشتهای خودش را روی زانویش گذاشته بود، چهارچشمی به هاری خیره شده بود که مثل یک عقاب، به اینطرف و آنطرف نگاه میکرد و بدنبال توپ طلائی رنگ، یعنی اسنیچ بود.

چند دقیقه بعد مالفوی با صدای بلندی گفت شماها میدونید چطوری افراد تیم گرای فیندور را انتخاب میکنند؟ که در آن حال، اسناپ یک پنالتی دیگه بدون هیچ علت بنفع هافل پاف گرفت. بهمین علت است که مردم از کاری که اینها میکنند متأسفند. مثلا، آنجا را نگاه کنید! اون پاتراست. که پدر و مادر حسابی نداره! ویزلی ها! که آنها پولی در چنته ندارند! و در حالی که به نویل نگاه میکرد گفت: لونگک باتوم، من فکر میکنم که چون تو هم بی کله هستی باید توی اون تیم باشی.

نویل کمی سرخ و سفید شد و بر گشت تا نگاهی به صورت مالفوی بیندازد.

مالفوی! من باندازه ی دوازده برابر تو قیمت دارم.

مالفوی، کراب، و گوویل، با شنیدن این جمله شلیک خنده را سردادند. ولی رون که هنوز جرأت نمیکرد صورت خودش را از میدان مسابقه بر گردونه به نویل گفت: بهش بگو نویل.

لونگک باتوم! اگر مغز انسان طلا بود، مال تو، کمتر از ویزلی بود.

اعصاب رون، باندازه ی کافی از بازی کووید پیچ تحریک شده بود که حرفهائی را که مالفوی میزد دیگه قوز بالای قوز شده بود.

مالفوی دارم بهت اخطار میکنم - اگه یک کلمه دیگه -

هر میون یکدفعه گفت: رون! هاری -

چی؟ چی شد؟

هاری، ناگهان شیرجه ئی عالی زده بود که نفس را در سینه ی تماشاچی ها بند آورده بود و صدای تحسین آنها به آسمان بلند شده بود.

وقتی که هاری، خودش را مانند گلوله ئی بطرف زمین رها کرد، هر میون پاشد سر پا ایستاد و دو تا انگشت او بحالت صلیب، در دهانش قفل شده بود.

مالفوی از آن عقب گفت: برو شکر کن ویزلی! حتما هاری یک سکه ی کوچولو روی زمین دیده که داره بطرف آن شیرجه میره.

قبل آنکه مالفوی بدونه رون چیکار میکنه ناگهان رون روی کله اش خراب شد و مثل کشتی گیر ها او را نقش زمین کرد. نویل دفعه ی اول شک و تردید داشت ولی اوهم از سر جاش پاشد تا به رون کمک کنه. هر میون یکدفعه فریاد زد یا لا هاری! و بعد دید که هاری داره با سرعت بطرف اسناپ میره - اصلا متوجه نبود که در اطرافش چی داره میگذره. فقط داشت راه هوا نگاه میکرد و کاری به

رون، مالفوی، کراپ، گویل ونویل نداشت که داشتند به سروکول هم میزدند. در بالای آسمان، هاری، سروقت تابی به خودش داد و چیزی صورتی رنگ از کنار گوشش با سرعت گذشت که فقط چند سانتی متر با او فاصله داشت - ثانیه ئی بعد، از حالت شیرجه بیرون اومد و بازوی خودش را فاتحانه بلند کرد زیرا اسنیچ در دست قدرتمند او برق میزد. دیگه تماشاگران در آن پائین نمیدونستند چه بکنند. باید آن را یک کسی آنجا بود و در تاریخ ثبت میکرد. هیچکس بیاد نداشت که تا کنون در این مدت کم، اسنیچ، گرفته شده باشه. هر میون داد زد: رون، رون، کجائی تو؟ بازی تمام شد. هاری بازی را برد. ما بردیم. گرای فیندور در صدر است. اومد پائین و شروع به رقصیدن کرد.

هاری با رسیدن روی زمین از روی دسته جاروب خودش پائین اومد. اصلا نمیتونست کاری را که کرده بود باور کنه. ولی او کرده بود - بازی تمام شده بود. پنج دقیقه هم طول نکشیده بود. وقتی که گرای فیندور همه شون روی زمین پائین اومدند، هاری اسناپ را دید که در زمین پهلوی او فرود اومد. قیافه ئی سفید رنگ و ابروهائی درهم کشیده داشت. هاری احساس کرد که دستی بر روی شانهِ اش گذاشته شد. صورت خودش را که برگرداند دمبل دور را دید که لبخندی بر چهره دارد. بسیار عالی بود هاری! بنابراین فقط پاتر است که میتونه بشنوه. خوشحالم از اینکه دیگه هوست نگرفت به سراغ آن آئینه بروی.... همه اش مشغول بوده ئی... عالی بود... اسناپ، با قیافه درهم و تلخ در آن گوشه ایستاده بود.

x

چند دقیقه بعد، هاری به تنهایی، رخت کن را ترک کرد تا نیمبوس ۲۰۰۰ خودش را به محل جاروب ها ببرد. هیچگاه بیاد نمی آورد که تا این حد خوشحال بوده باشه. باد عصرگاهی هیچوقت برای او اینقدر بوئی عطر آگین نداشت. از روی تپه ئی که پراز سبزه بود گذشت و ساعتی قبل را بیاد آورد. گرای فیندوری ها همه شون میدویدند تا هاری را از زمین بلند کنند و روی شانهِ های خود شون بلند کنند. رون و هر میون که کمی از او فاصله داشتند دائما بالا و پائین می پریدند و رون در حالیکه از بینی اش خون بیرون می آمد از خوشحالی فریاد میزد.

هاری به سایه بان رسیده بود. به درب چوبی تکیه داد و کمی بیالا، به هو گوارتز، نگاه کرد که پنجره های آن در اثر تابش نور آفتاب به رنگ قرمزی درخشان در آمده بود. گرای فیندور در صدر جدول جا گرفته بود. هاری آن کار را کرده بود. او هنرش را به اسناپ نشان داده بود.... و اما درباره ی اسناپ....

هاری، متوجه شد فردی که یک کلاه خود بر سر داشت، در برابر پله های قلعه آرام ظاهر شد. علاقه داشت کسی او را نبیند. هر چه میتوانست آرام و با سرعت به طرف جنگل ممنوعه حرکت کرد. هنگامی که هاری آن را دید، مزه ی فتح و پیروزی از کله ی اش بیرون رفت. هاری دزدانه راه رفتن آن شخص را دید. هنگامی بود که همه مشغول شام خوردن بودند. اسناپ نیز به دو، دزد کی وارد جنگل شد. هاری فکری کرد و پیش خودش گفت داستان چیه؟

بلافاصله دوید و سوار بر نیمبوس ۲۰۰۰ خودش شد و از زمین اوج گرفت. داشت بر روی درختها گلایده میکرد که دید اسناپ وارد جنگل شد. درختها آنقدر نزدیک بهم بودند که هاری نمیتونست ببیند اسناپ بکدام طرف رفت. همینطور

دایره وارد داشت پرواز میکرد و کم کم ارتفاع خودش را کم کرد و پائین تر و پائین تر او آمد. کم کم داشت به شاخه‌ی درختها میخورد تا اینکه صدائی شنید. بطرف صدا رفت و آهسته و آرام بر روی یکی از درختها فرود آمد. از یکی از شاخه‌ها با احتیاط بالا رفت و آنرا بکناری زد. کوشش داشت از لابلای برگ‌های شاخه‌ی درخت آنها را ببیند. آن پائین در، زیر درخت، اسنپ ایستاده بود ولی او تنها نبود. کوویرل هم آنجا بود. هاری نمیتونست به چهره‌ی او نگاه کنه ولی او زبانش بیش از همیشه لکنت داشت. کوشش هاری بر آن بود که تا آنجا که میتونه گوش بده و بفهمه که آنها راجع به چی دارند حرف میزنند؟

من - نمی - دونم... برای چه... تو خواست... سستی اینج... جاما... با هم صحبت.. کن.. کنیم... سوروس...

اسنپ گفت: اوه! فکر کردم که ما این را خصوصی تلقی اش کنیم. صداش یخ کرده بود. شاگرد ها نباید چیزی راجع به این سنگ فلاسفه بدوند.

هاری کمی پیشتر رفت برای اینکه کوویرل داشت یک چیزی من من میکرد. اسنپ وسط حرفش دوید و حرفش را قطع کرد.

ببینم آیا توانستی بفهمی که چطوری باید از جلوی اون جانورها گریه گذشت؟

و... ولی سووو... سوروس... من..

ببینم! تو که نمیخواهی من مثل دشمن با تو رفتار کنم؟

من... نم... نمی دونم... شما...

فکر میکنم خیلی خوب هم بدونی منظور من چیه!

جغدی در اون بالا جیغی محکم کشید و نزدیک بود که هاری از درخت بیفته پائین ولی خودش را محکم کنترل کرد و شنید که اسنپ میگه - من در هر حال منتظر نتیجه‌ی کار توام.

ول... ولی... آخه... من نم... نمیدونم...

بسیار خوب. تمام. بزودی یک صحبت دیگه خواهیم داشت. شما بهتره فکر کنید و تصمیم بگیرید چی میخواهید بکنید و وفا داری و صداقتتون را نشان بدید.

لباده‌ی خودش را بر سرش انداخت و بیرون او آمد. هوا تقریباً تاریک شده بود ولی هاری میتونست کوویرل را ببینه که ساکت و بیحرکت آنجا ایستاده است و مثل آنست که آنقدر وحشت زده است که تکان نمیتونه بخوره.

x

هر میون جیغ زد تو کجا بودی هاری؟

رون فریاد زد ما بازی را بردیم! ما بردیم! وبا کف دستش به پشت هاری میزد. من هم حسابی خدمت مالفوی رسیدم و پای چشمش را حسابی با مشت‌های خودم سیاه کردم و نویل هم دست تنها با کراب و گویل سر شاخ شده بود. البته هنوز نویل توی بیمارستانه ولی مادام پامفری میگه حالش خوب میشه - راجع به اسلی ترین حرف بزن. همه، توی اطاق عمومی منتظر تو اند. ما آنجا پارتی داریم. فرد و جورج مقداری کیک و بعضی چیزهای دیگه از آشپزخونه بلند کرده اند و باید امشب حسابی خوش بود.

هاری در حالیکه نفسش در نمی او آمد گفت حالا راجع به آن موضوع زیاد فکر نکن. بهتره یک

اطاق خالی پیدا کنیم. حالا همه چیزها را کنار بگذارید تا بشنوید من چی میگم....

قبل از آنکه درب کلاس را ببندد مطمئن شد که «پیو» اون جن بیمزه، توی کلاس نباشه. بعد تمام چیزهائی را که چند دقیقه قبل شنیده بود برای آنها گفت.

پس حدس مادرست بود و اون چیزی که سگ از آن نگهبانی میکند سنگ فلاسفه است و آقای اسنپ دارد کوویرل را تهدید میکنه تا به او کمک کند تا آنرا بدست آورد. داشت از کوویرل می پرسید که چطوری میشه از کنار آن سگ سه سر، یا فلافی، گذشت-وباز، یک چیزی راجع به تردستی و حقه بازی کوویرل گفت- من فکر میکنم که چیزهای دیگری هم هست که سگ داره از آنها مواظبت میکنه. شاید یک بار کامل از کالاهای قیمتی. و کوویرل باید بعضی از کارهای مخصوص هنرهای تاریک را بکار برده است که اسنپ از او میخواد آنها را بشکنه و از بین بیره.

هرمیون گفت: پس منظوره تو اینست که سنگ فلاسفه، تا هنگامی که کوویرل فکرش عوض نشده و به طرف اسنپ نرفته است خطری متوجهش نیست؟

رون گفت: سه شنبه ی دیگه اثری از آن نخواهد بود.

نصل پمارہم

اشدای روشی نام (اؤر برست)

حتما کوویرل باید شجاع تر از آن بوده باشه که آنها تصور میکردند. در هفته هائی که از آن جلسه کذائی در جنگل میگذشت، هر روز رنگ او زرد تر و اندامش لاغر تر میشد. ولی چندان بنظر نمیرسید که در آستانه ی کله پا شدن است.

هر بار که رون، هاری، و هر میون از کریدور طبقه ی سوم میگذشتند گوشهای خود شون را بر در آن اطاقی که سنگ سه سردر آن نگهبانی میکرد میگذاشتند تا بدانند که آیا هنوز آن سنگ آنجا هست و یا اینکه دیگر چیزی در آنجا نمانده است تا از آن محافظت نماید. اسنپ هنوز هم کسر اخلاق داشت و مطمئنا جز آن معنی نمیداد که سنگ قیمتی هنوز آنجاست. این روزها هر موقع هاری از کنار کوویرل میگذشت مثل آن بود که کوویرل لبخند هائی تشویق آمیز با هاری رد و بدل میکند. رون هم شروع کرده بود تا با همه، نسبت به لکنت زبان او صحبت کند و آنان را بخنداند.

هر میون، طبق روش خودش بیشتر اوقات در افکار خودش غوطه ور بود و کمتر به سنگ فلاسفه فکر میکرد. کار جدول بندی نوشته های خود را تمام کرده بود و به آنها سیستم شماره گذاری رنگی داده بود و عکسهای مربوط به آنها را طبقه بندی کرده بود. از نظر رون و هاری کار هائی که او میکرد مورد اعتراض آنها نبود ولی در ضمن از آنان میخواست که آندو نفر نیز همان کار را بکنند.

به هر میون میگفتند: هر میون! ما، تا امتحانات بسیار فاصله داریم! حالا چه وقت این کارهاست؟ هر میون گفت فقط ده هفته مانده است. تا چشم بهم زنی ده هفته رفته است. از نظر نیکلاس فلامل، یک ثانیه است.

رون گفت: ولی آخه ما که ششصد سال عمر نداریم. حالا بگو بینم تو واسه چی داری آنها را دوره میکنی؟ تو که همه آنها را میدونی.

مگه دیوونه شدی داری این سؤال را میکنی. ما باید امتحان بدیم و به کلاس دوم بریم. این درسها بسیار مهمه و باید مدام آنها را دوره کرد که فراموش نشوند. من باید یک ماه پیش اینکار را میکردم. متأسفانه، معلم ها هم مثل هر میون فکر میکنند. آنقدر آنها در تعطیلات «ایستر» تکلیف به آدم میدهند که این تعطیلات بدن آدم زهر میشه. درست مثل کریسمس. با هر میون بودن، و پهلوی او نشستن بسیار مشکل بود. همینطور به انسان سیخ میزد که چرا بیکار نشسته اید و درس نمیخونید. چرا با عصا های خودتون تمرین نمیکنید؟ هاری، ورون هم کم کم عادت کرده بودند که از وقت آزاد خود شون در کتابخانه استفاده کنند و کاری را که هر میون میکنه آنها نیز دنبال کنند.

یک روز بعد از ظهر دیگه رون از کوره در رفت و ضمن آنکه قلم (پری که با آن مینوشتند) خودش را محکم روی میز زد گفت: من دیگه هیچ چیز یادم نمیاد. و بعد از آن نگاهی به پنجره ی کتابخانه انداخت. میشه گفت که این بهترین و زیباترین روزی بود که آنها پس از دوسه ماه گذشته داشته اند. آسمان، صاف و آبی رنگ بود و احساسی به انسان دست میداد که انگار تابستان در آستانه ی در است.

هاری، که داشت بر روی مبحث «نعنای آبی» در کتاب «یکهزار گیاهان داروئی وقارچ ها» نگاه میکرد اصلا به رون توجهی نداشت تا اینکه رون یک دفعه گفت: ها گرید! تو داخل کتابخونه

چی میکنی؟

هاگرید که وقتی جلو او مد کاملاً هیکلش پیدا شده بود داشت چیزی را پشت سر خودش قایم میکرد. پالتوئی که از پوست موش کورتهیه شده و پوشیده بود بنظر نمیرسید برای حضور در کتابخونه مناسب باشه.

با صدائی که کمی مشکوک بود و علاقه‌ی آنها را بخود جلب کرد گفت: هیچی! فقط داشتم نگاه میکردم. بینم شما ها اینجا چی میکنید؟ و ناگهان او هم به حضور آنها مشکوک شد. شما ها که دیگه دنبال نیکلاس فلامل نیستید؟

رون گفت: او! سالهاست که ما پیدا کرده ایم که او کیست. و باز میدونیم که اون سگ از چی داره نگهبانی میکنه. البته اگر بخواهی بدونی! از سنگ فلاسفه.

هاگرید بلافاصله نگاهی به اطراف کرد و گفت: هیس س س... دیگه نمیخواه راجع به این موضوع فریاد بزنی. معلوم هست تو چته؟

هاری گفت: در حقیقت سه چهار تا چیز هست که ما باید از تو پرسیم. و اون اینه که اون سگ علاوه بر سنگ از چه چیز دیگری نگهبانی میکنه؟

هاگرید دوباره گفت: هیس! آهسته. بین چی میگم - بعد بیائید و منو ببینید. البته قول نمیدم که همه چیز را بشما میگم ولی دیگه در اینجا از آن موضوع صحبت نکنید. شاگرد ها نباید چیزی از آن بدوند. همه، آنوقت فکر میکنند که من این موضوع را به شماها گفته ام -

هاری گفت: پس بعدا یکدیگر را میبینیم.

هاگرید از کتابخانه بیرون رفت.

هرمبون متفکرانه گفت: اون چی بود که هاگرید پشت سر خودش گرفته بود؟

آیا فکر میکنید که ارتباط با سنگ داشته باشه؟

رون گفت: من حالا میرم بینم در چه قسمتی بوده است. یک دقیقه بعد برگشت و دستش پر از کتاب بود. همه را روی میز گذاشت.

زیر لب زمزمه کرد: اژدها ها. پس هاگرید داشته است مطالبی در باره ی اژدها مطالعه میکرده است. اینجا رانگاه کنید: نمونه‌ی از اژدها های بریتانیای کبیر و ایرلند، از تخم تا انهدام، راهنمای دارندگان اژدها.

هاگرید همیشه دلش میخواست یک اژدها داشته باشه. هاری گفت: اولین باری هم که منو دید این موضوع را بمن گفت.

رون گفت: ولی این برخلاف مقررات ماست. منشور سال ۱۷۰۹ جادوگران داشتن اژدها را برای ما منع کرده است. همه کس آنرا میداند. بسیار مشکل است که مادر باغچه‌ی پشت خانه یک اژدها نگاهداریم و همسایه‌ی ما که یک شخص غیر جادوئی است متوجه آن شود. اژدها رانمی شود رام و دست آموز کرد. آن حیوان خطرناک است. چارلی، هم در رومانی، از داشتن انواع حیوانات وحشی پرهیز میکند.

هاری گفت: ولی در بریتانیا اژدهای غیر وحشی نیز یافته میشود.

رون گفت: البته! نوع سبزرنگ آن که در ویلز هست و نوع اسکاتلندی آن که سیاه رنگ است. باید به شما بگم که وزارت جادویکی از کارهاش اینه که سروصدای اینکار را بخوابونه. شاید

میخواهند کاری کنند که اگر غیر جادوئی ها به چنین موضوعی پی بردند با افسون موضوع را پایان دهند.

هرمیون گفت: پس این ها گرید دنبال چیه؟

x

هنگامیکه ساعتی بعد دست خودشون رابه درب کلبه ی متصدی جانوران زدند تعجب کردند زیرا متوجه شدند که تمام پرده های کلبه بسته شده است. ها گرید از پشت در پرسید کیست؟ بعد بلافاصله درب را باز کرد و بعد از آنکه آنها داخل شدند فوراً آن را بست. هوای درون کلبه گرم، و خفه کننده بود. با اینکه هوا باندازه ی کافی گرم بود ولی در بخاری توی دیوار آتش میسوخت. ها گرید برای آنها چای درست کرد و ساندویچی با گوشت سمور به آنها تعارف کرد که آنها از خوردنش سرباز زدند.

خب! گفتید که شما میخواهید چیزی از من پرسید؟

هاری گفت: بله! برای اینکه حرف زدن درباره ی چیزی بدون آنکه به نتیجه برسیم بی فایده است. ما علاقه مندیم که شما بما بگید علاوه بر فلافی، یعنی سگ شما چه چیز دیگری از سنگ فلاسفه مواظبت میکنه؟

ها گرید کمی به هاری اخم کرد و همینطور توی صورتش نگاه می کرد.

اول اینکه، من نمیتونم آنرا بشما بگم. چون من خودم آنرا نمی دونم. دوم اینکه، شما ها زیاد تراز آنچه که باید از این موضوع سردر بیارید اطلاعات دارید. آن سنگ را بدلائل خاصی آنجا گذاشته اند. باید بگم که اون سنگ از توی بانک گرین گات در حقیقت دزدیده شده بود- فکر میکنم که شما خودتون هم آنرا میدونید. اگر اشتباه نکنم راجع به فلافی هم خیلی چیزها میدونید.

هرمیون بالحنی گرم و چاپلوسانه گفت: یالا ها گرید. تو ممکن است که دلت نخواست آنرا بما بگویی ولی خودت میدونی که همه چیز داره دور این محل دور میزنه. ریش ها گرید بعد از این گفته بهم کشیده شد و میشد حدس زد که مثل آنکه داره تبسم میزنه. هرمیون گفت: ما فقط نگران آن هستیم که چه کسی این حفاظت را انجام داده است؟ نگران آن هستیم که دمبل دور علاوه بر خودت به چه کس دیگری اعتماد کرده است تا در این کار به او کمک کند؟

سینه ی ها گرید با این کلمات آخری که هرمیون گفت کمی بزرگ شد و باد کرد. هاری، ورون، همینطور به هرمیون خیره شده بودند.

والا، من فکر نمیکنم که گفتن آن به شماها کسی را اذیت کنه... بذار بینم.... دمبل دور فلافی را از من قرض کرد.... بعد از اون یکی از معلم ها کارهای افسونگری آنرا کرد.... پروفوسور اسپراوت - پروفوسور فلیت ویک - پروفوسور ما ک گنو گال - و داشت با انگشت هاش اسامی را میگفت و سراغ انگشت دیگه میرفت، پروفوسور کوویرل - و پروفوسور دمبل دور هم البته خودش کارهایی را بعهده گرفته بود که انجام بده. صبر کن من یادم رفت اسم یکنفر دیگه راهم بگم. او! بله. پروفوسور اسناپ هم هست.

اسناپ؟

آره - شما هنوز با ورتون نمیشه. نگاه کن! اسناپ در نگهداری این سنگ بسیار کمک کرده است. حالا شماها میگرد که او میخواست آنرا بدزده.

هاری میدونست که رون، وهرمیون دارند همان چیزی را فکر میکنند که او هم فکر میکرد. اگر که اسناب جزو دسته ی افرادی بود که حفاظت از سنگ را بعهده گرفته بودند پس دیگه دلیلی نداشت که از اوضاع بی خبر باشه و ندونه که آنها چگونه از آن محافظت میکنند. شاید او همه چیز را میدونست و تنها چیزی را که نمیدونست افسونی بود که در دست کوویرل بود و همان بود که پس از خواندن میتوانست از مانع سگ بگذرد.

هاری با اشتیاق تمام گفت: ها گرید! ظاهرا توتنها کسی هستی که میتونی بدون اشکال از کنار فلافی بگذری و تو حاضر نیستی آن را به هیچکس بگی. درسته هاری؟ حتی یکی از آن معلم هائی که اسم بردی؟

ها گرید، مغرورانه گفت احدی جز دمبل دور نمیتونه به آن دسترسی پیدا کنه. هاری نگاهی به بقیه کرد و گفت: خب! این حرف برای خودش جالبه. بعد بلافاصله گفت: ها گرید ترا خدا یکی از اون پنجره ها را باز کن. ما پختیم. ها گرید گفت: متأسفانه نمیتونم. بعد دید که داره به آتش بخاری نگاه میکنه. هاری هم همانکار را کرد.

ها گرید- آن چیه آنجا؟

ولی قبلا میدونست که اون چیه. در میون آن آتشی که کتری بر روی آن گذاشته شده بود و داشت جوش میخورد، تخم سیاه رنگ و بسیار ریزرگی گذاشته شده بود.

ها گرید گفت: او! و بعد با نا راحتی مشغول بازی کردن باریش خودش شد- خب... اوناز کجا بدست آوردی ها گرید؟ و بعد نزدیک آتش ها رفت تا از نزدیک نگاهی به آن تخم بیندازه. باید خدا تو من پول بالای آن داده باشی ها گرید. مگه نه؟

ها گرید گفت نه! من آنرا برده ام. همین دیشب. رفته بودم توی دهکده که چند تا بطری مشروب بخرم و چند گیلای هم بزنم. بعد رفتم با یکی دو تا غریبه، یکی دو دست ورق بازی بکنم. فکر میکنم از اینکه آن تخم را بمن بده، کاملاً راضی بود. جدی میگم.

هرمیون گفت: خب! بعد از آنکه پهلوی آتش خوب پخت یا برشته شد با اون چی میخوای بکنی؟ ها گرید در حالی که کتاب بزرگی را از زیر بالش خودش بیرون میکشید گفت: من این را از کتابخونه قرض گرفته ام و مشغول مطالعه ی آن هستم- پرورش اژدها برای سرگرمی و منفعت- بعد گفت البته کتاب، کمی کهنه و قدیمی است ولی همه ی آن چیز هائی را که من میخوام دارد. تخم را در آتش نگاه میدارم برای آنکه مادر شان روی آنها نفس میکشه و وقتی که کمی پخته شد از توی سطلی که آنجا گذاشته شده است، هر نیمساعت یک بار مخلوطی از براندی با خون مرغ به آنها میخوراند. و این بسیار جالبه که میتونه تخم های مختلف را تشخیص بده- چیزی که من آنجا گذاشته ام تخم یک اژدهای نروژی است. آنها بسیار نایاب و قیمتی هستند.

با گفتن این جمله مثل آنکه خیلی از خودش راضی بود ولی هرمیون اینطور نبود.

هرمیون گفت: ها گرید! تو در یک خانه ی چوبی داری زندگی میکنی.

ولی ها گرید گوشش بدهکار این حرفها نبود. زیر لبی داشت از خوشحالی داشتن آتش در بخاری بعنوان ذخیره، زمزمه میکرد و شاد بود.

x

حالا دیگه اون سه نفر چیز دیگری هم داشتند که نگران آن باشند. اگر یکنفر بفهمه که هاگرید داره یک اژدهای غیرقانونی در کلبه اش می پروراند، آنوقت چه خواهد شد؟
رون، آهی کشید و گفت من نمیدونم زندگی آرام وبی درد سرویک زندگی قشنگ وزیبا چیه؟ علتش این بود که هرروز عصر که از کلاس به خانه ی مدرسه ئی خودشون بر میگشتند باید پوست خودشون را می کنند تا تکالیف مدرسه را انجام بدهند. هر میون، حالا دیگه مشغول جدول بندی زمانی برای هاری ورون هم شده بود. داشتند از این همه تکلیف دیوونه میشدند.
یک روز که داشتند ناشتائی میخوردند، هدویگ، که جغد نامه بر هاری بود یادداشت دیگری از طرف هاگرید برای هاری آورد. در آن یادداشت فقط دو تا کلمه نوشته بود: داره بارور میشه.
رون، دلش میخواست که کلاس گیاه شناسی را تعطیل کنه و به کلبه ی هاگرید بره و ببینه نتیجه ی کارهاگرید چیه؟
هر میون اصلا علاقه ئی به شنیدن آن نداشت.

هر میون! بگوینم! چند بار ما در عمر مون میتونیم ببینیم که تخم های یک اژدها بارور میشه؟
ما به اندازه ی کافی درس داریم که آنها را بیاموزیم و آنها هیچ ارتباطی با کارهای خلافی که هاگرید میکنه نداره -
هاری زیربونی گفت شما دو تا خفه شید.

مالفوی فقط چند متری با آنها فاصله داشت و داشت خودش را میکشت تا از حرفهای اونها سردر بیاره. هاری طرز نگاه کردن مالفوی را اصلا دوست نداشت و نمیخواست که بهانه ئی بدست او بده. در راه رفتن به کلاس گیاه شناسی، رون و هر میون همینطور باهم بحث میکردند و دست آخر، هر میون موافقت کرد که با اون دونفر دیگه در زنگ تنفس به کلبه ی هاگرید بروند. وقتیکه در پایان کلاس، زنگ قلعه نواخته شد هر سه نفر آنها بیلچه ی باغبانی خودشون را رها کردند و بطرف کرانه ی جنگل حرکت کردند.

هاگرید، با چهره ئی شاد و برافروخته از آنها استقبال کرد.
آنها را به داخل دعوت کرد و گفت: تقریبا داره بیرون میاد.
تخم اژدها را بروی میز گذاشته بود. در روی پوسته ی تخم، ترک های زیادی دیده میشد. چیزی در درون تخم تکان میخورد. صدای مسخره ئی که شباهت زیادی به در زدن داشت از داخل تخم بگوش میرسید.
همه ی آنها صندلی های خودشون را نزدیک میز آوردند، نفسهای خودشون را در سینه حبس کردند و به تخم خیره شده بودند.

همه چیز یکدفعه اتفاق افتاد. قسمتی از تخم شکست و مثل آن بود که درب آن باز شد. بچه اژدها از آن بیرون آمد و بر روی میز افتاد. همیشه گفت که موجود زیبائی بود. بعقیده ی هاری چیزی شبیه به چتر سیاه رنگی بود که آنرا خم کرده باشند تا کوچکتر شود. بالهای خاردارش نسبت به پوست هیکل بسیار بزرگ بود. پوزه ئی دراز و سوراخهای بینی گشادی داشت. برآمدگی ریشه ی شاخی که لابد در آینده قرار بود در سرش بروید پیدا بود. چشمهای نارنجی بود.

عطسه ئی زد و با آن عطسه، مقداری از بزاق دهانش از پوزه اش به بیرون ریخت.
هاگرید زیر لبی سؤال کرد او قشنگه؟ و بعد دست خودش را کمی جلو برد که به سر اژدها بزند. بچه اژدها معطل نشد و بلافاصله به انگشت هاگرید حمله کرد.

هاگرید گفت: زبون بسته را تماشا کن! مثل آنکه مادر خودش را میشناسه.
 هرمیون پرسید: هاگرید این اژدهای نروژی، تقریباً به چه سرعتی رشد میکنند؟
 هاگرید داشت میرفت که جواب بده که ناگهان رنگ از صورتش پرید- از سر جای خودش بلند شد و به طرف پنجره دوید.
 چی شد؟
 یک کسی داشت از درز پرده به داخل نگاه میکرد- یک پسر بچه بود. داره میدوید و بطرف مدرسه برمیگرده.
 هاری دوید دم در و به بیرون نگاه کرد. حتی در فاصله ی زیاد هم نمی تونست اشتباه کرده باشه.
 مالفوی، اژدها را دیده بود.

x

تبسمی که طی هفته ی بعد هر دم بر لبان مالفوی گاه و بیگاه نقش می بست، دل هاری، رون، و هرمیون را برهم میزد. آنها بیشتر اوقات خودشان را در کلبه ی تاریک هاگرید میگذراندند تا با او بحث کنند و او را قانع سازند تا از خر شیطان پیاده شود و آن بچه اژدها را بطریقی فراموش کند.
 هاری میگفت: بابا جون ولش کن بره.
 هاگرید میگفت: نمیتونم. اون هنوز کوچولو است و گناه داره! می میره!
 سه نفری به اژدها نگاه میکردند. از شب اول تا بحال هیكلش سه برابر شده بود. دیگه کم کم داشت وقتی که نفس می کشید از توی سوراخ های بینی اش دود بیرون می اومد. هاگرید ظرف این مدت وظیفه ی اداری خودش را اصلاً انجام نداده بود زیرا همه ی وقتش صرف اون جانور شده بود. دوروبر کلبه پر از شیشه ی براندی و ظرفهایی بود که داخل آنها خون مرغ ریخته بود.
 هاگرید در حالیکه به چشمهای مه گرفته اژدها نگاه میکرد گفت: تصمیم گرفته ام نام این حیوان را «نوربرت» بگذارم. کم کم داره با من مأنوس میشه و مرا میشناسه. نگاه کنید. نوربرت! نوربرت! ماما کجاست؟
 رون، تنگ گوشی به هاری گفت: مرتیکه اصلاً غرق در افکار بچه گانه ی خودش است.
 هاری بصدای بلند گفت: هاگرید! چهاره روز دیگه این حیوانی را که می بینی، اندازه ی خانه ی تو میشه. مالفوی هر لحظه ممکنه که بره سراغ دمبل دور و داستان را برای او تعریف کنه.
 هاگرید با شنیدن گفته ی هاری شروع به گاز گرفتن لبهای خودش کرد.
 من - میدونم که نمیتونم آنرا برای همیشه پیش خودم نگهدارم ولی از طرفی نمیتونم سر آنرا زیر خاک بکنم.
 هاری ناگهان صورت خودش را به طرف رون کرد و گفت: چارلی!
 رون گفت: تو داری اون را از دست میدی. من رون هستم. یادت میاد؟
 نه - چارلی - برادرت که اسمش چارلی است حالا در رومانی است. داره همین اژدها شناسی را میخونه. ما میتونیم نوربرت را پیش او بفرستیم. چارلی میتونه از اون حیوان مواظبت کنه بعد وقتی بزرگ شد آن را بیاغ وحش بفرسته.
 رون گفت: احسنت. فکری بسیار عالی است. موافقی هاگرید؟

ودست آخر، هاگرید موافقت کرد که آنها یک جغد بطرف چارلی بفرستند و این مطلب را از او بپرسند.

x

هفته ی دیگری نیز سپری شد و گذشت. شب چهارشنبه بود که هاری و هرمیون، پس از آنکه همه به رختخوابهای خودشون رفته بودند هنوز در سالن عمومی نشسته بودند. ساعت دیواری سالن تازه دوازده نیمه شب را نواخت که تصویر دم در، یک دفعه عقب رفت. ناگهان رون در حالیکه داشت عبای نامرئی شدن هاری را از تن خودش در می آورد پیداش شد. او به کلبه ی هاگرید رفته بود تا به او کمک کنه تا به نوربرت غذا بدهند. حالا دیگه غذای آن حیوون موش مرده شده بود که داخل یک جعبه میریختند و جلوی روی حیوون میگذاشتند.

رون گفت: پدر سوخته این دفعه دست منو گاززد. وبعد دست خودش را که در یک دستمال خون آلود بسته شده بود به آنها نشان داد. فکر نمیکنم که من تا هفته ی دیگه قادر باشم پر، توی دست خودم بگیرم و با آن چیزی بنویسم. بهتون باید بگم که اژدها، وحشتناک ترین حیوونی است که تا بحال من آنرا دیده ام. ولی آنطوری که هاگرید داره با اون حیوون رفتار میکنه فکر میکنم که اون حیوونی یک خرگوش مامانی وزیباست. وقتی دست منو گاززد، هاگرید گفت: آنقدر آن حیوون را نترسونش. و هنگامی که من کلبه را ترک کردم داشت براش لا لائی میخواند تا بخواب بره.

در این هنگام دستی به پنجره ی تاریک سالن خورد.

هاری گفت هاگریده! بیارش تو. جواب چارلی رسیده است.

سه نفری کله های خودشون را نزدیک هم بردند تا یادداشت چارلی را بخوانند:

رون عزیزم،

حالت چگونه؟ از نامه ات متشکرم - خیلی خوشحال میشم که اژدهای نروژی را بگیرم، ولی آوردن آن حیوان به اینجا، ساده نیست. بنظر من بهتره که آن را با یکی از دوستان من که هفته ی دیگه عازم رومانی است تا ملاقات کند به اینجا بفرستید. مشکل اینجاست که هیچکس نباید آنها را ببیند زیرا آنها مشغول انجام یک کار غیر قانونی هستند.

آیا شما میتونید اون حیوون را روز شنبه به بالا ترین

برجی که آنجاست ببرید؟ آنها شمارا در آنجا ملاقات می کنند

و تا هوا تاریک است آن حیوان را با خود می برند.

فورا جواب این نامه را برای من بفرست.

قربانت

چارلی

سه نفریشون نگاهی با هم رد و بدل کردند.

هاری گفت: ما صاحب آن عبای نامرئی هستیم. آنقدرها این کار مشکل نیست - فکر میکنم اون

عبا آنقدر جادار هست که بشه دونفر از ما، و اون حیوون را در خودش جا بده.

این صحبت ها نشانه ئی از آن بود که تا چه حد آنها نسبت به پایان دادن به این مشکل علاقه

داشتند. باید کاری میکردند که از دست نوربرت - و مالفوی، نجات پیدا میکردند.

x

صبح روز بعد دست رون چنان باد کرده بود که دو برابر اندازه‌ی معمولی خودش شده بود. نمیدونست که آیا باید به سراغ مادام پامفری در بیمارستان بره یا نه؟ آیا رفتنش بی خطر است؟ آیا او میتونه تشخیص بده که این زخم جای گزیدگی اژدهاست؟ بعد از ظهر که شد چاره‌ئی جز آن کار نداشت. زخم دستش به رنگی سبز و بسیار زشت تغییر حالت داده بود. چنین بنظر میرسید که نوک دندانهای نوربرت زهر آگین بوده است.

در ساعات آخر بعد از ظهر، هاری و هرمیون به طرف بیمارستان دویدند تا خبری از رون بگیرند. آنجا بود که متوجه شدند که رون، با حالتی بسیار نزار بستری شده است.

رون، زیر لبی داشت میگفت: اصلا مثل آن است که این دست دیگه بمن تعلق نداره. نزدیکه بیفته. مالفوی به مادام پامفری گفته بود که میخواد یکی از کتابهای مراقض کنه. البته این بهانه‌ئی بود که بیاد داخل و یک کمی بمن بخنده. مدام داشت مرا تهدید میکرد که به مادام پامفری علت باد کردن دست مرا خواهد گفت - من خودم به مادام پامفری گفتم که این در اثر یک سگ گزیدگی است ولی اطمینان ندارم که او حرف مرا باور کنه - حالا میفهمم که در روز مسابقه‌ی کووید بیچ نباید اورا با مشت میزدم. برای همین که میخواد از من انتقام بگیره. هاری و هرمیون کوشیدند تا اورا کمی آرام کنند.

هرمیون گفت: این مشکل در نیمه شب روز شنبه تمام میشه. ولی البته سبب نمیشه که زخم دست رون بهبود پیدا کنه. رون، در حالی که خیس عرق شده بود، پاشد و روی تخت خواب خودش نشست. یک دفعه رون با صدائی که مال خودش نبود و پراز وحشت بود گفت: اوه! نیمه شب شنبه! اوه! نه - حالا داره یادم میاد - نامه‌ی چارلی - وقتی که مالفوی اون کتاب را از من گرفت نامه‌ی چارلی لای آن بود. او حتما میفهمه که ما میخوایم کاری کنیم که از دست نوربرت نجات پیدا کنیم. هاری و هرمیون فرصتی پیدا نکردند تا به این گفته‌ی رون جواب بدهند. در آن لحظه، مادام پامفری از راه رسید و گفت چون رون به استراحت نیاز داره آنها باید بیمارستان را ترک کنند.

x

هاری به هرمیون گفت: برای آنکه نقشه را عوض کنیم دیگه خیلی دیره. وقت نداریم تا پیک دیگری برای چارلی بفرستیم و این تنها راهی است که میتونیم از شر این نوربرت نجات پیدا کنیم. باید ریسک کنیم. به ریسک کردنش می ارزه. ما اون عبای نامرئی شدن را داریم و مالفوی از اون اطلاع نداره.

وقتی به کلبه‌ی هاگرید رسیدند دیدن که «فنگ» سگ‌ها گرید، با دمی که باند پیچی شده است بیرون کلبه نشسته است. هاگرید پنجره را باز کرد تا با اونها حرف بزنه. هاگرید گفت صلاح نمی بینم که شما ها داخل بشید. نوربرت در یک حالت دیوانه واری بسر می بره و این چیزی است که نمی تونم کاری برای اون بکنم. هنگامی که راجع به نامه‌ی چارلی با اون صحبت کردند چشمه‌اش پراز اشک شد. شاید هم به آن علت بود که نوربرت پای خودش را نیز گاز زده بود. نه با با! داشت با من بازی میکرد. چیزی نیست. بالاخره اون بچه است.

ناگهان بچه ئی که هاگرید داشت از اون تعریف میکرد دم خودش را محکم زد بدیوار و با این ضربه، تمام در و پنجره لرزید. هاری و هرمیون، بادو، بطرف قلعه دویدند و داشتند فکر میکردند که این روز شنبه ئی که از اون حرف میزنند مثل آنکه خیلی دیر است.

x

هنگامیکه لحظه ی بدرود هاگرید با نوربرت فرار سید برای هاگرید بسیار متأسف شدند و اگر از آنچه با بودن نوربت ممکن است اتفاق بیفتد نگرانی نداشتند حاضر نبودند دل هاگرید را بشکنند. هوا بسیار تاریک بود. هوا ابری بود. آنها، کمی از موعد مقرر دیر تر به کلبه رسیدند. علت آن بود که دوباره آن جن بیمزه در راهروی ورودی قلعه سر راه آنها سبز شده بود و داشت باد یوار، تنیس بازی میکرد.

هاگرید نوربرت را در یک قوطی بزرگ بسته بندی کرده و حاضر بود. هاگرید گفت: تمام موشهائی که داشت خورده است و دیگه چیزی برایش نمونده است. برای مسافرتش کمی براندی و خون مرغ گذاشته ام. اون عروسک خرسش را نیز بسته بندی کرده و در جعبه گذاشته ام تا اظهار تنهائی نکند. از داخل جعبه صدای پاره شدن چیزی بگوش میخورد که هاری با شنیدن آن گفت: ظاهر آقا خرسه کلکش کنده شد و نوربرت آنرا درید.

هاگرید در حالیکه اشک میریخت با نوربرت بای بای کرد. هاری و هرمیون عبای معروف را بر روی جعبه انداختند و خودشان در زیر جعبه ایستادند. وقتی که میخواستند حرکت کنند گفتند: مامانت هیچوقت ترا فراموش نمیکند.

چطوری اونها دوباره جعبه را به قلعه بر میگردانند، اصلا راجع به آن فکر نکرده بودند. وقتیکه داشتند نوربرت را از پله های مرمر بالا می بردند و به کریدور تاریک رسیده بودند نصف شب سر رسیده بود. یکی یکی، از پله ها بالا می رفتند. یکی دیگه، یکی دیگه - حتی یکی از میان برهائی را که هاری انتخاب کرد کمکی به موضوع نکرد.

وقتی که به کریدوری که در زیر بلند ترین برج بود رسیدند حرکتی که در جلوی آنان بچشم خورد سبب شد که جعبه از دست آنها بزمین بیفتد. اصلا فراموش کرده بودند که آنها نامرئی هستند. رفتند در داخل سایه ها ایستادند و به خط مرزی هیکل دونفری که در تاریکی درده قدمی آنان با هم گلاویز شده بودند نگاه میکردند.

پروفسور ماک گنوگال را دیدند که باروب دو شامبر شطرنجی خودش و توری که روی موهای سرش کشیده بود با مالقوی اونجا ایستاده بود.

فریاد زد: باز داشت! بعد گفت بیست امتیاز از اسلی ترین کسر همیشه! تو اینوقت شب اینجا چی میکنی؟ چطور جرأت میکنی اینکار را بکنی؟

مالقوی گفت: شما نمیدونید پروفسور! هاری پاتر داره میاد اینجا - او، یک اژدها با خودش داره! مزخرف نگو پسره ی مهمل. چطور جرأت میکنی بمن این دروغ ها را بگی؟ یا لا! من باید پروفسور اسنپ را ببینم و در باره ی تو با او صحبت کنم. مالقوی!

بعد از این ماجرا، پله ی مارپیچی که به نوک برج ختم میشد ساده ترین چیزی بود که میتونست

آنها را به آنجائی که میخواستند برسونه. وقتی که از راه پله ها پائین اومدند و هوای ملایم شب به سروگوششان خورد آنوقت از زیر عبا بیرون اومدند و از اینکه براحتی میتونند نفس بکشند بسیار خوشحال بودند. هر میون شروع به جست و خیز کردن شد و به اصطلاح بادم خودش گردو میشکست.

آرام آرام شروع به ترنم کرد و میگفت مالفوی داره میره که توقیف بشه.
هاری گفت: لطفانه! سرو صد اراه نینداز که خطرناک است.

در حالیکه باد هان بسته داشتند می خندیدند، کمی صبر کردند. سرو صدائی از جعبه داشت بگوش میرسید. حتما نوربرت بود که در آن جعبه ی کوچک حوصله اش سررفته بود. در حدود ده دقیقه بعد چهار تا دسته جارو، سوت کشان در تاریکی پیداشون شد و بر روی زمین قرار گرفتند. دوستان چارلی آدم های سرحالی بودند. وسائل کار خودشون را به هاری و هر میون نشون دادند. طوری میخواستند دورنت را حمل کنند که آن حیوون بین آنها قرار بگیره. همه کمک کردند تا نوربت، در محلی که برای اون درست کرده بودند سالم و بی خطر بشینه. هر میون و هاری با آنها دست دادند و تشکر کردند.

بالاخره، نوربت رفتنی شده بود.... و رفت.

از پله ی ماریپچ پائین اومدند. حالا که بار نوربت از روی دوش آنها برداشته شده بود چقدر راحت شده بودند. آزاد، سبک، و بی خیال. دیگه از دهائی وجود نداشت - مالفوی در بازداشتگاه بود - دیگه چی میتونست مزاحم خوشنودی آنها بشه؟ بمحض آنکه پای خودشون را بکف راهرو نزدیک کردند چهره ی فیلیچ از توی تاریکی پیداشد.
هاری زیر لبی گفت خیط! حالا بیا و درستش کن.
ما اون عبا را هم نوک برج جا گذاشته ایم.

صلیه نهم بطل ممنوعه

دیگه بدتر از این نمیشه.

فیلچ، آنها را برداشت برد پائین توی دفتر مطالعه ی پروفسور ماک گنوگال که در طبقه ی اول بود. بدون آنکه کلمه ئی با هم حرف بزنند آنجا نشستند و منتظر ماندند. هر میون داشت می لرزید. مغز هر دو بکار افتاده بود تا هر چه بهانه، داستان، علت، شاهد، بنظرشون میرسه تا وقت دارند در باره اش فکر کنند. هر چه بذهنشان میرسید از بهانه ی قبلی ضعیف تر بود. هاری دیگه نمیدونست این بار چطوری از درد سر نجات پیدا میکنه. دیگه عقلشون به جائی قد نمیداد. هاری داشت فکر میکرد که آیا باید آنقدر احمق باشند که عبارات فراموش کنند بردارند؟ هیچ دلیل قابل قبولی نمی تونستند پیدا کنند که از پروفسور ماک گنوگال موجه شناخته بشه و به آنها اجازه بده در این وقت شب از رختخواب های خودشون بیرون اومده باشند و توی راهروهای برج پرسه بزنند. دیگه چه برسه به آنکه پروفسور بفهمه که آنها بالای برج هم بوده اند. اگر داستان نوریت و عبای نامرئی را هم بمیان بکشند، که آنوقت، باید قبلا ساک خودشون را برای برگشتن از مدرسه به خانه هاشون آماده کرده باشند. آیا هاری فکر کرده بود که دیگه از این بد تر نمیشه؟ او اشتباه کرده بود. وقتی که سرو کله پروفسور ماک گنوگال پیدا شد داشت نویل را راهنمایی میکرد.

هاری! این نویل بیچاره وقتیکه اون دو نفر دیگه را دیده بود از برج رفته بود بیرون! من داشتم عقب تو میگشتم که بهت هشدار بدم. شنیده ام که مالفوی میگفت نویل داره دنبال تو میگرده. مالفوی داشت به من میگفت که تو اژد-

هاری، به شدت سر خودش را بعلامت نه! داشت تکان میداد و میخواست کاری کنه که در دهن نویل را ببندد که او حرف نزنه. ولی پروفسور متوجه این موضوع شد. ونگاهی که به آنها انداخت شرر بار تر از نفس کشیدن نوریت بود.

من حرفهای هیچیک از شماها را باور نمیکنم. آقای فیلچ میگوید که شماها آن بالا در برج رصد شناسی بودید. ساعت یک صبح است. چه توضیحی دارید در این باره بمن بدهید؟ اولین باری بود که هر میون به سؤال یک معلم جواب نمیداد. مثل یک مجسمه ایستاده بود و به دمپائی های خودش خیره شده بود.

پروفسور ماک گنوگال گفت من فکر میکنم بتونم بگم که در اینجا چی داره میگذره. لازم نیست که انسان ژنی باشه تا بتونه بفهمه. شماها مقداری دروغ و دلنگ راجع به اژدها به خورد دراکو مالفوی دادید و کوشش داشته اید که او را از رختخواب خودش بیرون بکشید تا توی درد سر بیفته. من قبلا او را گرفته ام. فکر میکنم که شماها، باز تصور کرده اید که لونگ با توم، هم این داستان شما را باور کرده و به این ترتیب همه ی آنها را دست انداخته اید.

هاری کوشید تا تو چشمهای نویل نگاه کنه و بدون آنکه با او حرف بزنه با ایما و اشاره حالیش کنه که این گفته درست نیست. بیچاره نویل که همه اش اشتباه میکرد - هاری میدونست که اگر داستان آنها کشف بشه تا چه حد برای آنها گران تمام خواهد شد.

پروفسور گفت: من دیگه از این کارهای شما بشدت متنفرم. در یک شب، یک دفعه چهار دانش آموز از رختخواب های خودشون بیرون بزنند. من چنین چیزهایی تا کنون به عمرم ندیده ام. شما خانم

گرانجر! فکر میکردم که شما خیلی بیشتر از اینها عاقلید و احساس دارید. و اما راجع به شما آقای پاتر! من فکر میکردم که گرافیندور بیش از این کارها برای شما اهمیت داره. هر سه نفر شما باید باز داشت بشوید - بله! شما هم همینطور آقای لونگ باتوم. هیچ کس به شما اجازه نمیده که در شب دور مدرسه راه بیفتید. بویژه این روزها که بسیار خطرناک هم هست. و از همه بدتر اینکه پنجاه امتیاز نیز از گرای فیندور کسر میشه.

هاری زیر لبی گفت: پنجاه تا - با این ترتیب آنها پیش افتادگی از سایر تیمها را از دست میدهند. همان پیش افتادگی که او در بازی کووید پیج کسب کرده بود. پروفسور ماک گنوگال در حالیکه با او نینی درازش بزحمت نفس میکشد گفت: فراموش نکنید پنجاه امتیاز از هر کدومتون.

پروفسور - لطفا -

شما نمی تونید -

لازم نیست بمن بگی پاتر که من چی میتونم بکنم یا چی نمیتونم بکنم. حالا برو توی رختخواب خودت! همه تون. من هیچوقت اینقدر نسبت به دسته ی گرای فیندور خجالت زده نبوده ام. صد و پنجاه کسر امتیاز. با این ترتیب گرافیندور در پائین ترین رده قرار میگرفت. آنها، در یک شب شانس بردن کاپ برای گرای فیندور را تباه کرده بودند. هاری احساس میکرد که مثل آنست که قسمت زیرین معده اش پاره شده، یا از بین رفته است. او آنها چطوری میتونند این خسارت بزرگ را جبران کنند.

تمام شب هاری بیدار بود. صدای گریه و ناله های نویل را که صورت خودش را بر روی بالشش گذاشته و زار میزد می شنید. هاری چیزی به فکرش نمی رسید تا برای تسلای دل نویل به او بگوید و از او استمالت کند. میدانست که نویل، مانند خودش از طلوع فجر میترسد. همه اش در فکر بود که هنگامی که بقیه ی افراد گرای فیندور از این خبر مطلع شوند چه به آنها خواهند گفت؟

اول فکر میکنند که آن ساعت شیشه ئی بزرگ که رکورد تیمها را بعهده داره در جمع امتیازها اشتباه کرده است. آخه چطور ممکنه که یک دفعه همه متوجه شوند ظرف یک شب که هیچ خبری در هیچ کجا نبوده است یکدفعه یکصد و پنجاه امتیاز از آنها کسر شده است. تازه بعد از آن داستان به همانجا ختم نمیشه. درز پیدا میکنه. و چنین شایع میشه که بعله! هاری پاتر، هاری پاتر معروف، قهرمان دوبازی کووید پیج، همه ی امتیازات آنها را از دست داده است. نه تنها او، بلکه چند تا از سایر سال اولی های نادان نیز در این راه با او شریک بوده اند.

اینکه انسان از مقام محبوب ترین و سرشناس ترین فرد مدرسه ظرف یک شب به منفورترین فرد تبدیل بشه کشنده است. حتی افراد تیمهای راون کلاو، و هافل پاف نیز از او رو بر گردانند. برای آنکه آرزوی همه این بود که اسلی ترین صاحب جام قهرمانی مدرسه نشود. هر جا که هاری پا میگذاشت مردم از اینکه به او بی احترامی کنند ابا نداشتند. بخلاف آنها هر وقت از کنار اسلی ترینی ها میگذشت برای او کف میزدند، سوت میکشیدند و به او میخندیدند. متشکریم پاتر! ما یکی بتو مد یونیم.

تنها کسی که در کنار او ایستاده بود رون بود.

رون میگفت که همه ی این حرفهائی که اینها میزنند ظرف دوسه هفته فراموش میشه. این حرفها را

به فرد و جورج هم میزدند. اونها هم از موقعی که اینجا بوده اند امتیازات بسیاری را از دست داده اند ولی مردم هنوز آنها را دوست دارند.
هاری در کمال بینوایی گفت آخه آنها یک دفعه یکصد و پنجاه امتیاز از دست نداده بوده اند. داده بودند؟
رون گفت! نه.

دیگه برای جبران خسارت بسیار دیر بود ولی هاری سوگند یاد کرد که دیگه در کارهایی که ارتباط با او نداره از این لحظه ببعده دخالت نکنند. در گذشته مدام اینطرف و آن طرف میرفت تا خبر بگیره و سراز همه چیز در بیاره. آنقدر از خودش خجالت می کشید که به سراغ «وود» رفت تا از تیم کووید پیچ گرای فیندور استعفا دهد.
استعفابدی؟ مگه دیوونه شدی. استعفا دادن چه دردی را دوا میکنه؟ اگر ما نتونیم آن امتیازات از دست داده شده را دوباره بدست بیاریم، دیگه از کجا میتونیم.....

ولی حتی اگر کووید پیچ لطف خودش را از دست داده بود، ولی بقیه ی افراد تیم در تمرین ها دیگه با هاری صحبت نمیکردند و اگر لازم میشد راجع به او صحبت کنند میگفتند: اون جوینده ی تیم ما. هر میون، ونویل، نیز از این موضوع رنج میبردند. آنها نیز وضعیتشون بهتر از هاری نبود. البته آنها به اندازه ی هاری سرشناس نبودند ولی دیگه کسی با آنها نیز حرف نمیزد. هر میون دیگه از اینکه در کلاس، نظرها را بخودش جلب کند، صرف نظر کرده بود. دیگه دست خودش را برای دادن پاسخ به استاد بلند نمیکرد و کارش را بی سروصدا و تنها انجام میداد.

هاری از آن خوشحال بود که چیزی به امتحان ها نمانده است. تنها کاری که او باید میکرد این بود که فکر و ذکر خودش را از گرفتاری هائی که با آنها روبرو است خالی کند. او، رون، و هر میون سرشون را در کار خودشون کرده بودند، تا آخر شب بیدار می ماندند و در سهای خودشون را مرور میکردند، سعی میکردند تا مواد لازم برای تهیه ی شربتها را بیاد بیارند و به حافظه بسپارند، افسون ها را یاد بگیرند، و بتونند آنها را از بر، هجی کنند. تاریخ اکتشافات جادوئی و شورش اجنه را بخاطر بسپارند...

یک هفته قبل از امتحانات بود که تصمیمی را که هاری گرفته بود که در کارهای دیگران نباید دخالت کند آزمایش کنند. یک روز بعد از ظهر که داشت تنها از کتابخانه باز میگشت، شنید که یکنفر در آن کلاسهای روبرو داره ناله میکنه. وقتی که نزدیکتر شد صدای کوویرل را شنید و شناخت.

نه! نه - لطفا - نه دوباره!

بنظر میرسید که یکنفر داره او را تهدید میکنه. هاری نزدیکتر رفت.
بسیار خوب! بسیار خوب - شنید که کوویرل داره گریه میکنه.

ثانیه ئی بعد کوویرل از کلاس بیرون اومد و داشت دستار خودش را صاف و صوف میکرد. رنگ از صورتش پریده بود و بنظر میرسید که میخواست گریه کنه. بعد، از دیده ها پنهان شد. هاری فکر میکرد که کوویرل حتما او را ندیده است. کمی ایستاد تا صدای پای کوویرل دیگه شنیده نمیشد. وارد کلاس شد. خالی بود. ولی درب دیگری در آن طرف کلاس بود، باز بود. هاری قبل از آنکه بیادش بیاد که با خودش چی شرط بسته بود و قرار گذاشته بود در کار مردم دخالت نکنه که، نصف راه را

رفته بود.

حاضر بود که سردوازه سنگ فلاسفه، شرط بندی کنه که همین الساعه اسنپ از آن کلاس خارج شده است و با اون چیزهائی که هاری شنید اسنپ، دیگه بعد از این با یک نوع فکر جدیدی که کوویرل به او داده است راه خواهد رفت.

هاری، به کتابخانه برگشت. هر میون داشت از رون سؤال های مربوط به ستاره شناسی رامی پرسید. هاری چیزهائی را که شنیده بود برای آنها تعریف کرد.

رون گفت: پس اسنپ بالاخره کار را تمام کرد. اگر که کوویرل به او گفته باشه که چطوری میتونه از افسون ضد تاریکی استفاده کنه -

هر میون گفت: ولی هنوز فلافی اونجاست. سگ را چه میکنه؟

رون گفت: ممکنه که اسنپ راه عبور از مقابل سگ را بدون آنکه نیازی به پرسیدن ازها گرید داشته باشه، پیدا کرده باشه. و پس از گفتن این جمله نگاه خودش را به هزاران کتابی که در قفسه های کتاب چیده شده بود انداخت. من حاضرم شرط ببندم که در لابلای این کتاب ها چیزی باشه که به شما بگه چطوری میشه از برابر آن سگ سه سر گذشت. حالا باید چکار کنیم هاری؟

روشنائی ماجرا جوئی دوباره در چشمان رون درخشیدن گرفت ولی قبل از آنکه هاری به پرسش رون پاسخ بده، هر میون گفت: برو سراغ دمبل دور. این کاری است که ما باید همان اول کار میکردیم. اگر ما بخوایم خودمون جلوی اینکار را بگیریم شکست میخوریم، تازه یک چیزی هم بدکار میشیم.

هاری گفت: ولی ما برای اثبات گفته ی خودمون هیچگونه دلیلی در دست نداریم. کوویرل از اینکه از ما حمایت کنه وحشت داره. اسنپ، ممکنه ادعا کنه که اصلا از این موضوع خبر نداشته و آن شب هالوین هم بطور اتفاقی در طبقه ی سوم پیداش شده بوده - حالا تو فکر میکنی به حرفهای اون گوش میکنند یا به حرفهای ما؟ البته باید بگم که تنها دانستن این راز نیست که ما از اون نفرت داریم. احتمال داره که تازه دمبل دور فکر کنه که ما این داستان را سر هم کرده ایم که اون، از مدرسه اخراج بشه. فیلیچ، هیچوقت از ما دفاع نمیکنه برای اینکه عمر و زندگی اش به این کار بسته است. او دوست اسنپ و چاکراوست. و اصلا فکر میکنه هر چه بیشتر شاگرد میخواد اخراج بشه. بشه. بحال اون هیچ تأثیری نداره. از طرفی نباید فراموش کرد فرض این است که ما اصلا نباید چیزی راجع به سنگ فلاسفه، یا فلافی بدونیم. همین موضوع خودش یک شبانه روز محتاج به توضیح دادن است.

ظاهرا هر میون از استدلال هاری قانع شده بود ولی رون، نه!

رون گفت: من فکر میکنم باید کمی این طرف و آنطرف سیخونک بزنی تا ببینیم چی گیرمان میاد -

هاری، صاف و پوست کنده گفت: نه! ما با اندازه ی کافی سیخ زدیم و گندش در آمده است.

بعد یک نقشه از ژوپیترا پیش کشید و شروع به شمارش ستاره های آن کرد.

x

فردا صبح، یادداشت هائی به هاری، نویل، و هر میون در سر میز ناشتائی داده شد. همه یادداشت ها شبیه هم بود:

بازداشت شما در ساعت یازده امشب شروع میشود.
 آقای فیلچ را در سرسرای ورودی ببینید.
 پروفیسور ماک گنوگال

هاری اصلا فراموش کرده بود که علاوه بر از دست دادن امتیازات، تازه باید بازداشت هم میشدند. منتظر بود که هر میون از این موضوع شکایت کند زیرا با این ترتیب آنها یک شب تمام از مرور کتابهای درسی محروم میمانند ولی هر میون حتی یک کلمه هم حرف نزد. او هم مانند هاری فکرش این بود که آنها استحقاق این تنبیه را داشته اند.

در ساعت یازده آن شب پس از خدا حافظی بارون، در سالن اجتماعات عمومی، با توافق نویل به سرسرای ورودی رفتند. فیلچ قبلا در محل حاضر بود. مالفوی هم آنجا ایستاده بود. هاری اصلا فراموش کرده بود که مالفوی نیز مانند آنها بازداشت است. فیلچ، چراغی را که قبلا روشن کرده بود در دست داشت. آنها را به بیرون هدایت کرد. شرط می بندم که شما ها در آینده قبل از آنکه مقررات مدرسه را زیر پا بگذارید کمی در باره ی آن فکر خواهید کرد. وبعد، همانگونه که از زیر چشم به آنها نگاه میکرد گفت: اوه بله... اگر از من سؤال کنید میگویم که کار سخت، و درد، بهترین معلم است.... جای تأسف است که آنها تنبیهات قدیمی را کنار گذاشته اند.... آویزان کردن از سقف بمدت یکی دو روز، در حالیکه طنابی به میچ دست بسته میشد. من هنوز مقداری از زنجیرها را در دفترم دارم. آنها را خوب روغن زده ام تا چنانچه روزی مورد احتیاج باشد از آنها استفاده شود.... بسیار خوب. حرکت میکنیم. و خیال فرار، مرار، هم به سرتون نزنه که اوضاع بد تر میشه.

بطرف زیرزمین تاریک براه افتادند. نویل، همینطور عطسه میکرد. هاری نگران بود از اینکه چه نوع تنبیهی برای آنها در نظر گرفته شده است؟ باید چیز وحشتناکی باشه. والا فیلچ اینقدر شیرین زبانی نمیکرد.

ماه می درخشید ولی هراز گاهی ابر، بر آن سایه می افکند و آنها را در تاریکی فرو میبرد. در روبرو، هاری پنجره های روشن کلبه ی هاگرید را میدید. بعد از آن فریادی را شنیدند که از فاصله ئی دور بگوش می رسید.

این توهستی فیلچ؟ زود باش. من میخوام که مجازات آنها هرچه زودتر شروع بشه.
 قلب هاری ناگهان قوت گرفت. اگر قرار بود که آنها با هاگرید کار کنند زیاد هم بد نبود. ظاهرا فیلچ، باید آرامش هاری را در چهره اش خوانده باشه که گفت: فکر کرده ئی حالا که هاگرید مصدر کاره از اون آدم بی دست و پا میتونید سوء استفاده کنید؟ خب! بهتره که فکرتون را عوض کنید. پسر- باید رفت توی جنگل. و من باید اشتباه کنم اگر همه ی شما ها را در یک محل جا بدم.

در این لحظه، نویل کمی احساساتی شد و زد زیر گریه. و مالفوی نیز توقف کرد.
 جنگل؟ دوباره آن را تکرار کرد و مثل آن بود که باور نمیکرد او را بجنگل آورده باشند. دیگه مثل چند لحظه قبل خونسرد نبود. ما نمیتونیم شب اونجا بریم- انواع جانور ها اونجا هستند. مخصوصا من شنیده ام که انسان هائی که گرگ شده اند در آنجا فراوان است.

نویل لبه ی آستین هاری را گرفت و صدائی از خودش در آورد که مثل آن بود صدایش گرفته است. فیلیچ، با نوعی از شادمانی و تفریح گفت: این دیگه مربوط بخودت است. لابد میگی قبل از آنکه شما بدرد سر بیفتید ما باید فکری راجع به این انسانهایی که تبدیل به گرگ شده اند میگردم؟ ها؟ در این وقت ها گرید، از توی تاریکی بیرون اومد و بطرف آنها راه افتاد. با خودش، کمان صلیبی اش را حمل میکرد و بردوشش، مخزنی پر از پیکان داشت که همه، برای شکار بود. ها گرید گفت: ظاهراً سروق است. تقریباً نیمساعتی هست که من اینجا هستم. بسیار خوب! هاری! هر میون؟

فیلیچ، به ها گرید گفت: من نباید نسبت به آنها دوستانه رفتار کنم ها گرید! آنها را به این محل آورده ام تا تنبیه شوند.

ها گرید در حالی که داشت چپ چپ به فیلیچ نگاه میکرد گفت: پس به همین علت که تو دیر کرده ئی؟! اینطور نیست؟ داشتی برای آنها سخنرانی میکردی؟ بسیار خوب! تو سهم خودت را ادا کرده ئی و بقیه اش با منه!

فیلیچ با زبانی بسیار زشت گفت: خیلی خب! نزدیکی های سپیده دم من بر میگردم تا ببینم چی برایشون مانده است. بعد از گفتن این کلمات پشت خودش را به آنها کرد و بطرف قلعه حرکت کرد. پس از چند لحظه، هم خودش وهم چراغش در تاریکی از نظر مخفی شدند.

مالفوی صورتش را بطرف ها گرید کرد و گفت: من هیچوقت توی اون جنگل نمیرم. با گفتن این جمله، از اینکه وحشت در صدای او پیدا شده بود هاری خوشحال بود.

ها گرید با خشم زیاد گفت: اگه دلت بخواد میتونی در کلبه ی ها گرید بمونی. تو مرتکب خطا شده ئی و حالا باید جریمه ی آن را بردازی.

مالفوی گفت اینجا که توبه آن اشاره میکنی مال مستخدمین است، نه برای دانش آموزان. من فکر میگردم که حدود همه چیز در اینجا مشخص شده است. اگر پدرم بفهمه که این جور چیزها به سر من میاد او- میاد او-

ها گرید گفت: بذار بهت بگم. درس خواندن توی هو گوارتر همینه که می بینی. باید کارهای خوب کرد. والا، جل و پوست آدم را میگیرند و بیرونش می اندازند. اگر فکر میکنی که بابات از این کار خوشش نیاد، خوب میتونی وقتی که به قلعه برگشتی اسباب و اثاثیه ات را جمع کنی و بری پیش بابا جونت.

مالفوی، هیچ حرکتی نکرد. با خشم زیادی داشت ها گرید را میکرد. پس از چند لحظه نگاهش را از ها گرید بر گرفت.

ها گرید گفت بسیار خوب! حالا با کمال دقت به من گوش کنید. برای اینکه، کاری که داریم میریم آنرا انجام بدیم بسیار خطرناکه و من هیچ دلم نمیخواه ریسک کنم. من را دنبال کنید و بیائید اینجا.

آنها را بطرف لبه ی جنگل برد. چراغ خودش را بالا گرفت و در آن پائین به جاده ی باریکی که در پشت یک تپه ی خاکی تاب میخورد و در پشت درختهای سیاه رنگ ناپدید میشد اشاره کرد. هنگامیکه آنها به راهی که ها گرید به آنها نشان میداد نگاه میکردند، باد ملایمی که میوزید موهای سر آنها را تکان میداد.

هاگرید گفت: آنجا را خوب نگاه کنید. اون چیزهایی که روی زمین داره برق میزنه می بینید؟ آنها خون «یونیکورن» است. (یونیکورن، حیوانی است افسانه‌ئی که شبیه اسبی سفید رنگ است و شاخی سفید نیز در پیشانی دارد). این حیوان بیچاره بوسیله جانور دیگری زخمی شده است. این دفعه‌ی دوم در این هفته است که اینجور میشه. چهارشنبه‌ی گذشته من یکی از آنها را که مرده بود پیدا کردم. ما می‌خواهیم به آنجا بریم و ببینیم داستان چیه؟ و اگر بتونیم علت را از بین ببریم.

مالفوی در حالیکه وحشت از صدایش میبارید گفت: اگر بجای آنکه ما علت را کشف کنیم اون حیوانی که یونیکورن را زخمی کرده است ما را پیدا کنه! اونوقت چی میشه؟

هاگرید گفت: نگران آن نباش! چیزی نیست! شماها، یا با «فنگ»، یا، با منید. سعی کنید از آن جاده خارج نشید. حالا شماها دو دسته میشوید و در دو جهت مختلف حرکت میکنید. به آنجا که رسیدید، خواهید دید که زمین پر از خونه. حداقل از دیشب تا حالا این خون‌ها آنجا جمع شده است.

مالفوی فوری گفت: من دلم می‌خواد با اون سگ «فنگ» باشم و نگاهی به دندانهای تیز اون حیوان انداخت.

هاگرید گفت: اشکالی نداره ولی بهت اخطار میکنم که اون سگ بسیار ترسو است. همینطور هم من. هاری و هرمیون و من بیک طرف میرویم، و درا کو، نویل، همراه با فنگ، به طرف دیگر. اگر یکی از ماها در ا کون را پیدا کردیم، ما یک جرقه‌ی سبز رنگ بی‌الا میفرستیم. خیلی خب؟ حالا عصاهای خودتون را سردست بگیرید و تمرین کنید- درسته- و اگر هر کدوم به درد سرافتادیم جرقه‌ی قرمز بی‌الا بفرستید. آنوقت همه به آنطرف می‌آئیم تا آن فرد را نجات بدیم- باید خیلی مواظب باشید- حالا بریم.

جنگل، ساکت و تاریک بود. هنوز راه زیادی نرفته بودند که به یک جاده‌ی دو شاخه‌ئی رسیدند. هاری، هرمیون و هاگرید دست چپی را انتخاب کردند، و مالفوی، نویل، و فنگ به شاخه‌ی دست راست رفتند.

در یک سکوت کامل، همه به پیش میرفتند و چشم بر زمین دوخته بودند. هر از گاهی نور ماه از لابلای شاخه‌ی درختان بر روی برگهایی که بر روی زمین ریخته و آغشته به خون بود می تابید.

هاری نگاهی به هاگرید کرد و دید مثل آنکه بسیار نگران است.

از هاگرید پرسید: ممکنه که انسانی که تبدیل به گرگ شده است بتونه به یونیکورن حمله کنه؟ هاگرید گفت: فکر نمیکنم. برای آنکه آنقدرها فرزند نیست و به آن آسانی ها هم نیست. او نا مخلوقاتی قوی و جادوئی هستند. تا بحال نشنیده‌ام که کسی آنها را اذیت کرده باشه.

به یک راه سه شاخه‌ئی که روی آن با خزه پوشیده شده بود رسیدند. هاری صدای آبی را که جریان داشت میتوانست بشنود. باید نه‌ری در همین نزدیکی ها باشد. در این قسمت هنوز اثرات خون یونیکورن دیده میشد.

هاگرید زیر لبی از هرمیون پرسید تو حالت خوبه؟! اگر اون حیوان اذیت شده باشه راه دوری نمیتونه بره. نگران نباش. میتونیم به او برسیم. یا لا! همه پشت اون درخت!

هاگرید بازوهای هاری و هرمیون را گرفت و آنها را به پشت یک درخت بلوط گنده‌ئی کشید. بلافاصله، یک پیکان از کیسه‌ی پشتش بیرون کشید و آنرا در چله‌ی کمان گذاشت و آنرا سردست گرفت. حاضر برای شلیک. هر سه نفر مشغول گوش دادن شدند. چیزی داشت روی

برگهای مجاور لیز میخورد. صدای یک ساعت دیواری را میداد که داره روی زمین کشانده میشه. هاگرید، در آن جاده ی باریک و تاریک خیره شده بود تا صاحب صدا را تشخیص دهد ولی پس از چند لحظه صدا از بین رفت.

هاگرید گفت من میدونستم. یک چیزی اینجا ها هست که نباید باشه. هاری گفت: نکنه اون انسان هائی را که تبدیل به گرگ شده اند میگی؟ هاگرید گفت: نه! اون گرگ نبود و این یکی نیز یونیکورن نیست. خیلی خوب! حالا دنبال من بیائید. ولی مواظب باشید.

آنها آرام، و آهسته راه افتادند و همه ی قسمت های بدنشون گوش شده بود تا کوچکترین صدا را از دست ندهند. ناگهان در روبروی آنها که کمی روشن تر بود جدا یک چیزی داشت تکان میخورد.

هاگرید صدا زد کیه آنجا؟ خودت را نشان بده - من اسلحه دارم! و در آن قسمت روشن جنگل - یک مرد بود؟ یا یک اسب؟ تا سینه، یک مرد بود، که موهائی قرمز رنگ در سر، و ریش خودش داشت. در پائین سینه، اسبی بود با رنگ بلوطی و دمی قرمز رنگ. هاری و هر میون با تعجب ایستاده و به آن موجود خیره شده بودند.

هاگرید نفس راحتی کشید و گفت: اوه رونان! توهستی؟ حالت چگونه؟ بعد از گفتن این جمله هاگرید جلورفت و با «سنتور» دست داد (اسبی که نیم دیگر بدنش انسان باشد به آن سنتور میگویند).

عصر بخیر هاگرید. صدائی عمیق و غمگینانه داشت. کجا داری میری؟ میخواهی مرا بزنی؟ رونان! چی داری میگی. من نمیتونم آنقدر ها دقیق و مواظب باشم و با دست خودش بر پشت رونان زد.

هاگرید گفت: مافکر میکنیم یک چیزی توی این جنگل ول شده است. بعد گفت: راستی! این هاری پاتر، و این هم خانم هر میون گرانجر است. شاگردان مدرسه هستند. برای اطلاع شما دونفر، این هم رونان، و او، یک سنتور است.

هر میون گفت: بله! ما خودمون متوجه آن شدیم. رونان گفت عصر شما بخیر. شما ها شاگرد هستید؟ ببینم! آیا توی مدرسه خیلی چیزها به شما یاد میدهند؟

اوه.. هر میون کمی معطل کرد و بعد گفت: یک کمی. بله! رونان آهی کشید و گفت: یک کمی. این خیلی خوبه. بعد سرش را بطرف آسمان گرداند و گفت: امشب مریخ خیلی روشن تر از هر شب شده است.

هاگرید گفت آره! و او هم همان جهت را نگاه کرد. بعد گفت: گوش کن من خیلی خوشحالم که تو را دیدیم رونان! علت آنکه ما به جنگل اوامده بودیم برای این بود که یک یونیکورن اذیت شده بود - تو چیزی این جاها ندیدی؟

رونان، فوراً جواب هاگرید را نداد. بدون آنکه ابرو برهم بزنه نگاهی به بالا انداخت و دوباره آهی دیگر کشید.

همیشه بیگانه ها اولین قربانی بوده اند. سالهای سال است که این عمل اتفاق می افتد. و اینطور که شما میگرد دوباره هم اتفاق افتاده است.

ها گرید گفت آره! ولی رونان آیا تو چیزی دیده ئی؟ چیزی غیر طبیعی منظورم است. رونان گفت: مارس امشب خیلی درخشان است. و وقتی ها گرید بی صبرانه او را داشت نگاه میکرد دوباره گفت: بسیار درخشان است.

آره! ولی منظور من از چیزی غیر طبیعی چیزی است که در این پائین نزدیک خانه باشه! نه راه هوا و در کرات آسمانی. بنابراین تو چیزی غیر عادی ندیده ئی؟

دوباره مدتی طول کشید تا رونان جواب ها گرید را بده. دست آخر گفت: جنگل، بسیاری از اسرار را در خودش پنهان میکنه.

حرکتی که در پشت برگها مشاهده شد سبب شد که دوباره ها گرید تیر و کمان خودش را سردست بگیرد ولی این سنتور دیگری بود که موهائی سیاه رنگ و نگاهش وحشیانه تر از رونان بود. ها گرید گفت: هَلُو «بین»، همه چیز میزونه؟

عصر بخیر ها گرید! امیدوارم همه چیز خوب باشه!

آره! به اندازه ی کافی خوبه. بین من داشتم از رونان می پرسیدم که آیا چیز غیر عادی اینروزها در جنگل ندیده است؟ یک یونیکورن هست که مجروح شده - آیا تو اطلاعی از این موضوع داری؟

بین، حرکت کرد و رفت پهلوی رونان ایستاد. و بطرف آسمان نگاه کرد. تنها چیزی که گفت این بود: که امشب مارس بسیار درخشان است.

ها گرید، با ترشروئی کامل گفت: اینرا قبلا شنیدم. اگر هر دوی شما چیزی غیر عادی دیدید بمن خبر دهید. خیلی خوب؟ ماد یگه میریم.

هاری و هر میون ها گرید را دنبال کردند و همینطور به رونان و بین نگاه میکردند تا در سر پیچ، پشت برگ درختها قرار گرفتند. ها گرید با خشم تمام گفت: یک وقت نشد یک چیزی آدم از این سنتور ها پیرسه و اونها راست و حسینی جواب آدم را بدهند. اون سُر خالورا که دیدید یک، به اصطلاح ستاره شناسه، و به هیچ چیز، جز چیزهائی که در اطراف ماه است علاقه مند نیست.

هر میون پرسید از اونها زیاد توی جنگل زندگی میکنند؟

اوه... چند تائی هستند... بیشتر، سرشون توی لاک خودشون است. ولی اگر من دنبال چیزی به اینجا بیام پیدا شون میشه... اونها خیلی چیزها میدونند... ولی نم پس نمیدهند...

هاری گفت: آیا فکر میکنی اون چیزی که ما قبلا شنیدیم صدای یک سنتور بود؟

تو از اون صدا چی دستگیرت شد؟ صدای سم اسب میداد؟ آگه از من می پرسى اون چیزیه که یونیکورن را می کشه. - من هیچوقت چنین صدائی قبلا نشنیده بودم.

آنها از میان تاریکی و درختهائی که تنگ هم بودند حرکت میکردند. هاری با حالتی عصبانی به اینطرف و آنطرف خودش داشت نگاه میکرد. احساس بدی داشت. فکر میکرد که آنها زیر نظر هستند. خوشحال بود از اینکه ها گرید در کنارشون بود و اون تیر و کمان را با خودش داشت. تازه از سر یک پیچ داشتند میگذشتند که ناگهان هر میون بازوی ها گرید را قاپید.

نگاه کن ها گرید! اون سرخالورا میگم. مثل آنکه بقیه، توی زحمت افتاده اند.

ها گرید فریاد زد شما دو تا اینجا بایستید. از اینجا تکان نخورید. همین حالا برمیگردم.

صدای ها گرید را می شنیدند که روی شاخه ها و برگ درختها داره به پیش میره. همانگونه که ایستاده بودند داشتند توی چشمهای هم نگاه میکردند.. خیلی ترسیده بودند. دیگه جز تکان خوردن

برگها بر روی زمین هیچ سروصدای دیگری را نمی شنیدند.
هرمیون زیر لبی گفت: تو که فکر نمیکنی آنها را اذیت کرده باشند؟
من اصلا راجع به مالفوی علاقه ئی ندارم ولی اگر اتفاقی برای نویل..... حتما از اشتباهات ماست.

دقایق جلو میرفت. بنظر میرسید که گوشهای اونها از حد معمولی تیز تر شده است. هاری هر حرکتی از باد را می شنید، هر صدائی را احساس میکرد. پس بقیه ی افراد ما چی شدند؟
سر انجام، با یک سروصدای زیادی که بگوششون خورد فهمیدند که هاگرید داره بر میگردد. مالفوی، نویل، و فننگ، با او بودند. بسیار رنجیده خاطر بود. ظاهرا مالفوی رفته بوده است پشت سر نویل و برای شوخی، از پشت سرشانه های او راقاپ زده بوده است. نویل هم، وحشت کرده بود و با عصای خودش جرقه هائی به هوا فرستاده بود.

ما باید خیلی خوش شانس بوده باشیم که با کارهائی که شما دونفر کرده اید هنوز اتفاقی برای ما نیفتاده است. بسیار خوب. حالا من دسته هارا عوض میکنم - نویل، تو با من و هرمیون میمونی. هاری تو هم با فننگ، و این آدم سبک مغز میری. من از این بابت بسیار متأسفم. و بعد زیر لبی به هاری گفت: اگه بخواد با تو این شوخی هارا بکنه به آن سادگی نخواهد بود.

با این ترتیب، هاری و مالفوی عازم رفتن به قلب جنگل شدند و فننگ نیز دنبال آنها بود. در حدود نیمساعت به پیش رفتند. عمیق تر و باز هم عمیق تر. تا اینکه دیگه جاده ی باریکی وجود نداشت که آنها راه خودشان در آن جاده را ادامه دهند. هاری فکر میکرد خونهای که در اینجا بر روی زمین ریخته شده است داره کلفت تر از قبل میشه. در پای ریشه ی یکی از درختها خون زیادی پاشیده بود و بنظر میرسید که آن موجود بیچاره با زجری بینهایت به دور این درخت دور میزده است. کمی بالا تر از این محل، هاری قسمتی از جنگل را که صاف بنظر میرسید کمی دور تر دید.
نگاه کن - دست خودش را بلند کرد تا جلوی مالفوی را بگیرد و هردو بایستند.
چیزی برنگ سفید و روشن بر روی سطح زمین برق میزد. نزدیک تر شدند.
یونیکورن بود. آرام و بی صدا بر روی زمین دراز کشیده و مرده بود.

هاری، تا بحال چیزی را به این زیبایی و غم انگیزی ندیده بود. پاهای باریک و قلمی آن با زاویه ئی نامناسب بر روی زمین قرار گرفته بود و دلالت بر آن داشت که در همان حالت بر زمین افتاده است. یال سفید رنگ و زیبایش بر روی آن شاخه های تیره رنگ درخت حالتی خاص داشت.

هاری تصمیم داشت قدمی به جلو گذارد تا به حیوان نزدیک شود ولی وقتی که صدائی مانند خزیدن چیزی را شنید همانجا که ایستاده بود یخ زد. شاخه ئی از یک درخت که در آن قسمت صاف جنگل روی زمین افتاده بود داشت میلرزید..... بعد، یکدفعه از توی سایه ئی که در لب آن قسمت از زمین بود موجودی که بر روی سر خودش کلاه خودی داشت مانند جانور درنده ئی در سر راه آنان قرار گرفت. هاری، مالفوی، و فننگ، سه تائی چشمشون به آن موجود خیره ماند. لحظه ئی بعد آن موجود، بطرف یونیکورن رفت، سر خودش را پائین برد، و در قسمتی از بدن آن حیوان که مجروح و خون از آن جاری شده بود شروع به نوشیدن خون آن کرد.

مالفوی، فریاد وحشتناکی از دل بر کشید و از سر جای خودش پرید - سگ هم همان کار را کرد. موجودی که کلاه خود بر سر داشت همانگونه که خون یونیکورن از لبانش می چکید، سر

خودش را بلند کرد و نگاهش را متوجه هاری کرد - بعد آرام آرام به طرف هاری آمد - هاری، از ترس نمیتونست نفس بکشد. خشکش زده بود.

بعد، دردی که تا بحال نظیر آنرا احساس نکرده بود در سر خودش آنرا حس کرد. مثل آن بود که زخمی که در پیشانی داشت بر روی آن آتش گذاشته باشند - کورمال، کورمال، به عقب رفت. در پشت سرش صدای سم اسبی را شنید که مثل آن که داره چهارنعل حرکت میکنه. بعد، متوجه شد که چیزی از پشت سرش پرید جلو و مستقیماً به آن موجود ماسک دار خورد.

دردی که در سر خودش احساس میکرد، آنقدر شدید بود که بزانو درآمد. یکی دو دقیقه ئی طول کشید تا بر طرف شود. سر خودش را که بلند کرد، دیگه اثری از اون موجود نبود. یکی از اون سنتور هائی که قبلاً دیده بود در مقابل روی او ایستاده بود ولی اون، رونان، یا بین، سنتورهای قبلی نبودند. این یکی کمی جوانتر از آنها بود. موهای سفید و بلوند، و بدنی طلائی رنگ داشت. سنتور، از هاری پرسید: حالت خوبه؟ و بعد هاری را بلند کرد و سر پا نگاه داشت.

بله متشکرم! بینم اون چی بود؟

سنتور، به این سؤال هاری جواب نداد. چشمهای آبی رنگ و شگفت انگیزی داشت. مثل یاقوت کبود بود. بادقت داشت به هاری نگاه میکرد. مدتی بر زخم پیشانی هاری که در چهره اش مشخص بود خیره مانده بود.

بعد گفت: تو پسر پاتری؟ بهتره که زود برگردی پیش ها گرید. جنگل در این ساعت از شب امن نیست - بویژه برای تو. بینم میتونی سوار بشی؟ آگه از این طرف بریم تند تر میرسیم. همانگونه که خودش را پائین ترمی آورد تا هاری بر پشتش قرار بگیره، گفت نام من، «فیرز» است.

ناگهان صدای سم اسبهای زیادی از قسمت دیگر ناحیه ئی که سطح آن صاف بود بگوش رسید. رونان و بین، به تاخت از لابلای درختها رسیدند. سروروی آنها خیس عرق بود. ناگهان بین، فریادی کشید و گفت فیرز! تو میدونی داری چی میکنی؟ تو یک انسان را بر پشت خودت گذاشته ئی؟ خجالت نمیکشی؟ مگه تو یک قاطر معمولی شده ئی؟ فیرز گفت تو میدونی این پسر کیه؟ این پسر پاتره. هرچه زود تر این جنگل را ترک کنه برای او بهتره.

بین، که بسیار خشمگین بنظر میرسید گفت حالا چی بهش داشتی می گفتی؟ یادت باشه فیرز! ما سوگند یاد کرده ایم که در مقابل آسمان و کیهان قرار نگیریم. مگر ما آن چیز هائی را که در مسیر ستارگان قرار میگیرند نخوانده ایم؟

رونان نیز از عصبانیت چنگال های خودش را بر زمین میزد.

فیرز، داشت فکر میکرد که او کاری را که کرده است بهترین بوده است. و با صدای خفیه ی خودش اینرا به آنها گفت.

بین، با عصبانیت لگدی به پای عقب او زد.

بهترین کاری که باید میکردی این بود که فکر کنی این موضوع هیچ ارتباطی با ما ندارد. سنتورن ها فقط در کارهایی دخالت میکنند که از قبل به آنها گفته شده است! این وظیفه ی ما نیست که مانند میمون ها، در پشت سر انسان های آواره، اینطرف و آنطرف توی جنگل پرسه بزنیم.

فییرز، ناگهان با عصبانیت تمام لگدی محکم به اوزد که هاری مجبور شد شانه های او را با دست بگیرد تا کوتاه بیاید.

فییرز، صورت خودش را بطرف بین، کرد و گفت: مگه تو چشمهات اون یونیکورن رانمی بینه؟ نمیتونی بفهمی اون واسه چی کشته شده است؟ یا اینکه ستارگان تو بتوا اجازه نمیدهند راز آن را فاش کنی؟ من بعد از این جلوی هر چیزی که در این جنگل مخفیانه و دزد کی بخواد انجام بشه می ایستم. بله بین، حتی اگر لازم باشه انسانها در کنارم ایستاده باشند.

بعد از گفتن این جمله فییرز، با تفاق هاری، حرکت سریعی کرد و به هاری گفت تا محکم بر پشتش بشینه و سر خودش را پائین بده تا به شاخه های درختانی که پائین آمده است نخوره. ولی به پرسش هاری پاسخ نداد! بعد راه خودشون را از لابلای درختها پیدا کرده و به پیش میرفتند و هیچ صحبتی بین آنها رد و بدل نمی شد بقسمیکه هاری تصور میکرد که فییرز، دیگه نمیخواهد با اون حرف بزنه. آنها از یک قسمت تنگ و تاریک درختها گذشتند تا اینکه فییرز ناگهان ایستاد.

هاری پاتر! تو میدونی که از خون یونیکورن برای چی استفاده میکنند؟ هاری، یکدفعه از طرح این سؤال ناگهانی جا خورد و گفت: نه! ما فقط از شاخ، و دم آن در ساختن شربت ها استفاده میکنیم.

اون برای آنست که درجه ی شفا بخشی آن فوق العاده است. بعد فییرز، گفت: کسی که یک یونیکورن را می کشه، چیزی از دست نمیده بلکه بسیاری از چیزها هست که بدست میاره. برای همین است که مرتکب به این جنایت زشت میشه. خون یک یونیکورن، ترازنده نگه میداره حتی اگر تو با مرگ یک سانتی متر فاصله داشته باشی. ولی قیمت آن بسیار گران است. تو حیوانی بی دفاع و بی آزار از زندگی محروم کرده و او را کشته ئی تا آنکه جان خودت را نجات دهی. ولی چیزی که نصیب تو میشود نیمی از عمر است، آنهم عمری ملعون و رجیم. بلافاصله از آن لحظه ئی که لبان تو به خون آن حیوان آغشته میشود.

هاری همانطور به پشت سر فییرز، که در نور مهتاب خال مخالی شده بود خیره شده بود بحر فهای او گوش میداد.

هاری در حالی که شگفت زده شده بود گفت: این خیلی سخته که انسان ملعون ابدی باشه؟ من فکر میکنم مردن بهتر باشه. مگه نه؟

فییرز، موافقت کرد. آره! مگر آنکه آنقدر تو زنده بمونی که یک چیز دیگری بیاشامی - چیزی که تورا دوباره نیرو بخش باشد و تورا بحالت اولت باز گرداند - چیزی که معنی اش این باشه که تو هیچوقت نمیتونی بمیری. آقای پاتر! آیا میدونی که در این لحظه که ما با هم صحبت میکنیم چه چیزی در آن مدرسه پنهان است؟

سنگ فلاسفه! البته - اکسیر حیات! ولی من نمیفهمم چه کسی -

آیا تو میتونی به کسی که هیچ است فکر کنی که سالهای سال است که او منتظر است دوباره بقدرت رسد. کسی که به زندگی چسبیده است و منتظر نوبت است؟

بعد از شنیدن این کلمات درست مثل آن بود که یک کسی، یک مشت آهنی محکم تو قلب هاری زده باشه. روی خش خش برگ درختها، یک بار دیگر گفته های ها گرید را در اولین شبی که با هم ملاقات کردند بیاد آورد: بعضی ها میگویند او مرده است. بعقیده ی من این حرف مزخرفه. من

نمیدونم که آنقدر انسانیت در او باقی مانده بود که بتونه بمیره.

هاری در حالیکه بیخ گلویش گرفته بود و نمیتونست حرف بزنه گفت: منظورت «وُلد».. نیست؟

هاری! هاری! تو حالت خوبه؟

هرمیون داشت به طرف آنها میدوید وها گریه هم پشت سرش داشت پف پف میکرد و بطرف آنها می آمد.

هاری، در حالیکه بزحمت میتونست در ک کنه که چی داره میگه، گفت: آره! من حالم خوبه.

بعد، بمحض آنکه ها گریه را دید گفت: یونیکورن مرده است. ما او را توی اون قسمت بی درخت دیدیم.

وقتی که ها گریه با عجله به قسمتی که هاری اشاره کرده بود میرفت تا از نزدیک اون حیوان را ببینه، فیبرز گفت: خب! من دیگه شما ها را ترک میکنم. دیگه خطری متوجه شما ها نیست.

هاری از پشت اون بزمین او آمد. فیبرز گفت: به سلامت. هاری پاتر. ستارگان را اشتباه خوانده بودند. حتی سنتور ها. امیدوارم این هم یکی دیگه از اون اشتباهات بوده باشه.

او، صورت خودش را بطرف جنگل کرد و در حالیکه هاری داشت می لرزید، عازم قسمت درونی و عمیق آن شد.

x

رون، که در سالن تاریک همگانی منتظر ورود آنها بود، بخواب رفته بود. همینطور که در خواب بود فریادی راجع به اشتباهات بازی کووید پیچ زد که در همان لحظه با تکانی که هاری به او داد از خواب بیدار شد. یک ثانیه هم طول نکشید که با داستانی که هاری و هرمیون برای او تعریف میکردند چشمهاش گشاد شده بود و داشت به حرفهای آنها گوش میداد.

هاری نمیتونست روی صندلی بنشینه. همینطور دور و بر بخاری که پراز آتش بود میگشت. هنوز هم داشت می لرزید.

ناگهان هاری گفت: اسناپ، داره توی سرش میزنه تا اون سنگ را برای وُلد مورت بیره و ولد مورت هم توی جنگله... و همه اش ما فکر میکردیم که اسناپ اون را واسه خودش میخواد تا متمول بشه....

رون، با صدائی که زور میزد بصورت نجوا باشه گفت: چند دفعه بگم اسم نبر. و طوری این جمله را ادا کرد که گوئی ولد مورت اونجا ایستاده و داره گفته های آنها را میشنفه.

هاری اصلا گوشش بدهکار این حرفها نبود.

فیبرز، منونجات دادولی نباید ظاهرا اینکار را میکرد... بین، آدمی خشمگین و کینه توز بود... او داشت راجع به دخالت در کاری که بقول او مخالف بانیت ستارگان بود و باید اتفاق می افتاد صحبت میکرد... باید آنها نشان میدادند که ولد مورت دوباره برمیگردد... بین، فکر میکرد که باید میگذاشت و ولد مورت مرا میکشت... من فکر میکنم که اون، توی ستاره ها هم نوشته شده است.

رون دوباره هیس کرد و گفت ممکنه که از اون یارو اسم نبری؟

هاری با ذوق و شوق زاید الوصفی گفت تنها کاری که حالا من باید بکنم اینه که صبر کنم تا اسناپ آن سنگ را بدزد، آنوقت و ولد مورت دوباره قدرت پیدا میکنه تا بیاد و مرا بکشه. آنوقت است که فکر میکنم بین، هم راضی خواهد بود.

هرمیون طوری به آنها وحرف هاشون گوش میداد که انگار ترسیده است. ولی صحبتی که کرد، کمی باعث راحتی خیال شد.

هاری، همه میگویند که دمبل دور، تنها فردی است که میدونی، او، ازش می ترسه. با بودن دمبل دور در این اطراف، خودت میدونی که او، نمیتونه بتونگاه چپ بکنه. در هر حال چه کسی میگه که سنترن ها حرفشون درسته؟ درست مثل همان حرفهائی است که رمال ها به انسان میزنند. وبعقیده ی پروفیسور ما ک گنوگال، آن رشته، نامطمئن ترین رشته از جادوگری است.

قبل از آنکه آنها به حرفهای خودشون پایان بخشند آسمان روشن شده بود. در حالیکه داشتند از پا در می آمدند به رختخواب رفتند ولی شب، هنوز تمام نشده بود.

هنگامیکه هاری ملافه ی خودش را پس کشید متوجه شد که عبای نامرئی شدنش، صاف و تمیز، تا شده، در زیر آن است. یاد داشتی به آن سنجاق شده بود: برای احتیاط.

صلوات در سبب تلمی

در سالهایی که بعد از این می آمد، هاری هیچوقت نمیدانست در حالی که دائما بفکر آن بوده است که ولد مورت هر آن از راه برسد و او را بکشد، چگونه او توانسته است از مرز امتحانات بگذرد. با این وجود، روزها پشت سر هم سپری می شد و هنوز فلافی زنده بود و در پشت آن درب کذائی به نگهبانی خود از سنگ فلاسه مشغول بود.

هو ابشدت گرم شده بود. مخصوصا در کلاس بزرگی که آنها کارهای نوشتنی خودشان را میکردند. تازگی ها به آنها پر مخصوصی داده بودند که جادوی ضد افسون در آن دمیده شده بود. آنها امتحان های عملی نیز داشتند. مثلا پروفور فلایت ویک، یک یک آنها را بدرون کلاس خودش فرامیخواند و از آنها میخواست که در مقابل یکی از نیمکت ها بایستند و با پاهای خود شون «تاپ دانس» بزنند. پروفور ما ک گنو گال از آن ها میخواست که موشی را تبدیل به یک انفیه دان کنند، و امتیازاتی که به آنها میداد به این بستگی داشت که تا چه حد آن انفیه دان قشنگ است. ولی اگر آن رانمی پسندید امتیازاتی از آنها کسر میکرد. اسناپ، در این کلاس، تمام آنها را کفر شون را در می آورد و عصبانی میکرد. برای اینکه از آنها میخواست تا به او طرز ساختن شربتی را که آنها فراموش کرده اند برای او توضیح دهند.

هاری، که کوشش داشت درد کشنده ورنج آور پیشانی خودش را از روزی که به جنگل رفته بود او را اذیت میکرد، فراموش کند، هر چه از دستش بر می آمد میکرد. نویل، معتقد بود که هاری اعصابش در امتحانات ضعیف شده است و علت آن اینست که حسابی نمی خوابه. ولی حقیقت این بود که هاری با اشکال کابوس های گذشته روبرو بود و این روزها بد تر هم شده بود. حالا دیگه موجودی که کلاه خودی بر سر داشت و از آن خون می چکید نیز به کابوس های قبلی اضافه شده بود.

شاید این تفسیر هائی که آنها میکردند از آن جهت بود که آنها در جنگل نبودند تا ببینند هاری چه میکرده است، و شاید نمیدونستند که آن زخم روی پیشانی تا چه حد او را رنج میدهد یا اینکه از درد میسوزد. هر میون، ورون، آنقدر ها که هاری نسبت به سنگ نگران بود آنها نگران نبودند. درسته که موضوع ولد مورت، آنها را نیز ترسانده بود ولی آنها او را دیگه در خواب نمی دیدند. از طرفی زیاد، به کارهائی که اسناپ میکرد توجه نمیکردند و آنها را مهم نمی شمردند.

آخرین امتحان آنها «تاریخ جادو» بود. باید یک ساعتی به پرسش هائی که از آنها در باره ی جادوگران قدیمی و احمقی که اون پاتیل های تحریک کننده را برای خود شون ساخته بودند جواب میدادند. بعد از اون، آزاد بودند. آزاد برای تمام مدت هفته، تا اینکه نتیجه ی امتحانات را اعلام کنند. هنگامیکه روح پروفور «بینز» به آنها گفت که قلم خود شون را بر روی میز بگذارند و کاغذ خود شون را لوله کنند، هاری نمی تونست از خوشحالی که به او دست داده است چشم پوشی کند.

هر میون، هنگامی که در حیاط آفتابی مدرسه به دیگران پیوست گفت: خیلی آسان تر از آن بود که من فکرش را میکردم. می گفت منو باش که رفته بودم و ۱۶۳۷ رمز گرگ نماها را آموخته و از حفظ کرده بودم، ولی هیچکدوم از آنها جزو سؤال ها نبود.

عادت هر میون این بود که همیشه پس از گذراندن امتحان چر کنویس ها را مرور میکرد ولی رون

میگفت که او دیگه استفراغش میگیره به آنها نگاه کنه. بنابراین بهترین کاری که میتونستند بکنند این بود که برند کنار دریاچه و در زیر سایه ی درختها لم بدهند و کمی استراحت کنند. ویزلی های دوقلو، همراه با لی جوردن، رفتند در کنار دریاچه و یک قلاب بزرگ ماهیگیری را که در آب کم عمق دریاچه بود امتحان میکردند.

رون نفسی براحتی کشید و گفت دیگه دوره کردن درسها تمام شد و راحت شدم. روی علفها به پشت دراز کشید و شروع به کش دادن اعصاب و عضلات دست و پای خودش کرد. بعد گفت: تا هفته ی بعد که نتیجه هارا بما بدهند و بفهمیم که چه غلطی کرده ایم، یک هفته وقت داریم. دیگه لازم نیست آنقدر نگران باشیم.

هاری داشت به پیشانی خودش دست میکشید. یکدفعه با حالتی غمگینانه گفت: کاش من میدونستم معنی این چیه؟ این زخم پدر من را در آورده و اذیتم میکنه - فبلا هم همینجور شده بود! ولی نه اینکه اینقدر پشت سرهم اذیتم کنه.

هرمیون گفت من پیشنهاد میکنم سری به مادام پامفری بزنی. هاری گفت: من که مریض نیستم. من فکر میکنم که اینها یک اختاره.... داره به من میگه که خطر داره نزدیکیم میشه.....

رون، نمی تونست راحت بشینه. هوا گرم بود. رون گفت: هاری! هرمیون درست میگه. تا دمبل دور اینجاهاست، خطری متوجه آن سنگ نیست. ما هیچ مدرکی که ثابت کنه اسنپ در نظر داشته است از سگ بگذره و اون سنگ را بدست بیاره نداریم. تنها یکدفعه بوده است که پای اسنپ دریده شده و او، دوباره نمیخواد آنرا امتحان کنه. اون هم با عجله. دیگه اینکه، من حتم دارم قبل از آنکه هاگرید سردمبل دور کلاه بگذاره، نویل در تیم کووید بیچ انگلستان بازی میکنه.

هاری همینطور داشت سر خودش را تکان میداد ولی نمیتونست احساس خودش را پنهان کنه چونکه او یک چیز مهمی را فراموش کرده بود انجام دهد. هنگامیکه میخواست در باره ی آن توضیح دهد، هرمیون گفت اون مربوط به امتحانات است. دیشب من از خواب بیدار شدم و درست به نیمه راه یادداشت های مربوط به تغییر شکل بودم که یادم اومد ما آنکارا کرده ایم.

هاری مطمئن بود که احساس هائی که بر آن سرپوش گذاشته شده است ارتباطی با این موضوع نداره. هاری در این هنگام داشت به جغدی که در قسمت روشن آسمان آبی در بالای سرش بود یاد داشتی در دهان داشت و بطرف مدرسه در پرواز بود نگاه میکرد. هاگرید تنها کسی بود که میتونست در این وقت روز برای او یادداشت بفرسته. هاری در این فکر بود که هیچوقت هاگرید به دمبل دور خیانت نخواهد کرد. هیچوقت به کسی نخواهد گفت چگونه میتواند بدون اشکال از کنار فلافی عبور نماید..... هیچوقت... ولی...

ناگهان هاری از جای خودش بلند شد و سر پا ایستاد. رون با چشمهای خواب آلود گفت: تو کجا داری میری؟ یک چیزی بفکرم رسیده است. آنها دیدند که رنگ رویش مثل گچ سفید شده است. ما باید بریم و هاگرید را ببینیم.

هرمیون در حالیکه او هم داشت از سر جای خودش بلند میشد گفت: واسه چی؟

هاری گفت: شما فکر نمی کنید که این یک کمی عجیب باشه؟ چیزی که بیش از همه چیز ها گیرید آرزوی داشتن آن را دارد یک اژدهاست و غریبه ئی از گرد راه میرسد و یک تخم اژدها در چته دارد. چند نفر آدم ممکن است در حالی که داشتن اژدها برخلاف قوانین جادوئی است، با تخم اژدها اینطرف و آنطرف روند؟ یکدفعه آنها شانس می آرند و ها گیرید سر راه اونها سبز میشود. فکر نمیکنید یک کلکی توی این کار باشه؟ برای چه اون تخم اژدها را به من، یا کس دیگری ندادند؟

رون گفت: تو چی میخوای بگی؟ ولی هاری که داشت تند و تند به طرف جنگل میرفت جواب رون را نداد. رون و هرمیون نیز دنبال او راه افتادند.

ها گیرید روی یک صندلی دسته دار، در خارج از کلبه ی خودش نشسته بود. پاچه های شلوار و آستین های خودش را بالا زده بود و داشت نخود سبز پوست میکند و پوسته ها را در یک سطل میریخت.

در حالیکه لبخندی برب داشت گفت: امتحانها تمام شد؟ وقت برای یک نوشیدنی دارید؟ رون گفت: بله لطفا ولی هاری گفت: نه! ما عجله داریم ها گیرید! من فقط اومدم یک سؤال ازت بکنم. یادت میاد آن شبی که تو داشتی با نوربرت بازی میکردی و تواز او بردی. اون غریبه ئی که باهاش بازی کردی قیافه اش چطوری بود؟

ها گیرید بطور عادی گفت نمیدونم. او، ردای خودش را از دوشش برنمیداشت. ها گیرید دید که هر سه نفر مثل گیج ها دارند به او نگاه میکنند. ابروی خودش را بالا برد و کمی به آنها نگاه کرد.

آقدرها هم غیر عادی نیست. توی کله ی ها گیرید، و فکر و ذکرش، از این نوع آدم های مسخره زیاد پیدا میشد. اون، توی اون میکده پائین ده کار میکنه. ممکنه اصلا یک دلال اژدها باشه. من تا حالا صورتش را ندیده ام. همیشه کلاهکی روی کله اش بوده است. هاری پهلوی سطلی که اشغال های نخود را توی آن ریخته بود وارفت. راجع به چی باهم صحبت میکردید ها گیرید؟ آیا در صحبت هاتون از هو گوارتزم بحثی بمیان اومد؟

ها گیرید گفت: ممکنه راجع به اون هم حرف زده باشیم. آب دهانش را فرود داد و داشت فکر میکرد بلکه یادش بیاد... آره! درسته.. از من سؤال کرد که من چیکار میکنم و من بهش گفتم که به حیوانات رسیدگی میکنم... کمی راجع به حیواناتی که من از آنها مواظبت میکنم سؤال کرد... خب! من هم به او گفتم... بعد هم گفتم چیزی که همیشه دلم میخواست داشته باشم یک اژدهاست... و بعد... آره بخوبی یادم میاد. بعد یک نوشیدنی برام خرید... بذار ببینم... آره.. بعد بهم گفت که اون تخم اژدها داره واگه من بخوام حاضره سر اون با من ورق بازی کنه. ولی میخواست بدونه که من میتونم ازش مواظبت کنم یا نه؟ نمیخواست که اون دست یک آدم ناباب بیفته، یا اینکه در یک خانه ی قدیمی بره... بهش گفتم که بعد از داشتن فلافی، داشتن یک اژدها ساده است... هاری، در حالی که کوشش میکرد صدای خودش را پائین بیاره پرسید: ببینم! آیا اون - آیا اون هیچ علاقه ئی به فلافی نشون داد؟

بله!... مگه چند تا سگ سه سر ممکنه شما دیده باشید؟ اونهم در اطراف هو گوارتزم؟ اینه که

بهش گفتم که فلافی یک سگ بی دردسریه. مشروط بر اینکه بدونید چطوری با اون کار کنید. یک کمی که با اون بازی کنید اصلا بخواب میره - ناگهان هاگرید وحشت زده به آنها نگاه کرد.

یکدفعه گفت: من نباید اینها را به شماها میگفتم. فراموش کرده بودم. بعد یکدفعه داد زد کجا دارید میرید؟ برگردید بینم!

هاری، رون، هرمیون، تا وقتی که در سرسرای مرکزی متوقف شدند و بنظر سرد و یخ کرده میرسید، اصلا با هم هیچ صحبت نکردند.

هاری گفت: ما باید بلافاصله به سراغ دمبل دور بریم. هاگرید به اون غریبه گفته است که به چه سهولتی میشود از سد فلافی گذشت و در زیر آن کلاه خود، یا ولد مورت بوده است و یا اسناب - وقتی که هاگرید مست بشه همه چیز آسون میشه. امید من اینست که دمبل دور حرفهای مارا باور کنه. فیروز، اگر بین، او را مانع نشه، میتونه از ما جانبداری کنه. دفتر دمبل دور اصلا کجاست؟

به اینطرف و آنطرف رفتند تا شاید علامت یا نشانه ئی بر روی درها پیدا کنند. هیچوقت تا بحال کسی به آنها نگفته بود که دفتر دمبل دور کجاست؟ یا اینکه تا بحال کسی را بدفتر او فرستاده باشند.

هاری گفت: ما باید او را پیدا کنیم - ولی ناگهان صدائی در سرسرا بگوششان خورد.

شما سه تا اینجا چی میکنید؟

پروفسور ماک گنوگال بود که مقدار زیادی کتاب زیر بغلش حمل میکرد.

هرمیون که ظاهرا شجاع تر از هاری و رون بود گفت ما میخواهیم پروفسور دمبل دور را ببینیم.

ماک گنوگال که منتظر این حرف نبود، یا این چنین تقاضائی را تا بحال کسی در آن مدرسه مطرح نکرده است گفت: شماها میخواهید پروفسور دمبل دور را ببینید؟ واسه چی؟

هاری آب دهنش را قورت داد و گفت: خوب - حالا چی؟

بعد گفت چیزی که ما میخواهیم بهش بگیم جنبه ی محرمانه داره! ولی بعد پیش خودش گفت بیخود این حرف رازدم. برای اینکه سوراخ های بینی ماک گنوگال کمی گشاد شد و مثل اینکه داشت ترش می کرد.

با کلماتی بسیار سرد گفت: اوده دقیقه پیش رفت از مدرسه بیرون. یک نامه ی فوری با جغد از طرف وزارت جادو بهش رسید و فوراً بطرف لندن حرکت کرد.

هاری که مثل آنکه دیگه طاقتش تمام شده بود دیوانه ورا پرسید همین حالا رفت؟

پاتر! پروفسور دمبل دور جادو گر بسیار بزرگی است و وقت او بسیار قیمتی است.

ولی کاری که من با او دارم بسیار مهمه.

پاتر! چیز است که تو میگی از وزیر جادو مهم تره؟

هاری زده سیم آخرو گفت: نگاه کن! آقا - چیزی که من میخوام بهش بگم راجع به سنگ فلاسفه است -

تمام چیزهائی را که پروفسور ماک گنوگال میتونست تصور کنه یک طرف، آن چیزی را که هاری گفت در طرف دیگر. تمام کتابهائی که در دستش بود از دستش افتاد روی زمین ولی او اصراری در جمع کردن آنها نداشت.

پرسید تو از کجا اون را میدونی؟

هاری گفت: پروفیسور من فکر میکنم - ببین من آنرا میدونم. یک کسی هست که داره کوشش میکنه که اون سنگ را بدزده. من باید با پروفیسور دمبل دور صحبت کنم. ماک گنوگال با دیده ئی که حاکی از شوک، و سوء ظن بود داشت به هاری نگاه میکرد. دست آخر گفت: پروفیسور دمبل دور فردا برمیگردد. من نمیدونم که شما چطوری از ماجرای این سنگ آگاه شده اید ولی من به شما اطمینان میدم که هیچ کس نمیتونه آنرا بدزدد. از اون بسیار خوب محافظت میشه.

ولی پروفیسور -

پاتر! من خودم میدونم دارم چی میگم. خم شد و کتابهایی را که از دستش روی زمین افتاده بود جمع کرد. من پیشنهاد میکنم که شماها همه تون بیرون برید و از نور آفتاب استفاده کنید. ولی آنها آن کار را نکردند.

وقتی که فهمید که پروفیسور ماک گنوگال از گوشرس خارج شده است گفت: همین امشب کلک کار کننده میشه. همین امشب که اسناب از درب تله ئی میگذره. او به تمام چیزهایی که نیاز داشته است دست یافته است و امشب هم که دمبل دور اینجا نیست و کسی هم به او دسترسی ندارد. اون یادداشت را حتما خودش از طرف وزیر جادو فرستاده و وقتی دمبل دور به لندن میرسه بور و بد ترکیب برمیگرده.

ولی آخه ما -

هرمیون نفسی کشید و هاری و رون هم، بی اراده دور خودشون تابی خوردند.

یک دفعه متوجه شدند که اسناب آنجا ایستاده است.

آهسته و آرام به آنها گفت بعد از ظهر شما بخیر!

آنها کمی به او خیره شدند.

بالبختی که از او بعید بود گفت: توی هوای به این خوبی شماها نباید اون داخل بایستید.

هاری، بدون آنکه بدونه چی میخواد بگه شروع به صحبت کرد و گفت: ما داشتیم -

اسناب گفت: شماها باید کمی بیشتر مواظب باشید. همینطور ول گشتن دیگران را به شک میاندازه که شماها حتما بفکر چیزی هستید و تیم گرای فیندور جدا نمیتونه تحمل کنه که باز هم

امتیاز از دست بده. میتونه؟

هاری آتش گرفت. تصمیم گرفتند که به خارج برند ولی اسناب آنها را صدا کرد که برگردند.

پاتر مواظب خودت باش. اگر یک دفعه دیگه بیرون دیده بشی این بار خودم بازداشتت را

زیر نظر میگیرم. روز بخیر.

بعد از گفتن این جمله به طرف اطاق معلمین رفت.

در بیرون، هاری که روی پلکان سنگی ایستاده بود خطاب به دیگران بیخ گوشی گفت:

کارهایی که ما باید بکنیم اینه: یکنفرمون باید مواظب اسناب باشه و هر جا میره او را زیر نظر داشته باشه - بهتره هرمیون تو اینکار را بکنی. باید بیرون اطاق معلمین بایستی و وقتی بیرون اومد او را دنبال کنی.

البته این معلومه که تو وانمود میکنی که آنجا ایستاده ئی و منتظر پروفیسور فلیت و یک هستی. بعد صدای خودش را کمی بلند تر کرد که حالتی را که با فلیت و یک باید صحبت کنه یاد آوری کنه.

«اوه پروفیسور فلینت ویک، من کمی نگرانم، فکر میکنم که سؤال شماره ی چهارده اشتباهه...»
 هرمیون گفت: اوه! خفه شو. ولی موافقت کرد که کارنگهبانی را انجام دهد.
 بعد هاری به رون گفت: و بهتره که ما خارج از کریدور طبقه ی سوم بایستیم. بریم.
 ولی آن قسمت از نقشه عملی نشد. بمحض آنکه آنها به محلی رسیدند که فلافی را از بقیه ی
 مدرسه جدا میکرد دوباره سرو کله ی ما ک گنو گال پیدا شد و این مرتبه وقتی آنها را دید، دیگه از
 کوره در رفت. در حالیکه میگرید گفت: شما ها فکر میکنید که گذشتن از شما ها سخت تر از...
 دیگه این مزخرف ها کافی است! اگر بفهمم که شما ها دوباره اینجا پیدا تون شده است پنجاه
 امتیاز دیگه هم از گرای فیندور کسر میکنم. بله! ویزلی! از خانه ی خودم. خانه ئی که رهبری آنرا
 بعهده دارم!

هاری و رون به سالن عمومی برگشتند. هاری تازه گفته بود که حداقل هرمیون در پست خودش
 هست و اسناپ را زیر نظر داره. ولی یک دفعه متوجه شد که پرده ی خانم چاق عقب رفت و سرو کله ی
 هرمیون پیدا شد.

من خیلی متأسفم. اسناپ از توی آن اطاق اومد بیرون و بمن گفت اونجا چی میکنم؟ من هم بهش
 گفتم منتظر فلینت ویک هستم. بعد، اسناپ به داخل رفت تا فلینت ویک را برای من بیاره. من هم
 بعد از این موضوع، دیگه ایستادم در آنجا بیفایده بود برای اینکه نفهمیدم اسناپ کجا غیبش زد.
 هاری گفت: خوب! دیگه چه باید بکنیم. همه چیز علیه ماست.

رون و هرمیون خیره به اون نگاه میکردند. رنگ صورتش پریده بود و چشمهاش داشت برق میزد.
 من امشب از اینجا میرم بیرون و کوشش میکنم تا زود تر دستم به اون سنگ برسه.
 رون گفت: مگه دیوونه شده ئی؟

هرمیون گفت: بعد از آن چیزهایی که ما ک گنو گال و اسناپ بتو گفتند تو نمیتونی این کار
 را بکنی. پسر، اونها بالاخره تو را اخراج میکنند.

هاری فریاد زد به درک! مگه شما ها نمی فهمید؟ اگر اسناپ اون سنگ را بدست بیاره ولد مورت
 دوباره برمیگرده. مگه شما ها نشنیده اید که وقتی میخواست دوباره به قدرت برسه چه کرده
 است؟ دیگه هو گوارتزی نیست که من را از توی اون اخراج کنند. اون آقا اون مدرسه را با خاک
 یکسان میکنه. یا اینکه آنرا فقط برای تدریس هنرهای تاریک اختصاص میده. از دست دادن امتیاز
 که اشکالی نداره. مگه شما ها نمی تونید این را بفهمید؟ شما ها فکر میکنید که اگر گرای فیندور
 کاپ را صاحب بشه، اون شما و خانواده تون را اول میکنه؟ یا میگذاره به آرامی نفس بکشند؟ اگر قبل
 از آنکه من به سنگ دسترسی پیدا کنم دستگیر بشم، چاره ئی ندارم جز اینکه برگردم پیش دورسلی
 ها و همونجا بمونم تا ولد مورت بیاد و مرا پیدا کنه. تنها فرقی که این موضوع داره اینه که مردن من
 کمی بعقب افتاده است. برای اینکه من هیچوقت حاضر نیستم به قسمت تاریک که ولد مور
 گرداننده ی آن است قدم بگذارم. من امشب از میان آن درب تله ئی میگذرم و هر چیزی هم شما
 دو نفر بگید نمیتونه مرا متوقف کنه - ولد مورت والدین مرا کشته است. یاد تونه؟
 به آن دو نفر خیره شد.

هرمیون گفت: هاری همه ی آنها که گفتی درست است.

هاری گفت: من از آن عبای نامرئی شدن استفاده میکنم. خوشحالم از آنکه دوباره اون بمن

برگشت.

رون گفت: اون عبا میتونه هر سه نفر ما را جا بده؟

سه نفر مون؟ یعنی ما سه نفر را؟

مسخره نکن. تو فکر میکنی که ما میذاریم تو تنهایی بری؟

هرمیون گفت: البته که نه. تو چطوری فکر میکنی که تنهایی میتونی به آن سنگ دسترسی پیدا کنی؟ بهتره من برم و یک نگاهی به کتابم بیندازم. ممکنه یک چیز مفیدی بتونم پیدا کنم....

ولی اگر هر سه نفر گیر افتادیم شما ها را هم از مدرسه اخراج میکنند.

هرمیون گفت: نه وقتی که من تصمیم گرفتم کمک کنم. فلینت و یک محرمانه بمن گفت: که من صد و دوازده در صد در امتحان او امتیاز داشته ام. آنها نمیتونند همینطوری الکی مرا از مدرسه بیرون کنند.

x

پس از شام هر سه نفر شون جدا از هم توی سالن عمومی نشسته بودند. هیچکس مزاحم آنها نبود و اصلا به آنها نزدیک نمیشد. هیچیک از افراد گرای فیندور هیچ چیزی نداشت که دیگه به هاری بگه. حداقل این، تنها شبی بود که هاری از این بابت راحت نشسته بود و برای این موضوع ناراحت نبود. هرمیون داشت یادداشت های خودش را مرور میکرد تا بلکه به افسونی دست یابد تا آن را امتحان کند و موفق از آب دربیاید. هاری و رون، زیاد حرف نمیزدند. هر دو راجع به نقشه ئی که داشتند فکر میکردند.

کم کم اطاق داشت خالی میشد و افراد به رختخواب های خودشون می رفتند.

وقتیکه لی جور دن سالن را ترک کرد، رون زیر گوشی گفت بهتره بری عبا را بیاری و مشغول دهن دره و کیش و قوس شد. هاری فوری به خوابگاه تاریک خودشون رفت. عبا را از آن زیر بیرون کشید. بعد چشمش به فلوتی افتاد که هاگرید آنرا به عنوان هدیه ی کریسمس به او داده بود. آن را در جیبش گذاشت تا به فلافی که رسید از آن استفاده کند- البته به پایه ی آواز خواندن نمیرسید.

فورا به پائین دوید تا به سالن عمومی رسید.

بهتره آنرا همین جا امتحان کنیم و مطمئن بشیم که هر سه نفر را در بر میگردد- اگر همینطور که داریم میریم پای یک نفر از آن بیرون بمونه و فیلیچ آن را ببینه-

صدائی از گوشه ی اطاق بگوش رسید که گفت: شما ها چی دارید میکنید؟ نویل بود که از پشت یک صندلی دسته دار پیداش شد و داشت چنگکی را که با آن وزغ خودش را داشت میکشید در دستش جا بجا میکرد.

هاری در حالیکه با عجله عبا را در پشت خودش میگذاشت گفت هیچ! هیچی!

نویل نگاهی به چهره ی خطا کار آنها انداخته بود و بعد گفت:

شما ها که نمیخواهید دوباره بیرون برید؟

هرمیون گفت: اوه نه! نه! تو چرا نمیری بخوابی نویل؟

هاری نگاهی به ساعت دیواری پدر بزرگ که دم در ورودی بود انداخت. دیگه نمیتونستند دقیقه ئی تأخیر داشته باشند. ممکن بود اسناپ از همین حالا کارش را شروع کرده باشه و مشغول خواب کردن فلافی باشه.

نوئل گفت: شماها دیگه نمیتونید بخارج برید... باندازه ی کافی گرای فیندور امتیاز از دست داده و دیگه بسه.

هاری گفت: نوئل! تونمی فهمی. این بسیار مهمه.

ولی نوئل گوشش به این حرفها بدهکار نبود و میخواست کاری کنه که آنها خارج نشوند.

یکدفعه تند و تند بطرف سوراخ تصویر دم در رفت و گفت من جلوی اینجامی ایستم و اجازه نمیدم شماها خارج بشید.

رون گفت: از جلوی اون سوراخ برو عقب پسر! دیوونه نشو.

نوئل گفت: بمن دیوونه نگو! مواظب حرف زدنت باش. من فکر میکنم که شماها دیگه نباید مقررات را زیر پا بگذارید. شماها خودتون بمن میگفتید جلوی مردم بایستم.

رون گفت: آره! ولی نه اینکه جلوی ما هم بایستی. بعد گفت: نوئل تو نمیدونی داری چی میکنی رون یک قدم جلو گذاشت و توئل هم وزغ را داد به ترور، که همراهش بود و ترور، هم بلافاصله حرکت کرد و رفت.

نوئل صورت خودش را به طرف رون کرد و گفت: پس معطل چی هستی؟ بزن. بعد دست خودش را مشت کرد و گفت: من هم حاضرم.

هاری روی خودش را به هر میون کرد و گفت: بابا یک کاری بکن. عجب گیری کردیم ها!

هر میون یک قدم بجلو گذاشت و گفت: نوئل! من از این موضوع خیلی متأسفم.

بعد عصای خودش را سردست گرفت و گفت:

Petrificus Totalus, وبه نوئل، اشاره کرد.

دستهای نوئل در هر دو طرف بدنش سیخ شد و پاهایش بطرف هم کشیده شد. بعد، تمام بدنش سفت و سخت شد و دست آخر به صورت، افتاد روی زمین.

هر میون دوید بطرف نوئل. نگاه کرد دید فک نوئل بهم جمع شده و بنا بر این دیگه نمیتونه حرف بزنه. فقط چشمهاش میتونست تکون بخوره. و با وحشت داشت به آنها نگاه میکرد.

هاری تنگ گوشی گفت: چه بلایی سر این بیچاره آوردی؟

به این میگویند فلج کردن تمام بدن. اوه! نوئل. متأسفم.

هاری گفت: نوئل: ما باید اینکار را میکردیم. متأسفانه وقت ندارم برات توضیح بدم.

رون گفت: تو بعدا میفهمی که برای چه ما اینکار را مجبور بودیم بکنیم. بعد از اون کار، فوراً عبای مخصوص نامرئی شدن را روی سر خود شون کشیدند.

ولی دراز کشیدن نوئل، آنجا بر روی زمین بدون حرکت، نشانه ی خوبی نداشت. یا اینکه میشه گفت شکوم نداشت. در حالت روحی که آنها بودند سایه ی هر مجسمه ئی را که می دیدند فکر میکردند که فیلچ است که جلوی روی آنها سبز شده است. هر بادی که از فاصله ی دوری بگوش آنها میخورد، فکر میکردند یکی از اون جن هاست که میخواد روی سر آنها شیرجه بره.

پای اولین پلکانی که رسیدند خانم نوریس را دیدند که در سر آن پلکان ایستاده است.

رون تنگ گوشی گفت: چطوره یک لگد محکم نثارش کنیم؟ ولی هاری سر خودش را بعلا مت نه! بالا برد. وقتیکه آنها با کمال احتیاط از پلکان ها بالا رفتند خانم نوریس چشمهای همچون چراغ خودش را روی آنها انداخت ولی کاری انجام نداد.

آنها هیچکس دیگری را در سرراه خود شون ندیدند تا اینکه به پلکانی که به طبقه سوم میرفت رسیدند. اون جن کذائی که توی ساختمان بود داشت پیچ میله هائی که بر روی فرشهای راه پله کار گذاشته بودند شل میکرد تا هر که میخواد از اون بالا بره پاهاش لیز بخوره وزمین بیفته. همانطور که آنها داشتند از پله ها بالا میرفتند داد زد: کیه آنجا؟ چشمهای سیاه خودش را بطرف آنها کرد و گفت: با اینکه من شمارانمی بینم ولی میدونم که آنجا هستید. شمارو حید، جنید، یا از دانش آموزها هستید؟

از سر جاش بلند شد، در هوا شناور شد و چپ چپ به آنها داشت نگاه میکرد. من اگه چیزی این دوروبرها پیدا بشه و نتونم آن را ببینم باید به فیلیچ خبر بدم. ناگهان فکری به سرهای زد.

صدای خودش را کمی کلفت کرد و گفت: آقا جن! آن بارون احمق هم دلائلی داشت که خودش را نا مرئی میکرد.

تقریباً همیشه گفت که جن، از شوکی که باشنیدن این حرف بهش دست داد کنترل خودش را در هوا از دست داد. درست بموقع روی پله ها پائین او مدو داشت میلرزید. خیلی باید مرا ببخشید آقای بارون! اشتباه من بود - مرا ببخشید. این یک شوخی کوچولو و احمقانه از طرف من بود.

هاری با همان صدا گفت: من امشب اینجا کار دارم. امشب از این محل تا میتونی دور شو. چشم قربان! حتماً اینکار را میکنم. و دوباره بهوارفت. امیدوارم کارتون بخوبی پیش بره! من دیگه مزاحم شما نمیشم.

واز محل دور شد.

رون گفت: بارک اله هاری! عالی بود.

چند لحظه بعد آنها به محل رسیده بودند. خارج از کریدور طبقه سوم - در، قبلاً باز بود. هاری آهسته گفت: جالبه! اسنپ قبلاً اومده واز سدّ فلافی هم گذشته است.

وقتی که درب بازار را دیدند، سه نفری نظرشون جلب شد و میدونستند که حالا با چی باید مواجه بشوند. در زیر عبائی که بودند، هاری به آن دو نفر دیگه گفت: ببینید! اگر شما ها میخواهید برگردید من هیچ شماها را سرزنش نمیکنم. میتونید عبارار روی سرتون بیندازید و بروید. من به اون هیچ احتیاجی ندارم.

رون گفت: مزخرف نگو هاری!

هرمیون هم گفت: ما با تو هستیم.

هاری در راهل داد و آنرا باز کرد. غرّ غرّ در که تمام شد صدای خر خر سگ خشمگین بگوششان خورد. هر سه تا بینی سگ به طرف آنها چرخید حتی در حالتی که سگ نمیتونست آنها را ببینه. هرمیون تنگ گوشی گفت: اون چیه که به پای اونه؟

رون گفت شباهت به یک هارپ داره. ممکنه که اسنپ آنرا اینجا جا گذاشته باشه.

هاری گفت: درست وقتی که شما بیازی خودتون خاتمه دادید، اون جون میگیره و بیدار میشه. دیگه بسه.....

فلوت ها گرید را به لبان خودش نزدیک کرد و در آن دمید. اصلاً شباهت به آهنگ نداشت ولی با

همان‌ت اول چشمهای سگ داشت خمار میشد. هاری دیگه کم کم نفسش ته میکشید. وقتی که هاری نواختن را آهسته کرد، سگ هم کم کم غرشش خفیف تر شد - پنجه‌های پاهاش را جا بجا میکرد و بعد کم کم با کنده‌ی زانوروی زمین او مد، نقش زمین شد و با یک چشم بهم زدن خوابش برد.

رون به هاری هشدار داد تا به فلوت زدن ادامه بده. و بعد از توی عبا بیرون او مدند و به طرف درب نامرئی رفتند. آنها میتونستند حرارت دهن سگ و بوی آنرا هنگامیکه به آن سرهای غول آسا نزدیک شدند احساس کنند.

رون گفت: من فکر میکنم که ما میتونیم در راهل بدیم تا باز بشه. هر میون! دلت میخواد تا اول بری؟
نه من نمیخوام.

بسیار خوب. رون دندانه‌های خودش را بهم فشاری داد و بعد رفت روی پاهای سگ ایستاد. بعد خم شد و حلقه‌ی درب نامرئی را خم کرد که ناگهان درب باز شد.

هر میون مشتاقانه گفت: حالا چی میبینی؟
هیچ! فقط سیاهی - راهی نیست که آدم بتونه پائین بره. فکر میکنم باید پرید پائین.
هاری که هنوز داشت فلوت میزد دستش را تکان داد تا نظر هر میون را بخودش جلب کنه و بعد به خودش اشاره کرد.

رون گفت: تو میخوای اول بری؟ مطمئنی؟ من نمیدونم که تا چه حد اینجا گوده؟ فلوت را بده به هر میون تا آنرا خواب نگه‌داره.

هاری فلوت را به هر میون داد. در همون چند ثانیه‌ی که فلوت داشت دست بدشت میگشت سگ تکانی به خودش داد ولی هنگامی که هر میون شروع به نواختن کرد دوباره بخواب رفت. هاری رفت روی سگ و از آنجا به داخل نگاه کرد. اثری از ته آن سوراخ نبود. خودش را آنقدر داخل سوراخ برد که فقط بوسیله انگشتهاش به آنجا آویزان بود. بعد نگاهی به رون انداخت و گفت: اگر اتفاقی برای من افتاد هیچ لازم نیست مرادنبال کنی. فوراً میری به جغد خانه و یکی از آنها را برای دبل دور میفرستی. بسیار خوب؟

رون گفت: باشه!

ظرف یک دقیقه می بینمتون. امیدوارم...

ورفت! بمحض اینکه افتاد پائین احساس میکرد که آن زیر، هواسرد، خیس، و هوای نمناک به سرعت از کنار او میگذشت. رفت پائین، پائین! باز هم پائین و -

و بعد، تالایی افتاد روی چیزی که شل و نرم بود. بلند شد سر پا ایستاد و در نظر داشت به اطراف خودش دست بماله. چشمه‌اش هنوز به تاریکی عادت نکرده بود. بنظرش می آمد که مثل این است که روی یک درخت نشسته است.

به نوری که از اون بالا باندازه‌ی یک تمبرپست بود نگاه کرد و داد زد خوبه!

هاری که اصلاً به حرف هاری اعتنائی نکرده بود چند لحظه بعد اونهم نزدیک هاری پائین افتاد.

اولین حرفی که زد این بود: این چیه به این شلی؟

من نمیدونم! باید یک گیاه باشه.

موزیک بالای سرشان متوقف شد و صدای پارس سگ بگوش آنها میخورد. ولی هرمیون زودتر از آنکه سگ پارس کردن خودش را شروع کنه پائین پریده بود. هرمیون در طرف دیگر هاری برزمین اومد.

هرمیون گفت: ما باید کیلومترها در زیر مدرسه باشیم.

رون گفت: و الا جای خوشحالیه که این گیاه اینجا بود و الا -

هرمیون جیغی زد و گفت خوشحالی؟ خوبه همش آدم به شما دو تا نگاه کنه.

تکانی به خودش داد و شروع به کشتی گرفتن باد یواری نمناک کرد. باید اینکار را میکرده زودتر وقتیه که هرمیون به پائین افتاد، آن گیاه مثل آنکه شروع به رقصیدن کرده بود و او احساس کرده بود داره به پاهاش می پیچد. و امارون و هاری از همون وقتی که بر روی اون گیاه فرود آمدند پاهاشون قبل از آنکه خودشون متوجه آن بشوند بوسیله ی خزه هائی پیچیده شده بود و آنها هنوز نفهمیده بودند. هرمیون زرنگی کرده بود و قبل از آنکه گیاه کاملا دور پاش پیچد خودش را نجات داد. حالا داشت به آن دو تا پسر بچه نگاه میکرد که چگونه میخواهند خودشون را از شر آن گیاه نجات بخشند. ولی هرچه که آنها بیشتر کوشش و تقلا میکردند گیاه سخت تر و سفت تر دور پاهای آنها می پیچید.

هرمیون به آنها دستور داد حرکت نکنند. من میدونم اون چیه! به اون تله ی شیطان میگویند.

رون گفت: خوشحالم از اینکه میدونیم اسم اون چیه. کمی بعقب رفت تا بلکه مانع بشه گیاه به دور گردنش پیچد.

هرمیون گفت: خفه شید. من میخوام یادم بیاد که اون را چطوری میکشند.

تله ی شیطان! تله ی شیطان!

یالا بابا، هر کاری باید بکنی زودتر بکن برای آنکه من دارم خفه میشم. نمی تونم نفس بکشم. و داشت با اون گیاه کشتی میگرفت برای آنکه به سینه هاش رسیده بود. هرمیون هم داشت فکر میکرد و اون کلمه را داشت تکرار میکرد. چطور میشه این کلمه یاد آدم بره؟ اون چیزی که پروفیسور اسپراوت گفت: اون، تاریکی و نم دونی را دوست داره. هاری گفت: خب! آتش روشن کن.

هرمیون فریادی کشید آره! ولی ما که آتیش نداریم. چوب هم اینجا پیدا نمیشه. و داشت دستهاشو بهم فشار میداد.

رون گفت: ببینم تو دیوونه شده ئی؟ تو جادو گر هستی یا نیستی؟

هرمیون گفت: اوه! آره! درسته. عصای خودش را بیرون آورد و آنرا تکان داد. وردی خواند و باز از همان جرقه های آبی که برای اسنپ ول کرده بود برای این گیاه هم رها کرد. ظرف چند ثانیه آن دو پسر بچه از آن قید و بندی که گیاه برای آنها بوجود آورده بود رها شدند. و توانستند یک نفس راحت بکشند.

هاری به هرمیون گفت جای خوشبختیه که تو درس گیاه شناسیت خوبه و به رموز آن آشنا هستی. بعد رفت بطرف هرمیون که در کنار دیوار ایستاده بود و مشغول پاک کردن عرق از سرو صورت خودش شد.

رون گفت: این هاری آدم خوش شانسیه. هیچوقت هیچ طور نمیشه. بعد گفت: من که اینجا چوبی نمیبینم که با اون آتیش درست کنم. جدی میگم.

هاری گفت: بابا اینجا. نگاه کن. ویک راه رو سنگی رابه اون نشون داد.

جز صدای پای خودشون چیزهای دیگری که میتونستند بشنوند، قطره ها و چک چک آبی بود که از دیواری داشت پائین می ریخت. اون راهرو بطرف پائین میرفت و هاری وقتی آنرا دید بیاد زیر زمین بانک «گرین گاتز» افتاد. بیادش اومد که اون جن های نگهبان میگفتند که اژدها از جواهرات اون بانک حفاظت میکنند. حالا اگه اونها یک اژدها ببینند، یک اژدهای بزرگ، ونه مثل آنکه ها گرید داشت - نوربرت باندازه ی کافی بد بود.....

رون گفت: تو چیزی می شنوی؟

هاری گوش داد. بنظرش میرسید که صدای خش خشی از روبرو داره میاد.

فکر نمیکنی این یک روح باشه؟

من نمیدونم.... بنظر من صدای بال یک چیزیه.

بین اون جلوی یک روشنائی هم هست. - من میبینم چیزی داره تکیون میخوره.

آنها به آخر آن راهرو رسیدند و در مقابل خودشون تالاری را دیدند که روشن است. سقف بسیار بلندی داشت و پراز مرغانی بود برنگی روشن و براق که همینطور گوش تا گوش آن تالار را پر کرده بودند.

رون گفت: تو فکر میکنی اگه ما از میون آن تالار عبور کنیم کسی بما حمله میکنه؟

هاری گفت ممکنه. ولی فکر نمیکنم که آنها شرور باشند ولی تصور میکنم که اگر همشون دسته جمعی پائین حمله کنند... من نمیتونم کاری بکنم.... من فرار میکنم.

یک نفس عمیق کشید، صورتش را با دست و بازو پوشاند و به دو، از اطاق گذشت. انتظار داشت که همه ی مرغها به او حمله کنند و بانو کهای تیز خودشون سرش را سوراخ کنند ولی هیچ خبری نشد. بدون آنکه آب از آب تکان بخوره به درب مقابل رسیده بود. ولی در بسته بود.

آن دو نفر دیگه هم بهمان طریق او را دنبال کردند. سه نفری به درب فشار آوردند، تقلا کردند، و حتی هر میون افسون معروف خودش بنام Alhomora را بکار بست، ولی هیچیک مؤثر واقع نشد.

رون گفت: حالا چی؟

هر میون گفت: بنظر من این مرغها.... فقط برای د کوراسیون اینجا گذاشته شده اند.

نگاهی به مرغها انداختند که در بالای سرشون پرواز میکردند، می درخشیدند - می درخشیدند؟

هاری یک مرتبه گفت: اینها مرغ نیستند. اینها کلیدند! کلید های بالدار - درست نگاه کنید. بنا براین معنی آن اینه.... نگاهی به اطراف تالار کرد و آن دو نفر دیگر داشتند مرغها را دید میزدند.

بله... درسته.... اونجا را نگاه کنید! دسته جاروب! ما باید کلید در را از بین این کلیدها بدست بیاریم.

ولی اینجا صد ها از اونها هست.

رون، قفل در را امتحان کرد.

ما باید دنبال یکی از قدیمی هاش باشیم. شاید یکی از آنها که جنسش نقره است. مثل دسته ی در.

هر کدام یک دسته جاروب برداشتند و سوار اون شدند و راه کلیدها را در پیش گرفتند. رفتند

بالا. بمحض آنکه سراغ کلیدها رفتند و دست خودشان را بسوی آنها دراز کردند کلید از

زیردستشون در میرفت و به این طرف و آنطرف شیرجه میرفت بقسمی که غیرممکن بود آن را گرفت. هاری، که بالاخره اسم و رسمی در بازی کووید پیچ در مدرسه پیدا کرده بود باید میتوانست با این کلیدها مبارزه کنه. مگه اسمش در آن بازی جوینده نیست؟ پس از یک دقیقه اینطرف و آنطرف رفتن، متوجه شد که یک کلید نقره ئی بین اون کلیدها هست که یک طرف آن خمیده است و شاید قبلا از آن استفاده شده است و در سوراخ کلید بوده است.

اون یکی! به اون دونفردیگه گفت: اون بزرگه را میگم - اونجا - نه، اونجا - آنکه یک شاخه ی گنده داره - پرهاش در یکطرف همه مچاله شده است.

رون به جهتی که هاری به اون اشاره کرد جاروب خودش را هدایت کرد ولی با سقف برخورد کرد و تقریباً داشت می افتاد پائین که خودش را کنترل کرد. هاری دادزد باید بهش نزدیک شویم. بعد در حالیکه چشم از اون کلید برنمیداشت گفت: رون تو بهتره از بالا بطرف اون بری - هرمیون، تو همون زیرش بایست و دیگه پائین تر نرو - و من کوشش میکنم تا آنرا بگیرم. حالا! رون یک شیرجه رفت، هرمیون مثل یک راکت بطرف بالا رفت و کلید از دست آنها گریخت. هاری هم در طرف مقابل، بجلورفت و وقتی به سنگ مقابل رسید سعی کرد متوقف بشه. سروصدای خنده ئی که رون و هرمیون راه انداخته بودند تالار و اطراف آنرا پر کرده بود.

بلافاصله در کنار هاری بزمین اومدند. هاری، که کلید را در دست داشت آنرا در سوراخ گذاشت و آنرا گرداند - کار کرد! در لحظه ئی که قفل، صدائی شبیه کلیک کرد و در باز شد، دوباره کلید به طرف هوا پرواز کرد.

هاری در حالیکه دستش بر روی دسته ی در بود از آندونفر پرسید: حاضرید؟

سر خودشون را تکان دادند و هاری نیز دسته را پیچوند و در را هل داد.

تالار بعدی آنقدر تاریک بود که آنها هیچ چیزی نمیتونستند توی آن ببینند. ولی بمحض آنکه داخل آن شدند و کمی به جلورفتند، بموازات آن، نور هم هر لحظه زیاد تر میشد تا حدی که بسیار خیره کننده هم شده بود.

در کنار یک میز شطرنج بسیار بزرگی ایستاده بودند که مهره های آن را مردانی سیاه رنگ تشکیل می دادند. قد آنها از هریک از آن سه نفر بلند تر بود. ظاهراً مهره ها همه از سنگ تهیه شده بود. در طرف مقابل آنها مهره های سفیدی بود که در آن طرف تالار جا داشت.

هاری، رون، و هرمیون لرزش مختصری کردند - علت آن بود مردانی که رخ سفید بودند چهره نداشتند.

هاری زیربانی گفت: خب! حالا چی؟

رون گفت: بسیار واضحه. مگه نه؟ ما باید بازی کنیم و راه خودمون را تا آنطرف تالار پیدا کنیم.

هرمیون در حالیکه کمی عصبانی بنظر میرسید گفت چطوری؟

رون گفت: من فکر میکنم ما باید جای آدمهای شطرنج قرار بگیریم.

بعد از گفتن این جمله بطرف سربازی که سوار بر اسب، و سیاه رنگ بود رفت و دست خودش را روی شانه ی او گذاشت. بلافاصله، سنگ جون گرفت. و اسب شروع کرد به کوبیدن سم بر روی زمین و آن سوار سیاه نیز کلاه خود خود را کمی جابجا کرد و مشغول نگاه کردن به رون شد.

پرسید برای آنکه ما از اینطرف.... به آنطرف بریم - باید کاری که تو کردی بکنیم؟

شوالیه سیاه رنگ سر خودش را بعلا مت آری تکان داد.

رون، روی خودش را بطرف آن دونفر کرد و گفت: باید نسبت به این موضوع کمی فکر کرد.... من فکر میکنم که ما باید جای سه تا از اون شوالیه های سیاه رنگ را بگیریم.

هاری و هرمیون همانطور ساکت ایستادند تا رون فکرهای خودش را بکنه. دست آخر گفت: بهتون برنخوره ها! ولی فکر میکنم که هیچکدوم از شما دونفر شطرنجتون خوب نیست - هاری گفت: اصلا بما بر نمی خوره. فقط بگو ما باید چه بکنیم؟

خب! هاری! تو! جای اون فیل را بگیر و هرمیون!.... تو هم بجای آنکه به آن قلعه بری، برو پهلوی آن. توچی میکنی؟

رون گفت: من خودم نقش شوالیه را بازی میکنم.

بنظر میرسد که آن مرد سیاه داشت همه ی حرفها را گوش میکرد. برای اینکه وقتی صحبت رون راجع به فیل، رخ، و شوالیه تمام شد، صورت خودش را بر گرداند و بعد از او هم یک فیل، و یک رخ پشت خودشون را به سفیدها کردند و از صفحه خارج شدند و سه جای خالی گذاشتند که هاری، رون، و هرمیون آنها را اشغال کردند.

رون مثل آنکه فرماندهی قوا شده باشه گفت:

دربازی شطرنج، معمولا سفید بازی را شروع میکنه.

یکی از پیاده های سفید دو تا خانه جلو آمد.

رون شروع به راهنمایی مهره های سیاه کرد. هر جایی که رون انتخاب میکرد آنها هم ساکت و آرام همان راه را میرفتند. زانوهای رون داشت میلرزید. آگه آنها بیازند چی میشه؟

هاری - بطور اریب، چهار خانه به طرف راست برو.

وقتی که آنها بقیه ی شوالیه ها را از دست دادند، شوک واقعی آنها از همان لحظه شروع شد.

وزیر سفید ضربه ئی به اوزد و او را از صفحه بیرون انداخت و در حالیکه چهره بر روی زمین داشت بیحرکت بر جای مانده بود.

با اینکه میلرزید گفت: من باید اینکار را می کردم. این کار شمارا آزاد میگذاره تا اون پیل را بگیرید. یا لا هرمیون! بگیرش.

هر بار که یکی از مهره های آنها از دست میرفت، مهره های سفید رحم و شفقت سرشون نمیشد. مدتی نگذشته بود که در پای دیوار یک توده شل و کور از مهره های سیاه جمع شده بود. دوبار، رون در میان بازی احساس کرد که هاری و هرمیون در خطر افتاده اند و راه گریزی هم ندارند. خودش دوری در صفحه زد و تقریبا بهمان اندازه که مهره های سیاه از دست رفته بود، مهره ی سفید گرفت.

یکدفعه گفت: ما تقریبا اونجا هستیم. بذارید کمی فکر کنم... بذارید فکر کنم... وزیر سفید چهره ی بیرنگ خودش را به طرف او گرداند.

رون گفت: بله! درسته... این تنها راه است.... باید مرا بگیرند.

هاری و هرمیون داد زدند نه!

رون گفت: ماداریم شطرنج بازی میکنیم. نه الک دولک! بعضی اوقات باید قربانی بدهید. من یک قدم جلو میگذارم و اون مرا میگیره- اون کار به شما اجازه میده که شما شاه را کیش بدهید و مات کنید. هاری!

ولی-

نگاه کن!! اگر از جاتون نجنبید آنها قبل از شما سنگ را بدست می آرند. کار دیگری نمیشد کرد.

رون در حالی که رنگ صورتش پریده ولی مصمم بود گفت: حاضرید؟ من رفتم- وقتی بر دید دیگه معطل نشید.

یک قدم پیش گذاشت و وزیر سفید با گریزی که در دست داشت چنان به گردن رون زد که از کله او مدروی زمین و نقش زمین شد. -هرمیون فریادی کشید ولی توی مربع خودش ایستاد- وزیر سفید، رون را بیک طرف انداخت. بعد نگاهی به صحنه انداخت و مثل آن بود که خودش خودش را بیرون انداخته است.

هاری سه خانه بطرف چپ حرکت کرد. شاه سفید، تاج را از سر خودش برداشت و در مقابل پای هاری محکم بر زمین زد. آخه آنها بازی را برده بودند و شاه عصبانی بود. مردی که مأمور شطرنج بود تعظیمی در برابر آنها کرد و جلوی در را برای عبور آنها صاف کرد. با آخرین نگاه نومیدانه ئی که هاری به رون انداخت، هاری و هرمیون از میان در گذشتند و وارد راهروی دیگری شدند. حالا آگه اون-؟

هاری گفت اون حالش خوبه و داشت کوشش میکرد تا خودش را قانع کند. حالا بعقیده ی تو باید چه بکنیم؟

ما آن جوانه ها را در اول کار داشتیم که تله ی شیطان بود- فلیت و یک، قاعد تا نباید افسونی به آن کلید ها خوانده باشه- ما ک گنو گال، آن مرد مأمور شطرنج را قیافه اش را تغییر داد تا بحالت زنده در بیاد- حالا ما افسون کوویرل، واسناپ را داریم.... آنها به یک در دیگر رسیده بودند.

هاری، زیر لبی پرسید همه چی درسته؟

برو جلو! آره.

هاری فشاری به در داد و باز شد.

بوی بسیار بدی به بینی آنها خورد و ناچار شدند برای آنکه آن بوی بد را تنفس نکنند لباده ی خودشون را جلوی بینی شون بگیرند. از چشمهاشون آب شروع به ریختن کرد. یکدفعه متوجه شدند که در روی زمین در برابر آنها یک غول، خیلی بزرگتر از آنکه قبلا دیده بودند ایستاده و یک برآمدگی، یا غلنبه ی بسیار گنده، روی سرش است.

هاری، در حالیکه با مواظبت تمام پای خودشون را روی پای عظیم غول می گذاشتند زیر لبی گفت من خوشحالم که ما مجبور نشدیم با غول قبلی جنگ کنیم. بیا جلوتر. من حالا میتونم نفس بکشم.

در بعدی راهم فشار داد و باز شد ولی هر دو نفرشون جرأت آنکه به آن چیزی که دیده بودند نگاه کنند نداشتند- البته چیز ترساننده ئی آنجا نبود. میزی در آنجا بود که بر روی آن هفت

بطری با آشکال مختلف در یک خط ردیف بر روی آن گذاشته شده بود. هر میون گفت: حالا باید چه بکنیم؟ آنها رفتند در آستانه‌ی در ایستادن ولی فوراً شعله‌ی یک آتش در پشت سر آنها، دم در اطاق پیدا شد. این یک شعله‌ی معمولی نبود! چیزی بود برنگ بنفش. در همان آن، شعله‌های سیاه دیگری دم در پیدا شد و بطرف آنها پیش می‌آمد. در دام افتاده بودند. هر میون گفت: آنجا را نگاه کن هاری! بعد فوراً لوله‌ئی از کاغذ را که بر روی آن چیزی نوشته شده بود از پهلوی بطری‌های روی میز برداشت. هاری نگاهی در نور شعله‌ها بر آن انداخت و شروع به خواندن آن نوشته کرد.

در برابر شما خطر، و در پشت سر شما سلامت و امن است، هر چه که شما پیدا کنید، دو نفر از ما، بشما کمک میکنند، یکی از ما هفت تا اجازه میدهد شما به پیش روید، یکی دیگر از ماها، بطری باده نوش را دوباره به جای خود باز میگردداند، دوتای ما فقط شراب گزنه‌ی تیغی در خود دارند، سه تای ما قاتل اند که در خط، نوبت گرفته اند، اگر که نمیخواهید برای همیشه اینجا بمانید، انتخاب با شماست، برای آنکه در انتخاب به شما کمک شود، چهار سرنخ به دست شما میدهیم، اول اینکه، سم، موزیانه خود را پنهان میکند، بعضی از آن را میتوانید همیشه بر روی شراب گزنه‌ی تیغی در طرف چپ پیدا کنید، دوم آنکه آنهائی که در دو سر خط ایستاده اند با یکدیگر متفاوت اند، ولی اگر شما به جلو حرکت کنید هیچکدام دوست شما نیستند، سوم، اگر خوب به دقت به آنها نگاه کنید اندازه‌ی هر یک فرق میکند، نه آن کوتوله، و نه آن غوله، هیچکدام مرگ، در خود ندارند، چهارم، دومی از چپ، و دومی از طرف راست، یکبار که آنها را بچشید دو قلو هستند، اگر چه در نظر اول با هم فرق میکنند.

هر میون نفس بلندی کشید و هاری سردرگم بود. هاری، متوجه شد که برای این کار آخری که باید بشه، هر میون لبخند بربل دارد. هر میون گفت: برجسته است. این دیگه اسمش جادو و جنبل نیست - منطقی است - معماست. بسیاری از جادوگران بزرگ هستند که ذره‌ئی منطقی سرشون نمیشه. اونها پشت این در تا ابد گیر میکنند.

هاری گفت: اگه اونها گیر میکنند پس ماچی؟ ما هم گیر میکنیم؟ البته که نه! تنها چیزی که ما به آن احتیاج داریم همین یادداشت است. هفت بطری: سه تای آنها سمی است، دوتا شون شرابه، یکی از آنها ما را با سلامت به پشت آتش میرسونه و یکی دیگه، ما را به پشت آن آتش بنفش میگذاره.

ولی ما از کجا بدونیم که کدام یکی را باید بنوشیم؟

یک دقیقه بمن فرصت بده پسر!

هر میون آن یادداشت را چندین مرتبه خواند. بعد در کنار بطری‌ها ایستاد و چندین بار بالا و پایین

رفت. با خودش شماره آنها را زمزمه میکرد، نگاهی به یادداشت می انداخت و دوباره به بطری هاویه آنها اشاره میکرد. سرانجام، دستهای خودش را برهم زد.
پیداش کردم. کوچکترین بطری، مارا از آتش میگذراند- بطرف سنگ.
هاری نگاهی به آن بطری کوچک انداخت.
هاری گفت: این چیزی که این توهست بزحمت برای یکنفر است. فقط یک قلبه!
دوتائی نگاهی بهم انداختند.

کدومشون مارا از آتش بنفش رد میکنه؟
هرمیون اشاره ئی به آن بطری گردی که در دست راست در ته خط بود کرد.
هاری گفت: تو آنرا بخور. نه! گوش بده بین چی میگم- بعد دوباره برگرد ورون را ببر- اون جاروب ها را از توی آن اطاق میاریم، باونها از درب تله ئی رد میشی و از فلافی میگذرید- یک راست میری به منبع جغدها، وهدویگ را میفرستی سراغ دمبل دور، ما به اون احتیاج داریم. امکان داره که من بتونم اسنپ را تا مدتی سرش را گرم کنم ولی من حریف اون نمیشم.
ولی هاری- اگه تو بدونی که چه کسی با اونه آنوقت چی؟
خب- یک دفعه شانس آوردم. مگه نه «وبه زخم پیشانی خودش اشاره کرد. دوباره هم چه بسا باز شانس با من باشه!

لبهای هرمیون کمی تکان خورد که دلالت بر تأثرش داشت. ناگهان بطرف هاری رفت و دستهای خودش را دور گردن او انداخت.
هرمیون!

هاری- تو جادوگر بزرگی هستی، خودت هم اونرا میدونی.
من انگشت کوچک تو هم نمیشم.
کی! من؟ نه! اینها همه اش کتابه. تمام اون پزهائی که من میدم همه اش از توی کتابه است. اونه که مهمترین چیزها برای ما هستند. دوستی، شجاعت. راستی هاری! مواظب باش.
تو اول آنرا بخور برای آنکه میدونی کدوم کدومه. مگه نه؟
هرمیون گفت: صد درصد. از آن بطری گردی که در آخر خط بود یک قلب گنده خورد و بلا فاصله لرزید.

هاری گفت: خودت گفتی که مسموم کننده نیست. مگه نه؟
نه! ولی مثل یخ میمونه.

زود، زود، حالا قبل از آنکه اثرش بره برو.

خدا حافظ - مواظب باش -

برودیگه.

هرمیون صورت خودش را بطرف آن آتش بنفش گرداند و بدون هیچگونه ترس از وسط آن گذشت.

هاری نفسی طولانی کشید و کوچکترین بطری را برداشت و صورت خودش را بطرف شعله های سیاه کرد.

بدون اراده گفت: دارم میام و بطری را تا قطره ی آخر سر کشید. به اون احتیاج داشت. درست مثل

آن بود که مقداری یخ توی دهن خودش گذاشته است. که بعد، از دهن به سایر قسمت‌های بدن حرکت کرد. بطری را بر زمین گذاشت و جلورفت. بخودش دعا کرد و بطرف آتش حرکت کرد. با چشم خودش میدید که زبانه های آتش به بدنش میخورد ولی او احساس نمیکند. برای یک لحظه هیچ چیز جز آتش تیره و تاریک نمیدید. بعد، خود را در آن طرف دید. در آخرین تالار. بلافاصله متوجه شد که فرد دیگری نیز در آنجاست - آن فرد اسناپ نبود. ولد مورت هم نبود.

نصل، ناهم

مردی، دوپره

کوویرل بود.

هاری مثل آنکه نفسش بند آمده باشه گفت: اه شما هستید؟

کوویرل تبسمی کرد و اصلا چهره اش جمع و جور نبود. بطور عادی داشت به هاری نگاه میکرد. آرام و آهسته گفت: بله! خودم هستم. داشتم فکر میکردم که آیا میتونم تورا اینجا ببینم پاتر! ولی من فکر میکردم که اسناپ -

کوویرل خنده ئی زد و گفت سِوروس؟

هاری فکری کرد و ژست کوویرل، و خنده اش را که دید پیش خودش فکر کرد یعنی چه؟ این که اون کوویرل قبلی نیست. جواب! خیلی سرد و تند و تیز بود. بله، درسته. بنظر نمیرسه که سوروس، از آن تیپ ها باشه. اینطور نیست؟ ولی خوب! بعضی اوقات داشتن او در این دوروبرها و بالا و پائین رفتن هایش مثل یک خفاش بد نیست. از اون که بگذریم چه کسی میتونه به اون بی چاره، پروفیسور کوویرل با اون لکنت زبانش مشکوک بشه؟

هاری تا این لحظه نمیتونست چیزهائی را که میدید باور کنه. صحیح نیست. اصلا.

گفت: ولی اسناپ میخواست مرا بکشه!

نه! نه! نه! من میخوامم تورا بکشم. خانم گرانجر، دوست تو، بود که تصادفاً مرا بزمن انداخت. هنگامی که او تصمیم داشت در آن روز که بازی کووید پیچ داشتیم، اسناپ را آتش بزنه من بودم که زمین خوردم. با این کار بود که، رابطه ی چشمی من با تو بهم خورد. دوسه ثانیه ئی بیشتر نمونده بود که من تورا از روی دسته جارویت از اون بالا بیزیر بکشم. اگر اسناپ غرولند نمی کرد من میتونستم آن را از قبل ترتیب بدم. ولی اون رودست من زد و همان، سبب شد تو نجات پیدا کنی.

اسناپ کوشش میکرد تا مرا نجات بده؟

کوویرل به سردی گفت بله. برای چه توفکر میکردی که اون میخواد در مسابقه ی بعدی داور بازی کووید پیچ شما بشه؟ میخواست مطمئن بشه که من دیگه آنکارا نمیکنم. مسخره است. نه!... لازم نبود که اون مزاحم بشه. با بودن دمبل دور در آنجا و تماشای مسابقه، من نمیتونستم کاری بکنم. تمام معلمین دیگر باورشون آن بود که این اسناپ است که نمیخواد گرای فیندور بیره. او خودش را دوست نداشتنی جلوه داده بود... و چه وقت حروم کردنی! برای آنکه همین امشب من کلک تورا میکنم.

کوویرل، بشکنی با انگشتان خودش زد و مقداری طناب از وسط زمین وزمان پیدا شد و تمام آنها بدور بدن هاری تاییده شد.

بعد به هاری گفت: تو برای زنده ماندن آدم گنده دماغی هستی پاتر! همانطور آرام آرام دور مدرسسه راه میری و آهسته آهسته چیزها را دید میزنی. آنشب هالوین، من فقط میخوامم ببینم که چه چیزی از آن سنگ محافظت میکنه.

پس تو بودی که غول را اون تو هل دادی؟

حتما همینطوره! برای آنکه من یک دوستی خدا دادی با اونها دارم - تو باید میدیدی که من با یکی از آنها توی این تالار عقبی چه کردم؟ متأسفانه در حالیکه افراد دیگری هم بودند که به دنبال آن بودند، ولی اسناپ، که همه را به شک انداخته بود، یک راست به طرف طبقه ی سوم رفت تا کله

مراور بیاره- آنوقت با این کار او، نه تنها غول من موفق نشد کلک تو را بکند، بلکه اون سنگ سه سر، از اینکه پای اسنپ را یک دفعه از جا بکند، شکست خورد.

حالا پاتر، آرام باش و صبر کن. من باید آن آینه ی جالب را آزمایش کنم.

تازه آن موقع بود که هاری فهمید که چه چیزی در پشت سر کوویرل قرار گرفته است. اون، همان آینه ی ارواح بود.

کوویرل زمزمه کنان گفت: این آئینه، کلید دستیابی من به آن سنگ است. بطرف قابی که آینه در آن بود حرکت کرد. من باید به دمبل دور برای داشتن چنین چیزی اعتماد می‌کردم... ولی او در لندن است... وقتی که او از لندن مراجعت کند، من از این محل فرسنگها دورم....

تنها کاری که هاری میتونست بکند این بود که کاری کند که کوویرل به صحبت خودش ادامه بده، و از اینکه بروی آئینه تمرکز کنه، او را مانع بشه.

بفکرش رسید بگه که من، شما و اسنپ را توی جنگل دیدم.

کوویرل همانگونه که داشت خودش را به پشت آئینه می‌رسوند تا آنجا را واریسی کنه گفت بله! درسته! او مده بود تا یک چیزی دستگیرش بشه که من تا کجا پیش رفته ام. از همان اول به من مظنون بود. کوشش میکرد که مرا بترسونه. مثل آنکه میتونه؟ وقتی که من لرد ولد مورت را دارم، که دیگه از افرادی مثل اسنپ هراسی ندارم....

از پشت آئینه بیرون او مد، در مقابل آن ایستاد و گرسنه وار بداخل آن نگاه میکرد.

من آن سنگ را دارم می بینم... آنرا به آقای خودم تقدیم خواهم کرد... ولی کجاست؟

هاری داشت در بندهائی که بدو بردنش بسته شده بود تقلا میکرد، ولی چنان آنها محکم به دور بدن او تنیده شده بود که امیدی به باز شدن نداشت. باید کاری میکرد که کوویرل تمام توجهش متوجه آینه نباشه.

شما میدونید علت آنکه اسنپ آنقدر از من بدش می اومد چی بود؟

اوه! آره! همینطوره. او، و پدرت، هر دو در هو گوار تز بوده اند. تو مگه اینرا نمیدونستی؟ اونها هر دو از هم متنفر بودند. ولی اون نمیخواست که تو بمیری.

ولی من شنیدم که چند روز قبل شما داشتید حق میزدید- من فکر کردم که اسنپ شمارا تهدید کرده بود....

برای اولین بار، تشنجی بر چهره ی کوویرل نقش بست. بعد گفت: بعضی اوقات برای من مشکله که کاملا دستور آقا و ارباب خودم را دنبال کنم- او جادو گر بسیار بزرگه است. و من، بسیار ضعیفم.

هاری پرسید: منظورتون اونه که اون با شما توی کلاس بوده است؟

کوویرل بسیار آرام گفت: هر جا که من برم، او با من است. هنگامیکه من مسافرت دور دنیای خودم را آغاز کردم او را دیدم. آن زمان، جوان احمقی بودم که ایده های بسیاری درباره خوب و بد داشت. حالا می فهمم که فقط قدرت کار میکند و هیچ لرد ولد مورت به من نشان داد که تا چه حد من در اشتباهم. شیطان بودن به تنهایی کافی نیست. فقط قدرت است که کار میکند. و آن هائی که بسیار ضعیف اند به دنبال آنند.... از آن زمان بعد، من او را صمیمانه خدمت میکنم. البته گوا اینکه، بسیاری اوقات به دستورات او گوش نکرده ام. از آن میترسم که یک دفعه تصمیم بگیره سخت جلوی من بایسته. با گفتن این کلمات، ناگهان لرزشی در بدن او پیدا شد. او به این سادگی ها از سر اشتباه

افراد نمیگذرد و آنرا نمی بخشد. زمانیکه در دزدیدن سنگ، از گرین گاتز، قصور کردم او بسیار ناراحت و از من ناراضی شده بود. البته او مرا تنبیه هم کرد.... تصمیم گرفت که از نزدیک کارهای مرا زیر نظر بگیرد و مرا کنترل کند....

صدای کوویرل دیگه داشت ضعیف میشد. هاری بیاد مسافرتش به لندن و کوچی دیاگون افتاد که به اتفاق هاری رفته بود. چطور میتونه اون اینقدر احمق باشه؟ او، کوویرل ر آنجا دیده بود، و در مغازه ی پاتیل فروشی با او دست داده بود.

پس این همون ملعون است.

هاری گفت: من نمی فهمم.... مگه این سنگ داخل این آئینه است؟ میشه من آنرا بشکنم؟

همین زمان بود که مغز هاری در مسابقه بود.

چیزی که من بیش از هر چیز در حال حاضر توی این دنیا میخوام، اینست که سنگ را زودتر از این کوویرل پیدا کنم. بنابراین اگه من توی این آینه نگاه کنم خودم باید بگردم و پیدا کنم - آنوقت معنی آن آینه که میتونم بینم کجا مخفی شده است! ولی من چطوری میتونم توی آن آینه نگاه کنم که کوویرل به نیت من پی نبره؟

کوشش کرد خودش را بدون آنکه کوویرل متوجه بشه کمی بطرف آینه بکشه ولی طنابی که دور پاهای او پیچیده شده بود خیلی سفت بود. با این حرکتی که کرد ناموفق بود و افتاد روی زمین. کوویرل به او توجهی نکرد. هنوز داشت با خودش حرف میزد.

کوویرل گفت: ارباب من! این آئینه اصلا چطوری کار میکنه؟ مرا کمک کنید. من که نمیتوانم کلید آن را کشف کنم.

وهاری در کمال وحشت صدائی شنید که به او جواب داد. البته مثل آن بود که اون صدا از درون خود کوویرل داره بیرون میاد.

از اون پسر بچه استفاده کن..... از اون استفاده کن.

کوویرل نگاهی به هاری انداخت.

بله - پاتر - بیا اینجا.

یک دفعه دستهای خودش را بهم زد و بندی که بدور دست و پای هاری بسته شده بود افتاد روی زمین.

کوویرل تکرار کرد بیا اینجا. نگاهی به داخل اون آئینه بیانداز و بمن بگو که چی داری می بینی؟ هاری بطرف کوویرل راه افتاد.

پیش خودش فکر کرد که باید نگاه کنم و مقداری دروغ تحویلش بدهم.

کوویرل نزدیکتر شد و در پشت سر هاری ایستاد. هاری مجبور شد اون بوی مزخرفی که داشت از دستار کوویرل بیرون می اومد تحمل کند. چشمهای خودش را بست، در برابر آئینه ایستاد و دوباره آنها را باز کرد.

وقتی انعکاس تصویر خودش را در داخل آینه دید، در وهله ی اول رنگ پریده و مثل آن بود که هول داشت. ولی دقیقه ئی بعد، باز تاب تصویر در آینه به او لبخند میزد. تصویر، دست خودش را در جیب خودش گذاشت و سنگی قرمز رنگ که شباهت به خون داشت از آن بیرون آورد. بعد، تصویر به او چشمکی زد و دوباره سنگ را در جیب خودش گذاشت - و وقتی اینکار را کرد - هاری

احساس کرد که چیزی سنگین به راستی در جیب حقیقی اش افتاد. بهر حال، بطوری باور نکردنی - او صاحب سنگ شده بود.

کوویل بی صبرانه گفت چی داری می بینی؟ پس چرا حرف نمیزنی؟
هاری، به خودش کمی جرأت داد و گفت:

دیدم که دارم با دمبل دور دست میدهم. البته او دستش را پیش آورد. علتش هم این بود که جام بازی کوویل را برای گرای فیندور برده بودم.
کوویل دوباره مشغول لعنت فرستادن شد.

بروگم شو اون طرف بینم. تا، هاری بیک طرف رفت احساس کرد که سنگ فلاسفه داره به پاش فشار میاره. میترسید که یک دفعه اون سنگ بشکنه.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدای کلفت قبلی دوباره شنیده شد. اگر چه کوویل، لبهای خودش را هیچ تکون نمیداد.

اون دروغ میگه... اون دروغ میگه...

کوویل فریاد زد بیا اینجا بینم پاتر. برگرد اینجا! حقیقت را بمن بگو! اون تو چی دیدی؟
دوباره آن صدا شنیده شد.

بگذار من با اون حرف بزنم... روبرو... ..

سرور من! شما به اندازه ی کافی قوی نیستید!

برای اینکار، به اندازه ی کافی نیرو دارم...

هاری در دل داشت فکر میکرد که مثل آنکه آن دام شیطان داره کار دست او میده... اون نمیتونست حتی یک قدم بجلو بر داره. وحشت او را برداشته بود. داشت نگاه میکرد که کوویل داره به طرف او میاد و بعد شروع به باز کردن دستار از سر خودش کرد. هاری توی دلش گفت: دیگه میخواد چی کنه؟
واسه چی داره عمامه اش را باز میکنه؟ دستار باز شد و از بین رفت. بدون اون عمامه، قیافه ی کوویل کوچولو شده بود. صورتش مثل گچ سفید شده بود و در عوض چشمهاش مثل خون شده بود. مثل مار یا اون بچه اژدهای ها گرید پره های بینی اش بالا و پائین میرفت.

هاری آنقدر از قیافه ی یارو ترسیده بود که میخواست فریاد بکشه ولی صداش در نمی آمد.

هاری پاتر... بیخ گوشی داشت این جمله را میگفت.

هاری کوشید یک قدم به عقب برداره ولی مثل آنکه بزمین میخکوب شده بود. نمیتونست.

چهره ی کوویل به صدا در اومد و گفت: بین من چی شدم. یک سایه ی تنها و بخار... وقتی من میخوام بدن دیگه ئی وارد بشم اینجوری میشم... ولی همیشه اونهایی که میخوانند اجازه بدهند که من به قلب و فکرشون راه پیدا کنم... خون یونیکورن، بمن نیرو بخشیده است... این هفته های گذشته... تو دیدی که کوویل که بمن وفادار است آنرا برای من می آشامید... وزمانی که من اکسیر حیات را بدست آوردم آنوقت میتونم بدنی را که لازم دارم برای خودم بسازم و در آن روم... حالا... تو چرا آن سنگی که در جیب خودت داری بمن میدهی؟

هاری پیش خودش گفت: پس اون میدونه که سنگ توجیب منه. این احساس توی رگ و ریشه هاری موج زد. بی اختیار، بطرف عقب لیز خورد.

چهره ئی که در روبروی او بود گفت: پسراحمق نشو. بهتره جون خودت را نجات بدی و بمن

بیبوندی... وگر نه همان بلائی که بر سر والدینت اومد، بر سر تو هم خواهد اومد... اونها در حالیکه داشتند برای عفو بمن التماس میکردند جان دادند.

هاری یکدفعه بدون اراده فریاد: دروغگو

کوویرل داشت عقب عقب از هاری دور میشد تا ولد مورت بتونه هاری را بهتر ببینه. اون چهره ی شیطانی حالا داشت به هاری لبخند میزد.

چه جالب... من همیشه شجاعت را دوست داشته ام... بله، پسر جان! والدین تو هم شجاع بودند... من اول پدرت را کشتم و یک نبرد شجاعانه ئی کرد... ولی مادرت لزومی نداشت بمیرد... او داشت کوشش میکرد تورانجات بده.. حالا آن سنگ را بده بیاد، مگر اینکه تو بخواهی بگی مادرت بیهوده مرده است.

هرگز اینکار را نمیکنم.

هاری جهشی به طرف دری که آتش از آن میبارید کرد، ولی ولد مورت فریادی زد: بگیریدش! و ثانیه ئی بعد، هاری احساس کرد که کوویرل دستهای او را در دست خودش داره. بلافاصله، مثل آنکه بر روی زخمی که در پیشانی هاری بود یک سوزن فرو کرده باشند. مثل آن بود که سرش به دو نیم قسمت شده است. فریادی کشید و با تمام نیروئی که در بدن خودش داشت به دستهایش فشار داد و در کمال تعجب دید که کوویرل او را رها کرد. دردی که در سراسر احساس میکرد کم شد - به اطراف نگاهی کرد تا ببینه کوویرل چه شد و کجارت و بعد متوجه شد که داره از درد بخودش می پیچه و به انگشتهای خودش خیره شده است - تمام انگشتهاش پراز تاول شده بود و درد داشت او را میکشت.

ولد مورت دوباره داد زد بگیریدش! و کوویرل دوباره به هاری حمله کرد. هاری را از پا انداخت و رفت بالا سراونشت و دو تا دستش را بدور گردن هاری حلقه کرد - زخم پیشانی هاری دیگه داشت از درد او را کور میکرد ولی باز میدید که کوویرل، خودش داره از درد ورنج زوزه می کشد.

سرورم! من نمیتونم او را نگهدارم - دستهام - دستهام!

و با اینکه هنوز زانوهای خودش را روی سینه ی هاری گذاشته بود ولی از درد، مجبور شد دستهای خودش را از دور گردن هاری برداره - هاری داشت بخوبی میدید که مثل آن بود که تمام انگشتهای کوویرل از آتش سوخته و پراز تاول شده است.

ولد مورت فریاد زد پس بکشش احمق.

کوویرل دست خودش را بالا برد تا نفرین مرگ را دوباره ی هاری اجرا کنه ولی هاری، با غریزه ذاتی خودش پرید بالا و چهره ی کوویرل را با پنجه های خودش قاپ زد.

آخ خ خ..

کوویرل غلطیدروی زمین و صورت خودش را در دست گرفت برای آنکه صورتش نیز پراز تاول شده بود. اینجا بود که هاری فهمید که کوویرل نمیتونه به پوست خالی بدن او دست بزنه و اگر دست بزنه درد کلافه اش میکنه. بنا بر این بهترین شانسی که داره اینه که تا میتونه کوویرل را با دستهای نگاهداره و مانع بشه که او نفرین جادوئی خودش را شروع کنه.

پرید به پایهای کوویرل و آنها را با دودست قاپید و تا میتونست آنها را سفت نگه داشت. اصلا به آنها آویزان شد.

کوویرل فریادی زد و تلاش کرد تا هاری را به طرفی پرت کنه - ایندفعه درد در سر هاری شروع شد

و داشت بیداد میکرد- از درد دیگه اصلا هیچ چیزی را نمیتونست ببینه. فقط میتونست صدای کوویرل و ولد مورت را بشنفته که داشت پشت سر هم داد میزد: بکشش - بکشش - و صداهای دیگری که توی کله ی خودش شنیده می شد و گریه و ناله هم جزو آنها بود. هاری احساس کرد که کم کم از شدت پیچش دستهای کوویرل کاسته شده است. دیگه داشت چشمهای سیاهی میرفت... پائین... پائین....

x

چیزی که شباهت زیادی به «اسنیچ»، در بازی گووید پیچ داشت بالای سرش برق میزد. کوشید تا بلکه آنرا بگیرد ولی بازوانش بسیار سنگین بودند. پلک چشمهایش را بر هم زد. اصلا خبری از اسنیچ یا آن توپ طلائی نبود. فقط یک عینک بود. عجب؟

دوباره چشمهایش را بر هم زد. چهره ی متبسم آلبوس دمبل دور را بالای سر خودش دید. عصر بخیر هاری.

هاری، خیره به چشمهای دمبل دور داشت نگاه میکرد. بعد گفت: قربان سنگ! فوری! - آرام باش پسر! آرام. تو کمی از زمان عقب هستی. سنگ پیش کوویرل نیست. پس کی آنرا داره قربان؟ من -

هاری! لطفا آرام باش. والا مادام پامفری من را از بیمارستان می اندازه بیرون.

هاری آب دهنش را قورت داد و به اطراف خودش نگاهی انداخت. بعد تازه متوجه شد که توی بیمارستان بستری شده است. بر روی ملافه ئی سفید و بسیار تمیز که روی تختخوابی بود دراز کشیده بود و در کنار تختخواب او یک میز بسیار بزرگی قرار داشت که روی آن پراز شیرینی و شو کولات بود. درست مثل آن بود که نصف یک دکان شیرینی فروشی را به بیمارستان منتقل کرده بودند. اینها همه اش از طرف دوستان برای تورا رسیده است. من فقط خواستم بهت بگم که هر چه در آن دخمه بین تو و پروفوسور گذشته است باید محرمانه باشه و هیچکس از آن اطلاع پیدا نکنه. والا بسیار طبیعی است که تمام شاگردهای مدرسه از آن اطلاع پیدا میکنند و بعد از آن خودت میدونی که چی میشه. باورم اینه که دوستان آقایان فرد، و جورج ویزلی مأموریت دارند که برای تو یک صندلی توالی تهیه کنند. شک نیست که آنها میخواهند کاری کنند که سبب حیرت تو بشه. در هر حال، مادام پامفری، تشخیص داد که این کار بهداشتی نیست و بهمین علت آنرا توقیف کرد.

چقدر وقته که من اینجا هستم؟

سه روز! آقای رونالد ویزلی و خانم گرانجر، از اینکه تو سالمی خیالشان راحت شده است زیرا بسیار ناراحت و نگران حال تو بودند.

ولی قربان اون سنگ -

بله! اون سنگ! برای آنکه تورا از پریشانی خیال در بیارم باید بگم که پروفوسور کوویرل نتوانست آن را از تو بگیره. من سروقت رسیدم و از آن جلوگیری کردم. گوا اینکه باید اعتراف کنم که تو بسیار خوب کار کرده بودی.

شما آنجا بودید؟ جغد هر میون برای شما پیغام آورد؟

باید ما توی هوا بهم بر خورده باشیم. بمحض آنکه من به لندن رسیدم متوجه شدم جائی که من

باید باشم، همانجائی است که از آن آمده ام. درست همان لحظه ئی وارد شدم که باید کوویرل را از روی تو بر میداشتم.

پس این شما بودید؟

ترسم از این بود که دیر به محل برسم.

من دیگه نمیتونستم بیش از اون سر کوویرل را گرم کنم و از سنگ دور نگاهدارمش. منظورم سنگ نیست پسرم. این کوششی که تو بکار برده بودی ممکن بود تو را هلاک کنه. برای یک لحظه اصلا فکر کردم که کلک تو کنده شده است. و اما راجع به سنگ، باید بهت بگم که اون سنگ دیگه از بین رفته است.

از بین رفته؟ ولی آخه دوست شما نیکلاس فلامل -

اوه! پس تو راجع به نیکلاس اطلاعات جمع کرده ئی؟ و طوری این جملات را میگفت که مثل آنکه از این کار بسیار خوشش آمده است. کارهائی که تو کردی همه اش صحیح بود. مگه نه؟ من و نیکلاس یک صحبت کوچولو با هم داشتیم و موافقت کردیم که دیگه موضوع را ول کنیم.

ولی اینکار معنی اش اینه که او، و زنش می میرند. مگه نه؟

باندازه ی کافی عمر کرده اند. بسه دیگه. ولی خب! اونها به اندازه ی کافی اکسیر دارند که بتونند زنده بمونند. بله! اونها بالاخره میمیرند.

دمبل دور، داشت به قیافه ی حیرت زده ی هاری لبخند میزد.

برای فردی به جوانی تو، اطمینان دارم که این چیزها خارق العاده است. ولی برای نیکلاس و پرنل، خانمش، مثل رفتن به رختخواب پس از یک روز بسیار طولانی است. از طرفی، برای فکری که خوب پرورش داده شده است، مرگ، ماجرای بزرگ بعدی است. میدونی، اون سنگ، آنقدرها هم چیز بسیار جالبی نبود. هرچقدر پول وزندگی میخواستی در اختیارت قرار میدادند. و این همان چیزی است که تمام افراد بشر آنرا انتخاب میکنند. مشکل اینجاست که انسانها مهارت ویژه ئی در انتخاب آن دو چیز دارند که از طرفی برای آنان بدترین است.

هاری در تخت خود دراز کشیده و غرقه در این کلمات بود. دمبل دور کمی من من کرد و به سقف سالن تبسم میکرد.

هاری گفت: قربان. من داشتم فکر میکردم.... که حتی اگر سنگ رفته باشد، ولی وُلد... منظورم اینه که، شما میدونید - که -

هاری! بگو ولد مورت. همیشه اسم صحیح افراد و اشیاء را بپر. ترس از یک نام، ترس ایجاد میکنه. بله قربان. ولد مورت دوباره میره تا یک شگرد دیگری را سوار کنه و باز برگرد. مگر اینطور نیست؟

نه هاری! او، هنوز در یک محلی هست و شاید بدنبال بدن دیگری میگرده که آنرا قسمت کنه... البته چونکه او حقیقتا زنده نیست کسی هم نمیتونه او را بکشه. او کوویرل را سیخ کرده بود که او بمیره. عادتش اینه که تنها حق شناسی ناچیزی برای پیروانش داره. برای دشمنانش نیز همانطور. در هر حال، در عین حال که تورسیدن به قدرت او را به تأخیر انداخته ئی، دوباره او مجبور است فرد دیگری را پیدا کنه و جنگ بازنده ی خودش را بار دیگر شروع کند. و اگر کار او دوباره به تأخیر بیفتد ممکن است که وی هیچگاه به قدرتی که بدنبال آن است نرسد.

هاری بدون توجه سر خودش را بعنوان تصدیق تکان داد ولی بلافاصله آن را نگاه داشت برای

آنکه آنقدر درد گرفت که ناچار بود آن را حرکت ندهد. بعد از آن گفت: قربان! چیزهای دیگری هم هست که اگر شما آنرا بمن بگوئید علاقمند به دانستن آنها هستم.... چیزهایی که میخوام بدونم حقیقت درباره ی

دمبل دور آهی کشید و گفت: حقیقت؟ چیزی بسیار زیبا و وحشتناک است. بنا بر این همواره باید با احتیاط نزدیک آن شد. در هر حال، من آمادگی دارم به سئوالات تو تا حدی که آن را بدون اشکال تشخیص دهم جواب دهم. البته اگر جواب ندادم مرا می بخشی. من هم نباید بتو دروغ بگم. بسیار خوب! ولد مورت، مادر مراتنها برای آن کشت برای آنکه او میخواست از اینکه مرا بکشد منع بشه. ولی برای چه او اصلا میخواست مرا بکشد؟ این دفعه تنفس دمبل دور از دفعات قبل عمیق تر شده بود.

سؤال اول را من نمیتونم جواب بدم. حداقل امروزه! یک روزی تو خودت به آن رازی می بری.... فعلا آن را از مغزت بیرون کن. هنگامیکه پیرتر شدی.... میدونم که از شنیدنش بدت میاد.... وقتی آماده ی آن بودی آنوقت میتونی آنرا بشنوی. هاری میدونست که اصرار در این باره بی فایده است. واسه چی کوویرل نمیتونست به من دست بزنه؟

مادرت برای آنکه تورا نجات بده مرد. اگر تنها یک چیز در دنیا وجود داشته باشه که ولد مورت آن را نمی فهمه آن، عشقه! او نتوانست تشخیص دهد که عشق آنقدر نیرومند است که مادرت میتواند جان خودش را روی آن بگذارد. نه آن زخم بر روی پیشانی، نه علامت دیگری که به چشم بخوره،.. آنقدر انسان را یک کسی دوست داشته باشه، که حتی اگر از بین هم رفته باشه، باز در غیابش، انسان از حمایت او برای همیشه برخوردار باشه. این، در پوست و خون توست. کوویرلی که پراز کینه و تنفر، حرص و طمع، جاه طلبی، و روح خودش را با ولد مورت تقسیم کرده است، نمیتونه به همین علت ها بتو دست بزنه. از این روا اگر به فردی به این نیکوئی دست بزند رنج میبرد.

در این هنگام دمبل دور به مرغی که در لب پنجره دستمالی به هاری داد تا اشک چشمهای خودش را پاک کند بسیار علاقمند شد. موقعی که هاری صدای خودش را باز یافت، گفت: واما، اون عبای نامرئی شدن. آیا شما میدونید که چه کسی آنرا دوباره برای من فرستاد؟ اوه! پدرت آن عبا را بمن سپرد که بتو دهم. و من هم فکر کردم که ممکن است تو از آن خوشت بیاید. چشمان دمبل دور در این هنگام بهم خورد. چیز مفیدی است.... خودش از این وسیله قبلا برای دزدکی کار کردن استفاده میکرد. و با اون از توی آشپزخانه غذا می دزدید.

یک چیز دیگه هم هست....

آتش به دور.

کوویرل میگفت که اسناپ-

هاری! پروفوسور اسناپ.

بله چشم. اون- کوویرل، گفت که او از من بدش میاد. برای آنکه از پدرم هم بدش می آمده. این درسته قربان؟

آره! اونها از هم بدشون می آمد. ولی نه مثل خودت و آقای مالفوی. و آنوقت، پدرت کاری کرده

بود که اسناب هیچگاه نمیتونست آنرا ببخشد.

چی؟

او جانش را نجات داده بود. چی؟

بله.... خیلی مسخره است. که اغلب آنجوری که مردم فکر میکنند کارها خودش جور در می آید. مگه نه؟ پروفیسور اسناب که نمیخواست زیر دین پدرت باشه و به اون بدهکار باشه.... من باور میکنم که خیلی کوشید تا امسال از تو حمایت کنه برای آنکه فکر میکرد که این کار، کار پدرت، و او را برابر میکنه. و بعد میتونه به همون نفرت داشتن قبلی از پدرت بسنده کنه و خاطرات قبلی خودش را حفظ کنه....

هاری کوشید تا معنی این جمله را بفهمه ولی کله اش داشت توش بنگ بنگ صدا میکرد. بنابراین توقف کرد.

قربان یک چیز دیگه هم هست.

چی شد که سنگ از توی اون آئینه یکدفعه پیش من اومد؟

آه! خوشحالم از اینکه این سؤال را کردی. این یکی از بهترین ایده های من بود و بین خودمون باشه، باید بگم که بسیار جالب هم بود. بین - تنها آن کسی که میخواست سنگ را بدست بیاره، آنرا پیدا کرد- ولی از اون استفاده نکرد. میتونست آنرا بدست بیاره، والا، گیر آنها می آمد و آنها هم پشت سر هم طلا میساختند و از اون اکسیر حیات می نوشیدند. بعضی اوقات هست که این مغز من، خود من را نیز به شگفتی و امیدارد.... حالا، فکر میکنم به اندازه ی کافی سؤال و جواب شد. من پیشنهاد میکنم تو، شیرینی خوردن خودت را شروع کنی. من از همون کوچکی برای خوردن اون شیرینی های خوب خوش شانس نبودم. بیشتر آنها را دوست دارم- ولی فکر میکنم یکی از اون تافی های خوشمزه برای من کفایت میکنه. تو اینطور فکر نمیکنی؟

خنده ئی کرد و آن دانه ی قهوه ئی رنگ طلائی را در دهان خود گذاشت. بعد بیخ گلوش گرفت و گفت: بیخود تعریفش را کردم. مزه ی جرم گوش را میداد.

x

مادام پامفری که سرپرستار بیمارستان بود زن بسیار خوبی بود، ولی بسیار مقرراتی و سخت گیر بود.

هاری التماس میکرد فقط پنج دقیقه!

غیرممکنه.

شما خودتون پروفیسور دمبل دوررا، راه دادید!

خب! واسه اینکه اورئیس مدرسه است. کاملاً این دو موضوع با هم فرق میکنه. تو، به استراحت احتیاج داری.

من دارم استراحت میکنم. نگاه کنید. من دراز کشیده ام و بقیه چیزها، ترا خدا برید. مادام پامفری....

خیلی خوب! ولی فقط پنج دقیقه. و نه زیاد تر.

و بهر حال اجازه داد تا رون و هر میون داخل شوند.

هاری!

بنظر میرسید هر میون حاضر بود تا پرواز کنه و دستهای خودش را دوباره به دور گردن هاری بیندازه و هاری از اینکه او جلوی خودش را گرفت و اینکار را نکرد بسیار خوشحال بود. آخه هنوز سرش مجروح بود و درد میکرد.

اوه هاری، ما اطمینان داشتیم که تو میری - دمبل دور آنقدر نگران -
رون گفت: نمیدونی! همه ی مدرسه دارند راجع به این موضوع حرف میزنند. واقعا چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

این، از اون موقعیت های حساسی بود که یک داستان حقیقی، بسیار عجیب و غریب تراز شایعات از آب درمیاد.

بعد از آن هاری، راجع به همه چیز با آنها صحبت کرد. کوویرل، آئینه، سنگ، و ولد مورت. رون و هر میون شنونده ی بسیار خوبی بودند. در جاهای بخصوص که میرسید نفس در سینه شون حبس میشد و زمانی که هاری به آنها گفت که چه چیزی در زیر دستار کوویرل بود، هر میون از وحشت فریادی برکشید.

سرانجام رون گفت: پس اینجور که میگی، سنگ از بین رفت و دیگر چنین چیزی وجود ندارد. دیگه فلامل از زندگی خسته شده و دلش میخواد بمیره؟

این همون چیزیه که من هم گفتم! ولی دمبل دور عقیده اش بر آن است که اون اصلا چه بود؟ - برای فکری که صحیح کار کند، مرگ ماجرای جالب دیگری است.

رون گفت: من همیشه گفته ام که اهرم فشار دهنده ی دمبل دور مثل آنکه کمی اشکال داره. هاری گفت: شما ها چی به سرتون اومد؟

هر میون گفت: من صحیح و سالم برگشتم. رون را برگرداندم. البته مدتی این کار طول کشید - دوتائی به جغد خانه رفتیم تا با دمبل دور تماس بگیریم ولی او را توی سرسرای عمومی دیدیمش. وقتی که داستان را برای او تعریف کردیم او خودش قبلا از موضوع خبر داشت. البته خودش این را گفت. بعد گفت: هاری دنبالش رفته است. مگه نه؟ و بعد از ما جدا شد و به طبقه ی سوم رفت.

بینم هاری! آیا تو فکر میکنی دمبل دور جدی میگفت که تو دنبال موضوع رفته ئی؟ یا اینکه عبای پدرت و بقیه ماجرا و این جور چیزها؟

دیگه هر میون طاقت نیاورد و گفت: اگر اینطور بود - منظورم اینست که - این خیلی وحشتناکه - برای آنکه ممکن بود که تو در این کار، بیخودی کشته شده بودی.

هاری، در حالیکه در فکر فرو رفته بود گفت: نه! او مرد عجیبی است. من فکر میکنم که هوسش گرفته بود یک شانس بمن بده. استنباط من اونه که او از جزئی ترین چیزهائی که اینجا میگذره اطلاع داره. حتم دارم که او میدونسته بود که ما دنبال این موضوعیم. و بجای آنکه ما را مانع بشه، بما چیزهائی را که میتونستیم جلوی آن کار را بگیریم یاد داد. من تصور نمیکنم آنوقتی که مرا آزاد گذاشت تا چیزهائی از آن آئینه بیاموزم، بدون هدف آن کار را کرده بوده است. درست مثل آن بود که بمن یاد داد که اگر من مایل باشم چگونه میتونم ولد مورت را در آن آئینه بینم -

رون، مغرورانه گفت: فکر میکنم که فریاد های اون مرد همه اش مصلحتی است.

ببین! فردا، همه باید برای شرکت در جشن پایان سال تحصیلی اون بالا باشیم. البته همه امتیازات تا حالا همه اش نصیب اسلی ترین شده است. شماها بازی آخر کووید بیچ را از دست دادید. ما، برای تیم «راون کلاو» فقط نقش یک جاده صاف کن را بازی کردیم. ولی از هر چیز که بگذریم، غذاها معرکه است. باید رفت و آنها را خورد.

x

پس از یک شب خواب حسابی، هاری احساس میکرد که سر حال و کیفور است. به مادام پامفری گفت: من میخوام به جشن برم. میتونم اینکار را بکنم. بله؟
پروفسور دمبل دور دستور داده است که به تو اجازه داده بشه تا به جشن بری. وطوری این جمله را گفت که انگار پروفسور، نمیتونه تشخیص بده که چقدر این رفتن به جشن، واز توی تختخواب بیرون اومدن، برای تو ضرر داره. و دست آخر اینکه تو یک ملاقاتی داری.
اوه! خوبه! کیه اون؟

هاگرید، همانطور که داشت حرف میزد از لای در اومد داخل. خیلی بزرگ و گنده بنظر میرسید. پهلوی تختخواب هاری نشست. نگاهی به او کرد و زیر گریه.
تمام اینها - از اشتباهات - احمقانه ی - منه. و در حالیکه چهره ی خودش را بین دودست گرفته بود، زار زار شروع کرد به گریه کردن. من خودم گفتم که چطوری اون شیطان میتونه از سد فلافی (سگ من) بگذره. خودم بهش گفتم! اون تنها چیزی بود که او آنرا نمیدونست و من آنرا به او گفتم. درسته! میتونست به مرگ منجر بشه. همه، برای یک تخم اژدها! من دیگه نباید مشروب بخورم. خر میشم. باید مثل غیر جادوئی ها رفتار کنم!
هاری، در حالیکه میدید هاگرید با اون هیکل گنده اش داره مانند بچه ها اشک میریزه شو که شده بود. گفت: هاگرید! بالا خره یک روزی دوباره پیداش میکنند. او ولد مورت است. ما داریم راجع به او حرف میزنیم.
آخه ممکن بود اینها همه، به قیمت جون تو تمام بشه! و دوباره اشکش سرازیر شد. لطفا اسم او را نیار!

هاری داد زد و ولد مورت - و هاگرید دیگه از بیخ شو که شده بود. گریه کردن را متوقف کرد. من خودم او را دیده ام و بعد از این با اسم هم صد اش میکنم. هیچ خری هم نیست. از اون هم نمیرسم. حالا لطفا نیش را وا کن. ما سنگ را نجات دادیم. اون دیگه رفت. و اون میتونه از اون استفاده کنه. حالا یک شو کولات بخور، دهنش شیرین بشه. من یک انبار از اونها گیرم اومده است...
هاگرید با پشت دست، بینی خودش را پاک کرد و گفت: یادم میاد که یک کادوبرات آورده ام. هاری گفت: ساندوویچ سمور که نیست؟ و بالاخره، با این جمله، هاگرید کمی نیشش باز شد.
نه! دمبل دور، دیروز، به من استراحت داد تا آن را درست کنم. البته فکر نمیکنم که برای کاری که کرده ام مرا از مدرسه بیرون کنه. منم، اینرا برایت درست کرده ام...
وقتی که هاری به آن نگاه کرد، بنظر میرسید که کتابی است که آنرا در یک بسته بندی بسیار زیبایی قرار داده اند. هاری کنجکاوانه آن را باز کرد. پراز عکسهائی مربوط به جادو و جادوگران بود. هر صفحه ئی را که ورق میزد، عکسهائی که از پدر و مادرش در آن بود، به او لبخند میزدند.

میتونی جغدت رابه تمام دوستان و آشنایانی که در این عکس ها هستند بفرستی و از آنها در خواست عکس کنی.... همه تورا می شناسند.... نمیدونم! تو این هدیه را دوست داری؟ هاری، دیگه نمیتونست حرف بزنه ولی هاگرید معنای آن را می فهمید.

x

آشب هاری، به تنهائی راهی مجلس جشن آخر سال شد. سرانجام از دست مادام پامفری که علاقه داشت آخرین آزمایش را هم روی او انجام بده خلاص شده بود. بنابراین وقتی که به آنجا رسید سالن، قبلا پر بود. سرتاسر سالن با پرچم اسلی ترین، که سبز و نقره ئی بود آذین بندی شده بود. قرار بود آن شب کاپ قهرمانی خانه ها برای هفتمین بار، نصیب اسلی ترین شود. پرچم بسیار بزرگی که بر روی آن تصویری از یک مار بزرگ کشیده شده بود بر دیواری که در پشت میز بزرگ بود چسبانده شده بود.

هنگامی که هاری وارد سالن شد بلافاصله سکوتی بر سراسر سالن سایه گسترد و دوباره پس از چند لحظه، صحبت های بلند بلند شروع شد. هاری در روی یک صندلی بین رون، وهرمیون که در ردیف گرای فیندور نشسته بودند، فرورفت و در حقیقت به تمام مردمی که سر پا ایستاده بودند و به او نگاه میکردند، اعتنا نکرد.

خوشبختانه، لحظاتی بعد دمبل دور وارد شد و صدای پیچ خاموش شد. دمبل دور با چهره ئی شاد آغاز سخن کرد و گفت یک سال دیگر نیز سپری شد، و دوباره قبل از آنکه غذاهای لذیذ خود را نوش جان کنید، من باید با همان سخنان خودم که خس خس کنان از حلقومم خارج میشود مزاحم شما ها شوم. چه سالی بود! خوشبختانه مغز شما بیش از آنچه در روز اول ورود خود داشتید پربارتر شده است... شما، تمام تابستان را در پیش رو دارید تا از آن لذت برید و دوباره به مدرسه برگردید.

تا آنجا که من اطلاع دارم کاپ جایزه باید طبق امتیازات به برنده ی خانه ها داده شود. در ردیف چهارم گرای فیندور است با سیصد و دوازده امتیاز، در رده ی سوم، هافل پاف است با سیصد و پنجاه و دو امتیاز، راون کلاو، چهار صد و بیست و شش امتیاز کسب نموده است و اسلی ترین چهار صد و هفتاد و دو امتیاز.

در این لحظه بود که صدای فریاد شاگردانی که در پشت میز اسلی ترین نشسته بودند گوش حاضرین را از تشویقی که برای تیم خود میکردند، کر کرد. هاری بخوبی می دید که دراکو مالفوی جام پایه دار خودش را که در دست داشت، محکم بر روی میز میکوبید. منظره اش دل هاری را بدر می آورد.

دمبل دور گفت: بله! بله! بسیار عالی بوده است، اسلی ترین. در هر حال، حوادث اخیری که اتفاق افتاده است نیز باید در این امتیاز بخشیدن ها تأثیر داشته باشد. سالن، ناگهان ساکت شد. و تبسم از لبان اسلی ترین، محو شد. دمبل دور سرفه ی کوتاهی کرد و گفت: من تعدادی از امتیازات تازه ئی دارم که باید به جمع امتیازات خانه ها افزوده شود. اجازه بدید... ببینم...

اول- آقای رونالد ویزلی...

رنگ چهره ی رون بلافاصله بنفش شد و قیافه ی یک تربچه را بخودش گرفت. برای بهترین بازی شطرنجی که در چند سال گذشته چنین بازی جالبی در هوگوارتز انجام

نشده است. من برای این بازی، پنجاه امتیاز به گرای فیندور میدهم. فریاد شور و شادی گرای فیندور سقف سالن را به لرزه درآورد. ستاره‌هایی که در سقف کار گذاشته شده بود همه لرزید و بعضی از آنها بر زمین افتاد. شنیده می‌شد که پرسی، داره به بقیه‌ی ممتازها میگه، که اون برادر من است. برادر جوانتر! او آزمایش بزرگ شطرنج ما ک گنگال را گذرانده است.

بعد از مدتی، سکوت دوباره برقرار شد.

دوم- به دوشیزه هرمیون گرانجر... برای استفاده از منطق در برابر آتش. برای این حرکت او، گرای فیندور صاحب پنجاه امتیاز دیگر میشود.

هرمیون چهره‌ی خودش را در میان دستهایش پوشاند. هاری، مطمئن بود که در این حالت هرمیون برای آنکه جلوی اشکهای خودش را بگیرد اینکار را کرده است. افراد گرای فیندور از روی صندلی‌های خودشان برخاسته بودند و همه بر روی میز ایستاده بودند و با هیجان کف میزدند. تا کنون، یکصد امتیاز نصیب آنان شده بود.

سوم- به آقای هاری پاتر... بمحض آنکه دمبل دور نام هاری را بر زبان آورد سکوت مرگباری بر سالن سایه افکند و همه منتظر شدند تا بشنوند دمبل دور درباره‌ی هاری چه میگوید؟..... برای اعصاب قوی و شجاعت بیش از حد وی، من شصت امتیاز به خانه‌ی گرای فیندور میدهم..

صدائی که در پی صحبت دمبل دور از سالن برخاست کرکننده بود. افرادی که به سهولت میتوانند اعداد را با هم جمع کنند و نیستند امتیازات گرای فیندور دقیقاً با اسلی‌ترین برابر شده است. و اگر دمبل دور فقط یک نمره به نمرات هاری اضافه کرده بود، نام اسلی‌ترین از جدول حذف می‌شد.

دمبل دور، دست خودش را بلند کرد تا همه ساکت شوند. سالن، کم‌کم ساکت شد. دمبل دور در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: شجاعت انواع و اقسام مختلف دارد. هنگامی که انسان در برابر دشمن بایستد، به شجاعت بسیار نیاز مند است که قابل مقایسه با دوستان نیست. بهمین سبب، من، ده امتیاز هم برای آقای نویل لونگ باتوم، در نظر گرفته‌ام.

اگر کسی در خارج از سالن ایستاده بود بتحقیق تصور میکرد که در داخل سالن انفجاری صورت گرفته است. صدائی که از میز گرای فیندورها بلند میشد حالت همان انفجار را داشت. هاری، رون، و هرمیون سر پا ایستاده بودند و فریاد میزدند. نویل، نیز در این خوشحالی شرکت داشت ولی بجای فریاد، رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود و از جایزه‌ئی که نصیبش شده بود شوکه شده بود. تا کنون، این اندازه امتیاز، برای گرای فیندور کسب نکرده بود. هاری که هنوز فریادش قطع نشده بود سقلمه‌ئی به پهلوی رون زد و اشاره کرد تا مالفوی را که سرا پا وحشت شده بود تماشا کند.

دمبل دور که هنوز منتظر سکوت دانش‌آموزان بود در عین حال به افرادِ راون کلاو و هافل پاف که از اسلی‌ترین بریده بودند و برای گرای فیندور کف میزدند نگاه میکرد، گفت: که معنی این امتیازات این است که ما باید تغییر کوچکی در آذین بندی این سالن بدهیم.

بلافاصله دستهای خودش را برهم زد و در یک لحظه، د کورهای سبزرنگی که آویزان بود به رنگ صورتی درآمد و رنگ نقره‌ئی، تبدیل به طلائی شد. مار عظیم الجثه‌ئی که متعلق به اسلی‌ترین بود محو شد و بجای آن شیر، که علامت گرای فیندور بود نشست. اسناب، داشت دست

پروفسور ماک گنوگال را با نیروئی بسیار سخت فشار میداد و معلوم بود که از این تغییرات ناگهانی چندان خشنود نیست. ناگهان نگاهی از گوشه ی چشم به هاری انداخت و با همان نگاه، هاری دریافت که نظر اسنپ نسبت به او، به هیچ وجه تغییر نکرده است. البته، از نظر هاری فرقی نمی‌کرد. برای اینکه، سال بعد، دوباره همه چیز بحال عادی برمیگشت. همانگونه که در سال قبل، و سالها قبل بوده است.

بهترین بعد از ظهرها در زندگی هاری بود. حتی بهتر از اینکه بازی کووید بیچ را برود، یا اینکه در جشن کریسمس شرکت داشته باشد، یا اینکه غولی را با دستهای خودش خفه کند... هیچوقت، هاری، امشب را فراموش نمی‌کرد.

x

هاری، فراموش کرده بود که باید در انتظار نتیجه ی امتحانات بود و بالاخره، نتیجه ها اعلام شد. بخلاف انتظار، هاری، ورون، با نتیجه ی خوب قبول شده بودند. و البته، هر میون، شاگرد اول شده بود. حتی نویل نیز از سد امتحانات گذشته بود و گیاه شناسی خوب او، تلافی درس شربت شناسی را کرده بود. امید وار بودند که گویل، دوست مالفوی، که کودن ترین شاگرد کلاس بود، از مدرسه اخراج شود ولی او نیز قبول شده بود. جای تأسف بود. ولی همانطور که رون گفته بود، انسان نمیتونه همه چیز را در زندگی داشته باشه.

وناگهان، کمد لباس همه خالی شد. چمدان ها بسته شد، وزغ نویل در گوشه ی توالت چمباتمه زده بود، به همه ی شاگرد ها یادداشتی داده شد و به آنها ابلاغ شد که در تعطیلات تابستان مجاز نیستند از سحر و جادو استفاده کنند (فرد ویزی، در حالیکه در ته دل خودش راضی نبود میگفت: کاش یادشون میرفت که این موضوع را با ما تذکر بدهند)، هاگرید، طبق معمول در آنجا منتظر ایستاده بود تا آنها را سوار بر قایق کند و از دریاچه بگذراند، سوار بر قطار ویژه ی هوگواردا کسپرس شدند، و با پیدا شدن منظره ی مزارع و سبزه زارها، خنده و گفتگوی آنها سرگرفت، و هنگامیکه از دهکده های غیر جادوئی می گذشتند ساندویچ لوبیای خود را گاز میزدند، و در عین حال لباده ی جادوئی خودشان را از تن بدر می آوردند و بجای آن، ژاکت و کت و شلوار خودشان را بر تن میکردند تا آنکه سرانجام به سکوی نه و سه چهارم، در ایستگاه «کینگز کروس» رسیدند.

مدتی طول کشید تا همه از قطار پیاده شوند. گارد پیرو چرو کیده ئی در برابر جبه بلیط ایستاده بود تا بلیطهای آنها را بازرسی کند و اجازه ی عبور دهد. آنها را در ردیف های دو، و سه نفری تقسیم میکرد تا نظر ها را بخود جلب نکنند.

رون به هاری گفت: تو باید یک وقتی بیائی و تابستون پیش ما باشی. دو تائی تون. هر میون هم همینطور. من یک پیام جغدی برای شما میفرستم.

هاری گفت: از دعوت بسیار ممنونم. و این چیزی است که من در انتظار آن میمونم. همه شون کم کم داشتند به دروازه نزدیک می شدند تا قدم به دنیای غیر جادوئی گذارند.

خدا حافظ هاری!

می بینمت پاتر!

رون گفت: هنوز هم تو شهرت خودت را داری!

هاری جواب داد: نه آنجائی که من دارم میرم!

هاری، رون، وهرمیون، سه نفری با تفاق هم از دروازه گذشتند.
 مامان اونجاست. اوناها. نگاش کن.
 این، جینی ویزلی، خواهر جوان رون بود که مامانش رانشون میدادولی نه به رون!
 هاری پاتر! مامان را نگاه کن!
 ساکت باش جینی. این بی تربیتیه که انسان با انگشت کسی رانشون بده!
 خانم ویزلی داشت به آنها لبخند میزد.
 سال مشغول کننده ئی بود؟ مگه نه؟
 هاری گفت: بله! تا یادم نرفته، باید برای ژاکت، از شما تشکر کنم. خیلی زیبا بود. متشکرم خانم
 ویزلی!
 اوه! اون که چیزی نبود عزیزم.
 حاضرید همه؟
 این، صدای عمورنون بود که هنوز چهره ئی به رنگ بنفش داشت. سبیلهايش، بر سر جایش
 بود و هنوز با خشم به هاری که جغدی را در ایستگاه قطار مردم عادی در دست داشت نگاه میکرد.
 در پشت سراو، خاله پتونیا و دادلی ایستاده بودند که وحشت زده به هاری نگاه میکردند.
 خانم ویزلی به آنها گفت: شما باید افراد خانواده ی هاری باشید؟
 عمورنون گفت: اینطور میگویند. بعد روی خودش را به طرف هاری کرد و گفت: زود تر!
 زود تر! من نمیتونم تمام روز خودم را توی ایستگاه بگذرانم.
 هاری نگاه خودش را به رون، وهرمیون انداخت تا آخرین کلمه را با آنها حرف زده باشه.
 تابستون می بینمتون!
 هرمیون گفت: امید وارم - تعطیلات - خوبی - داشته باشی. و بعد در حالیکه نا مطمئن بود نگاه
 به چهره ی عمورنون انداخت که فکر میکرد هر کس به قیافه ی بد اخم او نگاه کنه شو که میشه.
 هاری گفت: حتما! ولی آنها با یک نگاه به قیافه ی هاری میتونستند درک کنند که تا چه حد به او
 خوش خواهد گذشت؟ هاری داشت تو دلش میگفت اونها نمی دونند که ما نباید توی خونه شعبده
 بازی کنیم. بلدم که چه بر سر دادلی بیارم.....

